

چاپ دوم



پیمان آزاد

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۱۰۱۳

هنر و ادبیات ایران - ۱۷۵



نشر قطره

سرشناسه: پیمان آزاد، محسن، ۱۳۲۶ -
عنوان و نام پدیدآور: مولوی چگونه مولوی شد؟ / محسن پیمان آزاد
مشخصات ناشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص.
فروست: سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۰۱۳. هنر و ادبیات ایران؛
۱۷۵
شابک: 978-964-341-963-9
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. - نقد
و تفسیر
موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. -
عرفان
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ م ۹ پ ۹ / PIR ۵۳۰۴
رده‌بندی دیوبندی: ۸ فا ۱/۳۱
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۱۷۵۰۳۵۴

شابک: ۹-۹۶۳-۳۴۱-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-341-963-9

مولوی چگونه مولوی شد؟

پیمان آزاد



نشر قطره

مولوی چگونه مولوی شد؟

پیمان آزاد

چاپ دوم: اسفند ۱۳۸۹

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: نیکا

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۶۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی

(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)

منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۷۳۳۵۱-۳ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۵۶۵۳۷

صندوق پستی ۵۱۶۵-۱۴۱۵۵

سایت رسمی فروش اینترنتی (قطره‌شاپ)

www.ghatrehshop.com

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	مقدمه
۱۷	مولوی چگونه مولوی شد؟
۸۳	مولوی چه می خواهد بگوید؟
۱۲۹	رابطه‌ی عرفان با عقب ماندگی اقتصادی و اجتماعی
۲۰۷	درمان با عرفان مولوی

مقدمه

همه‌ی کسانی که با مولوی آشنا هستند، می‌خواهند بدانند که مولوی چگونه مولوی شد؟ با دانستن این چگونگی، شاید بتوانند خود نیز به مرتبه‌ی مولانا برسند! ما به‌طور مختصر می‌گوییم که شناخت مولوی از هستی، متحول شد که مولوی، مولوی شد. این را هم در کتاب «قبله‌ی جان» به اختصار شرح داده‌ایم. در این مقاله به تلویح از مولوی اول و مولوی دوم صحبت خواهیم کرد. مولوی اول، دوران خواب‌آلودگی اوست و مولوی دوم، دورانی است که او بیدار و متحول شده است. این‌که مولوی که بود و که شد و چگونه شد؟ یعنی چه اتفاقاتی در ذهن مولوی رخ داد که او متحول شد و این تحول چه آثاری برای خود او و، از طریق دستاوردهای فکری او از جمله مثنوی معنوی، برای بشریت داشت. در ضمن در همین کتاب، نظری گذرا خواهیم داشت بر این حقیقت که مولوی فقط در شناخت باطنی و تجربی به قله‌های کم و بیش دست‌نیافتنی رسید، گرچه در علوم طبیعی که متکی به دانسته‌های پیشینیان بود، همان اشتباه‌های علمی‌ای را بازتاباند که از هر کس دیگری سر می‌زد. از این نظر متوجه خواهیم بود که ذهن بازشده‌ی مولوی هم ناخودآگاه تسلیم دانسته‌های جزمی گذشتگان بوده است. آن‌چه او گفته و حی مُنزل نیست، یعنی در علم تجربی نه در حیطه‌ی روان‌شناسی ذهن.

وی هرچند تقلید را مذمت می‌کند، متکی به شناخت نقدی و انتقادی نیست. پیروی از پیر را برای سالک مفید و لازم می‌داند. در کنار بدیع‌ترین نکته‌ها که از زندگی نفسانی انسان می‌گوید و هنوز تر و تازه است، خرافه‌های گذشتگان را از زبان خود نقل می‌کند. ولی آن‌جا که از تجربیات نفسانی و جهان‌بینی خود می‌گوید، شاهکارهای نوظهور خلق می‌کند که هنوز بکر است. دیگر این‌که دیوان کبیر شمس نشان از شعف و شوق و شادی‌ای می‌دهد که قابل توصیف نیست و نتیجه‌ی فلسفه و شناختی است که او بعد از ملاقات با شمس به آن دست یافت و دیروز و امروز، ما از آن به‌عنوان عرفان مولوی یاد می‌کنیم. عرفان عاشقانه‌ی ماندگار که در جوهر خود با قرائت‌های دیگر عرفان متفاوت است.

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
 خون انگوری نخورده، باده‌شان هم خون خویش
 ساعتی میزان آنی، ساعتی موزون این
 بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
 گر تو فرعون منی، از مصر تن بیرون کنی
 در درون، حالی ببینی موسی و هارون خویش
 زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر
 چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
 خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
 هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خون خویش

رمز جاودانگی مولوی نیز در این قرائت از عرفان است که عرفان عاشقانه، یا عرفان سرخوشانه و شادکامانه است. عرفانی شخصی که درک آن برای ما ممکن نیست، ولی سرگرم شدن با آن البته دلچسب، نشاط‌انگیز و در

لحظاتی بی خودکننده است. در صورتی که بتوانیم با آن ارتباط باطنی و وجودی برقرار کنیم، از درگیری‌های زمینی منفک می‌شویم و ما را با خود به عوالمی می‌برد که در آن شناخت ناب وجود دارد. این که من اسم این حالت و عالم را «شناخت ناب» می‌گذارم، از این جهت است که این شناخت ما را سبک می‌کند و فراغتی روحی و روانی برای ما به بار می‌آورد.

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
 من خمره‌ی افیونم، زنهار سرم مگشا
 آتش بمن اندر زن، آتش چه زند با من؟
 کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا

در این کتاب، ما با مولوی اهل فقه و کلام کاری نداریم، با مولوی‌ای کار داریم که در عرصه‌ی روان‌شناسی تجربی و عرفان (معرفت و شناخت) کاربردی، که متکی به تجربه‌های عینی و قابل فهم و قابل انتقال است، دستاوردهای بکر و تازه و بیدارکننده‌ای در مثنوی دارد و به کار زندگی ما می‌آید. این یک بعد از شخصیت مولوی است که مهم است. همان بُعدی که توسط شمس شکوفا شده است؛ وگرنه شخصیت مولوی ابعاد دیگری دارد که قابل بحث است. یک وجه از شخصیت مولوی بعد حواله‌ای اوست. بدین مضمون که شناخت و معرفت ماورایی را به ساحت دیگری حواله می‌کند، راه را بر تحقیقات تجربی و عینی و انضمامی می‌بندد و بعضی شرح‌ها را به ورای آگاهی محول می‌کند. یعنی گفتار او قابل نقد و قابل رد است، از نظر علمی با واقعیت‌های زمان خود او هم سازگار نبوده است. این جا به روشنی بگوییم که مولوی مثل هر کس دیگر موجودی تجزیه شده است. این تجزیه شدگی و گسستگی را می‌توان در مثنوی مشاهده کرد. او در برداشت‌های تجربی خود در قلمرو و روان انسان، ویژگی‌های اخلاقی و فلسفه‌ی زندگی انسان

حرف‌هایی ناب زده است، ولی قرائت او در بحث کلامی و فقهی، مذهبی و فلسفی در کنار قرائت‌های دیگر جای دارد و در زمینه‌ی مسائل علمی گاهی از زمانه‌ی خود عقب‌تر است. در صورتی که نخواهید از یک شخصیت عرفانی، اسطوره درست کنید، می‌پذیرید که مولوی هم مثل همه‌ی ما انسان است و جایزالخطا. ولی بعد عرفانی زندگی اوست که در شلوغی ذهنی ما کارگر می‌شود و تأثیر می‌گذارد. در خودشناسی است که مولوی مفاهیم را در حد اعجاز ساده و قابل فهم کرده است. ذهنش به گستره‌ها و مرزهایی رفته که شگفتی ما را برمی‌انگیزد. در دیوان شمس است که سرخوشی او شگفتی‌آور است. موجودی همیشه مشعوف، سرزنده، بشاش، سنت‌شکن، نسبت به آموزه‌های دوران خود عصیان‌گر، شخصیتی جوان و با طراوت. شما هرگز در دیوان شمس اثری از نومیدی و یأس و پیری و ملال نمی‌بینید و این ناشی از فلسفه‌ی عرفانی خاص (عرفان مولوی را آموزه‌های عشقی و انحصاری او می‌دانیم) مولوی است که زندگی او را همواره چراغان کرده است. موسیقی کلام مولوی همه را به رقص می‌آورد. جسارتی به انسان می‌دهد که بندهای سنت و عرف را بگسلد و آزاد شود:

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم

بندها را بردرانم پندها را بشکنم

این شکستن بندها و قیود را ناشی از یک شناخت درونی و حسی و تجربی می‌دانیم که پرده‌ها و حجاب‌های گذشته را هرازگاهی، از برابر چشمان مولوی برمی‌دارد و او را به ساحت عشقی می‌رساند که دریافتش برای ما، که در شناخت هم‌پای او نیستیم، اگر نگوییم ناممکن، ممتنع است.

هله نو مید نباشی که ترا یار براند
 گرت امروز براند نه که فردات بخواند
 در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آن جا
 ز پس صبر ترا، او به سر صدر نشاند
 و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
 دل من گرد جهان گشت و نیاید مثالش
 به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟
 هله خاموش، که بی‌گفت، از این می همگان را
 بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند

مولوی مقوله‌ی عشق را تا جایی وسعت و گسترش داده، که عقل را کنار زده است. عقل در منظر مولوی شناخت غیرباطنی یا ابزار شناخت غیر شهودی است. با این همه مولوی مراتب عقل را منکر نمی‌شود یا مراتب شناخت را. او عشق را به مصاف عقلانیتی کشانده که مانع خوشی ما و انبساط ما در زندگی است. در عین حال تقابل و مخالفتی با عقل ندارد. ولی این را هم می‌داند که عقلانیت در هر زمان و متناسب با هر زمان، می‌تواند مانع خوشی انسان در این فرصت موقت حیات بشود. در واقع خواسته است آدمی از این موهبت حیاتی و زندگی بخش محروم نماند. حالتی را که به آن رسیده به ما هم هدیه کرده است. دیگر این که عقل از نظر مولوی با مفهوم عقل در زمانه‌ی ما متفاوت است، هم‌چنان که مفهوم قدرت عشق و نفس متفاوت است. ضمن این که نباید این بعد عرفانی را هم آن قدر بزرگ کرد که هر کس خود را در مقابل آن ببازد.

نقش است به آسمان پریدن
 صد پرده به هر نفس دریدن
 اول نفس از نفس گسستن
 اول قدم از قدم بریدن
 نادیده گرفتن این جهان را
 مردیده خویش را بدیدن
 گفتم که دلا مبارکت باد
 در حلقه‌ی عاشقان رسیدن
 ز آن سوی نظر نظاره کردن
 در کوچه سینه‌ها دویدن

بنابراین در این کتاب شما با مولوی‌ای روبه‌رو می‌شوید که تقدس‌زدایی شده، اسطوره‌زدایی شده و آنچه از تعالیم و برداشت‌های او با عقلانیت ما سازگار است، مطرح می‌شود. توجه داشته باشید آنچه در کلام مولوی ناشی از جوشش عشق است، ثمره و نتیجه‌ی جوشش عشق است برای ما مهم است. آنچه که ناشی از عقلانیت روز اوست، چندان مهم نیست، چرا که عقلانیت زمان مولانا، یک عقلانیت بردگی، فئودالی و سستی است. برای ما مهجور است. ردپایش را در مثنوی هم می‌بینیم. بنابراین جوشش عشق در مولوی ثمراتی داشته که ما در این جا می‌آوریم. بخش عمده‌ی این جوشش عشق را در دیوان کبیر شمس می‌بینیم. عرفان مولوی آن جا که از تصوف دور می‌شود آزادکننده است، آن جا که با تصوف درمی‌آمیزد، محدودکننده است. ما با جلوه‌های عرفان مولوی کار داریم که آزادکننده است. این بعد از مثنوی موردنظر ماست. مولوی مثل همه‌ی ما ابعاد مختلف دارد. این را فراموش نکنید. می‌خواهیم از مثنوی کاربردی حرف بزنیم. مثنوی که زندگی را برای ما سبک می‌کند، ولی موجب فرار ما از جامعه و زندگی اجتماعی نمی‌شود.

عرفانی که در غیبت حقوق متولد نشده است. عرفانی که مقدمه‌ی شناخت است، شناخت باطنی و شناخت تجربی. شناخت باطنی مولوی هم ناشی از تجربیات درونی اوست.

مولوی که بود؟

در این بخش ما زیاد حرفی برای گفتن نداریم. مولوی اول، شخصیتی است که امروزه هم در مقابل ماست. به کوچه خیابان نگاه کنید، مولوی‌های اول را می‌بینید. گرم زندگی سوداگرانه‌ی روز. لازم نیست به هشتصد سال پیش بروید. همین جا مقابل شماست. خود ما نیز مولوی اول هستیم. مولوی اول، به تظاهر زندگی می‌کند، زندگی را در قالب‌های از پیش تعیین شده می‌بیند. نمی‌خواهد امتیازات خود را از دست بدهد. درجا می‌زند. زمان را بیهوده می‌کشد. زندگی او بدون شور و بدون عشق واقعی سپری می‌شود، هر چند از این مفاهیم بسیار با دیگران سخن می‌گوید.

مولوی که شد؟

آنچه مولوی شد، در دستاوردهای فکری او یعنی مثنوی و به‌ویژه غزلیات شمس منعکس است. ما با این دستاوردها کار داریم. از این جاست که مولوی را می‌شناسیم. شدن مولوی در مثنوی و دیوان کبیر شمس تجلی پیدا کرد. آنچه از مولوی مهم است این است که برای عقلانیت امروز هم پیام‌هایی دارد. سخن او در بسیاری جاها نو و رمز و رازگونه و شگفتی‌آور است. بنابراین در این قسمت هم حرف زیادی برای گفتن نیست. چهره‌ی عرفانی مولوی را از لابه‌لای گفته‌ها و سروده‌های خود او در بخش سوم نشان می‌دهیم. با این همه در این بخش از قول خود او، شدن را می‌بینید. این غزل را نگاه کنید:

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
بندها را بردرانم پندها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من برگشایم بند بند
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پنبه‌ای از لابلای در دو گوش دل نهم
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مهر بگیرم ز قفل و در شکر خانه روم
تا ز شاخی ز آن شکر این قندها را بشکنم
تا بکی از چند و چون؟ آخر ز عشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

مولوی چگونه مولوی شد؟

چگونگی تحول و دگرگونی مولوی داستان دراز و در عین حال کوتاهی
دارد.

یک قصه پیش نیست غم عشق و وین عجب
کز هر زبان که می شنوم نامکرر است.

حافظ

این اتفاق چگونه افتاد؟ دراز است که بسیار درباره‌ی آن قلم‌فرسایی
کرده‌اند، کوتاه است، بدین مضمون که یک اتفاق ساده در ذهن او رخ داد.
اتفاقی که می‌تواند در ذهن همه‌ی شما رخ بدهد. ولی تنها داستان نیست.
تحولی که مولوی پیدا کرد یک تحول آسمانی نبود. تحولی بود در زمین.
تحولی بود در ذهن مولوی. یعنی مولوی نسبت به دانسته‌های خود متحول
شد و از دالان تنگ ذهن موروثی خلاص شد. آثار این تحول در زندگی او در

آثاری که از خود به جا گذاشت منعکس گردید. نقش فرد در زندگی مولوی به نظر من چندان مهم نیست، نقش اندیشه در مولوی مؤثر افتاد. وقتی نقش فرد را در زندگی افراد مهم بدانیم، به این نتیجه‌ی تلویحی می‌رسیم که هرکس باید منتظر منجی شخصی خود باشد. اندیشه انسان را تغییر می‌دهد، فرد آدمی را تغییر نمی‌دهد. بنابراین صاحب اندیشه مهم نیست، اندیشه مهم است. مولوی را نگرش نو دگرگون کرد، زمینه‌ی این دگرگونی در ذهن او فراهم بود، نیاز به شخصی بود که تلنگرهای لازم را به مولوی بزند و اندیشه‌های او را بارور و در عین حال عینیت ببخشد. شاید مولوی جسارت لازم را برای این تغییر و دگرگونی نداشت. شاید نسبت به برداشت‌های جدید خود از مقولات مردد و مشکوک بود، شاید نمی‌توانست و نمی‌دانست که به این آسانی می‌شود مرز بین سنت و نوآینی را پیمود. مرز بین روشنایی و تاریکی را درنوردید. مولوی به شخصی نیاز داشت که به او در این تحول، جسارت و شجاعت بدهد و این جسارت و جرئت را از شمس گرفت. خود را در این قمار عاشقانه به تعبیر دکتر سروش در اختیار شمس نهاد و به ساحت جدیدی از شناخت و عرفان پا نهاد.^۱ این را هم بگویم که راه مقدر مولوی در شرایطی که زندگی می‌کرد جز این نبود. بنابراین چگونگی شدن (دگرگونی و تحول) او را در خطوط فکری باید جست‌وجو کرد که بحثش را به اختصار در این کتاب آورده‌ایم. با این همه برای کسانی که بی‌حوصله هستند و می‌خواهند خیلی زود به لب‌مطلب برسند فاش می‌گوییم که مولوی زمانی مولوی شد که توانست دست از تعلقات ذهنی و مادی و معنوی خود در زندگی بردارد. وابستگی خود را به این دارایی‌های موروثی (ارزش‌های سنجیده‌نشده) قطع کند. هم‌هویتی خود را با هویت‌های کاذب کنار بگذارد. از آن زمان تحول و دگرگونی در زندگی مولوی پیدا شد. از این رو هرکس که می‌خواهد راه مولوی را برود، توانایی خود را در ناوابسته شدن نسبت به دارایی‌های ذهنی و

۱. نگاه کنید به «قمار عاشقانه»، دکتر عبدالکریم سروش، انتشارات صراط.

عینی خود آزمایش کند. در این صورت می‌تواند امیدوار باشد که تحول مولوی‌گونه را تجربه خواهد کرد:

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

قصه همین است. فارغ شدن از عالم سود و زیان!

اکنون ما در آثار خود، این شدن را با توجه به خط فکری و عرفانی مولوی در دیوان شمس و مخصوصاً مثنوی پی می‌گیریم. ضمن این‌که نگاه نقادانه‌ی خود را نسبت به مولوی (با احتیاط) ترک نخواهیم کرد. چرا که در مقام ساختن تصاویر ذهنی رؤیایی و خیالی در این عصر نیستیم. مولوی را در جای خودش می‌خواهیم. مولوی در جای خودش هم‌چنان بلند، رفیع و کم‌وبیش دست‌نیافتنی است.

در پایان از خوانندگان گرامی استدعا دارم که پانویس‌های صفحات را حتماً بخوانند. در ضمن اصطلاح بیولوژیک به معنای تیپ قالبی و بسته است. اصطلاح پسیکولوژیک تیپ عصبی و شکاک و مبتلای به تعارض‌های عصبی و شناختی و ارزشی است. تیپ بیوپسیک واجد هر دو ویژگی به نسبت کم یا زیاد است و تیپ فانکشنال انسان به نسبت سالم است.^۱ برای درک شرح کامل این تحلیل و نگرش که موجب خودشکوفایی فکری می‌شود به کتاب انسان ذهن است و دیگر هیچ، مراجعه کنید.

۱. این تقسیم‌بندی از ابتکارات این قلم در کتاب «انسان ذهن است و دیگر هیچ!» می‌باشد.

مولوی چگونه مولوی شد؟

این بحث را با یک غزل از دیوان شمس آغاز می‌کنیم. غزلی که مضمونش با بحث ما تناسب دارد. این تناسب را شما در جریان بحث درخواهید یافت. عجلتاً همین جا بگوییم که یکی از ویژگی‌های سخن مولوی صراحت و روشن‌گویی است. در واقع صداقت و صمیمیت در بیان مولوی آشکار است و این جذابیت خاصی به سخن او می‌دهد. از این روست که خواننده با مولوی احساس نزدیکی و قرابت می‌کند. و اما غزل:

چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی وسوسه مندم
گه از آن سوی کشندم، گه از این سوی کشندم
زکشاکش چو کمانم، به کف گوش کشانم
قدر از بام در افتد چو در خانه ببندم
مگر استاره‌ی چرخم؟ که ز برجی سوی برجی
به نحو سیش بگریم، به سعودیش بخندم
نفسی آتش سوزان؛ نفسی سیل گریزان
زچه اصلم؟ زچه فصلم؟ به چه بازار خردم
نفسی هم‌ره ما هم، نفسی مست الهم
نفسی یوسف چاهم، نفسی جمله‌گزنم

نفسی رهزن و غولم، نفسی تند و ملولم
 نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
 بزن ای مطرب قانون، هوس لیلی و مجنون
 که من از سلسله جستم، و تد هوش بکندم
 به خدا که نگریزی، قدح مهر نریزی
 چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
 بده آن باده جانی، ز خرابات معانی
 که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

این بحث را ابتدا با یک توضیح و مقدمه شروع می‌کنم و آن این است که ما دو جهان بینی کم و بیش متفاوت داریم که در شکل افراطی، آن‌ها به کلی از هم جدا می‌شوند. ولی در شکل متعارف آن کم و بیش به هم نزدیکند.

۱- جهان بینی مادی

۲- جهان بینی معنوی

در جهان بینی مادی ما جهانی را ساخته‌ایم که اکنون شاهد آن هستیم. جهانی سراسر درگیری، فشار، تهدید به جنگ و جنگ. آثار چنین جهانی در زندگی ما هویداست، اضطراب، تنش و خشم و آثار روان‌تنی آن که در این جا به آن اشاره می‌کنم. فراموش نکنیم که این جهان مادی ویژگی‌های ویرانگری دارد که در ذهن ما و از آن طریق در ذهن فرزندان ما تأثیر خطرناکی گذاشته است. همه‌ی نگرانی‌های ما در زندگی چه دربارهی خویش و چه دربارهی فرزندان خویش ناشی از این دیدگاه است. با این همه تأکید کنم که بیش‌تر مردم به هیچ وجه نمی‌توانند این دیدگاه را ترک کنند. ولی بینش معنوی می‌تواند قدری از شدت و صلابت این جنگ دایمی بین مردم بکاهد. شک نیست که معدودی از انسان‌ها نیز کاملاً رو به بینش معنوی کرده‌اند از جمله شمس و مولانا و گاندی و نلسون ماندلا و دیگران. این بحث را موقتاً کنار

می‌گذاریم و می‌پردازیم به یک بحث بسیار اساسی در زندگی روانی انسان و از نو به بحث این دو جهان بینی بازمی‌گردیم.

سه نیاز اساسی انسان

من در این جا قبل از این که به طور محدود و در چارچوب این بحث وارد تعالیم مولوی بشوم که آرامش بخش است؛ بیدارکننده است؛ هشیارکننده است؛ اخطارکننده است و ضد اضطراب و استرس است، به سه نیاز اساسی انسان که باید از کودکی به آن توجه شود، اشاره می‌کنم تا بحث ما قدری ساده‌تر در ذهن‌ها بنشیند. انسان به طور کلی به سه نیاز وابسته است. یعنی تعادل روانی انسان مشروط به برآورده شدن این نیازهای اساسی و پایه‌ای است:

۱- نیاز به احساس ارزشمندی

۲- نیاز به احساس امنیت

۳- نیاز به حدوث عشق در زندگی

ما نیاز به احساس ارزشمندی و امنیت و در نهایت نیاز به عشق داریم. ولی از دوران کودکی:

— احساس طرد شدگی کرده‌ایم

— احساس تنهایی کرده‌ایم

— احساس در معرض خطر بودن کرده‌ایم (ترس و اضطراب)

— احساس کرده‌ایم که دنیا مکان تاریک و خصمانه‌ای است

— دیگران را به صورت بد و شیطانی دیده‌ایم

— احساس تنش و فشار درونی داشته‌ایم

— دچار وسواس نسبت به خود شده ایم

— نیاز شدید به اثبات خود و قدرت پیدا کرده ایم

— خودخواهی، خودبینی و خودمحوری

— احساس گناه و تقصیر و عناد به خود

شخص مضطرب از آینده می ترسد، همیشه در شک و تردید به سر می برد، او از شکست، به خصوص شکست معنوی، هراس دارد. همیشه احساس بیچارگی و تنهایی می کند. احساس تقصیر و پشیمانی می کند. به شدت عصبانی می شود. همه ی این ها در فعالیت هایش اثر می گذارند.

همه ی این ها زمینه ی اضطراب اساسی را در ما به وجود آورده است. از این روست که در برابر استرس و فشار نمی توانیم مقاومت کنیم. از این روست که زود به خشم می آییم. آستانه ی تحمل ما پایین است. در چنین حالتی است که با مثنوی روبه رو می شویم. وقتی دیگر به سرحد جنون و کلافگی رسیده ایم رو به مثنوی می کنیم. آن گاه که به بن بست های زندگی رسیده ایم، مولوی و مثنوی را می خوانیم. مثنوی مولوی یا بینش مولوی این دو احساس را به انسان می دهد:

تو مکانی جای تو در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

مولوی برای این که ارزش انسان را آشکار کند، ابتدا از انسان مچ گیری می کند. در واقع مچ انسان را نسبت به بازی هایی که در زندگی در پیش گرفته، باز می کند و انسان از این مچ گیری خرسند می شود، چرا که در مقابل، احساس گشادگی و انبساط می کند. برخورد مولوی همه هم دردی و شفقت است. به انسان می گوید که چرا مانند نی می نالی! در نالیدن های تو چه پیامی نهفته

است. چرا نسبت به جدایی‌ها بی‌مناکی. مشکل را در خود جست و جو کن. بین چگونه تو در چاه افتاده‌ای؟ چگونه خود را در عسرت و اسارت انداخته‌ای؟ چگونه از حقیقت غافل مانده‌ای؟ این جاست که آدمی می‌بیند که در خواب گرانی فرو رفته است. در توهم خود مانده است.

آن‌چه را گنجش توهم می‌کنی
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهان‌های فراخ

مولوی می‌گوید که ما برای جهان‌های فراخ (خودشکوفایی) متولد شده‌ایم. اگر این جهان‌ها را ترک کرده‌ایم گناه آن جهان‌ها نیست. گناه خود ماست. انتخاب خود ماست. ما خود را به درگیری‌های کاسبکارانه سرگرم کرده‌ایم. برای دیگران دام گذاشته‌ایم. خودمان در این دام‌ها افتاده‌ایم. اکنون از که و از چه گله می‌کنیم! برای چه راه فرار را در پیش گرفته‌ایم. به کجا می‌گریزیم.

از که بگریزی؟ از خود؟ ای محال
از که بریایی؟ از حق؟ ای وبال
از هزاران کس یکی خوش منظر است
که بداند او به صندوق اندر است

اکنون یکی پیدا شده است و راز عسرت و اسارت انسان را برملا کرده است. به انسان می‌گوید که تو، قدر خود را نشناختی، از فزونی آمدی و خود را به کمیت‌ها فروختی. این نشانی که مولوی می‌دهد به یک‌باره آدمی را بیدار

می‌کند که نمی‌تواند هم خدا را بخواهد و هم خرما را! اگر طالب راحتی و آسایش و آرامش هستی نمی‌توانی میدان مبارزه‌ی ارزشی را انتخاب کنی! یا اگر انتخاب کرده‌ای در هر کجا که هستی باید زود این میدان را ترک کنی! در غیر این صورت در همان میدان بمان. از هر سو تیر می‌اندازند و تو را آماج قرار می‌دهند و تو نیز ناگزیری راه تیر انداختن را بیاموزی! بدین ترتیب زندگی همه‌اش می‌شود: تیراندازی! ترس و اضطراب و احساس ناامنی و بی‌کسی! هر چند با دیگرانیم تنهاییم!

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس، خویش را بر دلق دوخت
ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی
کین منم، والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن او حدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین

جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر بحر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

همه حیران تو آند! تو چرا حیران کوه و دشت و دمن شده‌ای؟

صدهزاران مار و گه حیران اوست
او را چرا حیران شدست و مار دوست!

در جای دیگر:

روح می بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین

در جای دیگر می گوید:

قیمت هر کاله می دانی که چیست
قیمت خود را ندانی ز احمقی است

یا در جای دیگر می گوید:

جان همه روز از لگد کوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می ماندش، نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

در جای دیگری:

وقتی است که مولوی می بیند که باز به رغم این همه آواز، آدمی هم چنان در خواب فراموشی و خرگوشی است. پس هشدار دیگری می دهد که از جنس دیگری است:

رو به گورستان دمی خاموش نشین
آن سخن گویان خامش را بین

ما جهان بینی معنوی را این جا و آن جا در این بحث روشن کرده و می کنیم. ولی عجلتاً می خواهیم ببینیم که آثار جهان بینی مادی چیست؟ جهان بینی که جهان مدرن را می سازد و رفاه و تولید انبوه را به وجود می آورد و همراه با آن طبیعت انسان و منابع طبیعی را تخریب می کند. مهم ترین عامل در زندگی ما همین آثار ویرانگر است. می خواهیم ببینیم که چگونه و چرا ما در این دام افتاده ایم، یعنی در دام زندگی پردرگیری و اضطراب و تنش و خشم. برای روشن شدن این فاجعه لازم است دو دیدگاه را با هم بررسی کنیم. بدون دانستن این دو دیدگاه مسئله برای ما روشن نمی شود. با این حال انتخاب با خود ماست. تعالیم مولوی، همه، شرح و بسط دیدگاه معنوی است که شما در این بحث به ضرورت با آن روبه رو می شوید. و اما ابتدا آثار ویرانگر دیدگاه مادی را از نظر روانی بررسی کنیم که رمز و راز اقبال به مثنوی و مولوی در این جا نهفته است. (فراموش نکنیم که نتیجه ی دیدگاه مادی در زندگی وسایل راحتی نیز هست.) این جاست که مولوی به کمک ما می آید. این جاست که مولوی کارساز است. این جاست که تعالیم مولوی آبی است بر آتش خشم و اضطراب و تنش ما.

جهان بینی و بینش مادی و تأثیر آن در خلق و خوی انسان
دیدگاه مادی رفتاری را بر ما حاکم می سازد که از آن نمی توانیم اجتناب
کنیم. دیدگاه مادی تفکری را برای ما می سازد که از آن نمی توانیم فرار کنیم.

ای برادر تو همه اندیشه ای
ما بقی تو استخوان و ریشه ای
گر بود اندیشه ات گل، گلشنی
گر بود خاری، تو هیمة گلخنی

پس ما هر نوع بیندیشیم، همان گونه رفتار می کنیم و احساسات و عواطف
ما بستگی زیادی به نحوه ای اندیشه ای ما دارد.^۱ اکنون بینیم که حاصل این
بینش مادی و تأثیر آن در روان ما چیست و به چه شکل پدیدار می شود:

۱- اضطراب

۲- استرس

۳- خشم

اجازه بدهید قدری درباره ای اضطراب و استرس و خشم که بلای جان آدمی
در همه ای سده ها بوده و خواهد بود، با شما صحبت کنم. چرا که تأثیر مولوی
را در کاهش اضطراب و استرس و خشم است که مفید و مؤثر می دانم. بگویم
که این جرثومه ای سه گانه که در زندگی انسان معاصر بیش از هر زمان دیگر راه
پیدا کرده است، چه تأثیر مخربی به جا می گذارد و گذاشته است.

۱- اضطراب و انسان

اضطراب یعنی احساس ترس و نگرانی و تشویش موهوم و کم و بیش
بی دلیل. بر اثر این احساس، شخص مضطرب باید دست به واکنش بزند، یعنی

۱. عوامل ژنتیکی و کم کاری یا پرکاری غدد بدن نیز در خلق و خوی بسیار تأثیر دارند.

یا از آن بگریزد و یا با آن بجنگد. اضطراب می تواند موقتی و گذرا باشد و می تواند دایمی و ثابت و فعال بماند. نشانه های اضطراب تند حرف زدن، حرکات تحریک شده و تحریک آمیز، یا عرق کردن می تواند باشد. اختلال های اضطرابی عبارتند از وسواس فکری و عملی، ترس های فوبیک (بیمارگونه) و اختلال های پس از برخی وقایع ناگوار.

ریشه ی اضطراب در چیست؟ در ترس است، ترس موهوم و فراگیر. ترس از این که چیزی در ما به خطر بیفتد. یعنی ما به تعلقات خود به شدت وابسته ایم. ما به هویت و شخصیت خود کاملاً وابسته ایم، این وابستگی در ما حالت تدافعی و تهاجمی ایجاد می کند و در نتیجه ترس و اضطراب می آفریند. ببینید انسان وقتی مضطرب می شود، انعطاف ندارد. کاملاً برنامه ریزی شده است. خود را در چارچوب هایی محدود کرده است. خطر قریب الوقوعی را انتظار می کشد. واکنش های اضطراب زا و یا اضطرابی می توانند به صورت های قالبی و از پیش شکل گرفته در ما زنده و فعال بشوند، به صورتی که بالقوه و آماده ی بروز باقی بمانند.

تعالیم مولوی در صورتی که جذب بشود، این احساس خطر را از فعالیت بازمی دارد. مولوی این چارچوب ها را می شکند و یا ما را نسبت به اصالت و درستی آن ها به شک و تردید می اندازد. در واقع افق دید ما را وسعت می دهد. توجه داشته باشیم که انسان مضطرب برای این که از فشار اضطراب خلاص بشود به ساختکارهای دفاعی یا سازگاری متوسل می شود. سعی می کند که شدت اضطراب را کم کند تا بتواند کارهای روزانه ی خود را به انجام برساند. از جمله مکانیزم های دفاعی: جبران، همانندسازی، عذرتراشی (منطق تراشی)، منفی بافی، تعویض، تصعید، برون فکنی، هذیان و سرکوب است. به طور خلاصه این مکانیزم های سازگاری و دفاعی که در حدی مفید

است، افراط در آن‌ها مضر و باعث توقف پیشرفت در زندگی می‌شوند.

و اما تأثیر مولوی در این راستا:

مولوی اضطراب را درمان نمی‌کند. گاهی درمان اضطراب پیشرفته نیاز به دارودرمانی دارد. مولوی معتقد به شناخت‌درمانی است. بدون شک شناخت‌درمانی، همه‌ی درمان نیست. هرچند می‌گویند که بینش معنوی می‌تواند ساختار سلولی مغز را تحت تأثیر قرار بدهد و ما را از درمان‌های پسیکولوژیک دارودرمانی بی‌نیاز کند. مولوی بینشی به ما می‌دهد که ما به صرافت درمان اضطراب می‌افتیم. شک نیست که درمان اضطراب به میزانی به روان‌شناسی و درمان‌های مکتب‌های روان‌شناسی مربوط می‌شود. ولی این درمان با بینش عرفانی و نگرش مولوی بسیار سهل و آسان می‌شود. تعالیم مولوی ریشه‌ی اضطراب را هدف قرار می‌دهد و می‌سوزاند. چرخه‌ی اضطراب را از کار می‌اندازد. هرچند اضطراب شرطی اغلب به جای خود باقی است. چرا که می‌شود گفت انسان تا حدودی درمان‌ناپذیر است. هیچ اشکالی هم ندارد. این درمان‌ناپذیری کوچک‌ترین تأثیری در زندگی فعال او ندارد.^۱ مولوی معنایی به زندگی می‌دهد که از آن اضطراب استخراج نمی‌شود. تعالیم مولوی رابطه‌ی ما را با علت‌های اضطراب که از دوران کودکی با خود آورده‌ایم، قطع می‌کند. هر فرد مضطربی یک نوع نگرش به زندگی و خود دارد. نوعی نگرش نسبت به کیفیت روابط با خود و جامعه دارد. مولوی نگاه ما را به خود و جهان به کلی تغییر می‌دهد و چنین آرامشی برای ما به ارمغان می‌آورد:

جان شو و از راه جان، جان را شناس

یار بینش شونه فرزند قیاس

جان شناسان از عددها فارغند

۱. آسیب‌های روانی دوران کودکی را از یاد نبرید!

غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند

مثنوی بینشی به ما می‌دهد که بتوانیم دست از این مکانیزم‌های اجباری بکشیم. «روان‌شناسان گشتالت، بصیرت را به معنای فهم ناگهانی معانی بدون ارتباط با گذشته می‌دانند. این فهم ناگهانی سبب ایجاد رفتار منطقی و مناسب می‌شود، این نظریه تا اندازه‌ای اغراق‌آمیز است، زیرا به نظر می‌رسد که بصیرت در نتیجه‌ی تجارب گذشته بوده و به‌ویژه از یادگیری به وسیله‌ی آزمایش و خطا که در گذشته‌ی نزدیکی اتفاق افتاده است، سرچشمه می‌گیرد.»

مشخصات این بینش: عدم مقایسه، عدم رقابت، عدم محاسبه، گذشت، عدم زمان اندیشی، زندگی در لحظه، معلق دیدن نفس، دست شستن از وابستگی و تعلق، محدود کردن خواسته‌ها، غافل بودن از خویش، خلوت‌گزینی اختیاری، ترک دنیا، نداشتن تعصب، پنهان بودن حقیقت و قبله‌ی جان، آگاه به عاریتی بودن زندگی و به ضرورت زیستن نه به تقلب و نمایش!

یک سبد پر نان تو را برفرق سر
توهمی خواهی لب نان در بدر
در سرخود پیچ و هل خیره سری
رو در دل زن چرا برهر دری؟
تا به زانویی میان آب جوی
غافل از جو، زین و آن تو آب جوی

نتیجه‌ی این ابیات چیست؟ در صورتی که پرسه‌زنی‌های اضطراب‌آلود فکر متوقف شود، نوعی بیداری نسبت به غفلت‌های گذشته است. حس

آنچه هست و آنچه داریم. چرا که انسان پسیکولوژیک از آنچه هست و آنچه دارد غافل است. مدام دنبال داشتن‌های بیش‌تر است و نمی‌داند که:

آب در کشتی هلاک‌کشتی است

آب در بیرون کشتی پستی است

احساس می‌کنیم راحت شده‌ایم. دیگر نیازی نیست به این مکانیزم‌ها و بهانه‌ها و عذر‌ها متوسل بشویم. مولوی مفهوم زندگی را برای ما تغییر می‌دهد. ما را از بازی با این مکانیزم‌ها بازمی‌دارد. ما را به راحتی از راحتی و آرامش می‌برد. در واقع اضطراب در ما ریزش می‌کند. نمی‌گوییم ریشه‌کن می‌شود، مفر پیدا می‌کند. ما از اضطراب خالی می‌شویم. یا این‌که مفرهایی برای خالی شدن پیدا می‌کنیم. از این‌که در گذشته اسیر این مکانیزم‌ها بوده‌ایم خنده‌مان می‌گیرد. می‌بینیم تا چه حد و تا چه میزان غافل و بی‌توجه بوده‌ایم. در واقع مولوی کاری می‌کند که ما کم‌تر به قضاوت دیگران اهمیت می‌دهیم. بسیاری از فعالیت‌های اجتماعی که لازم‌هاش فروختن شخصیت است، از جانب ما تعطیل می‌شود. ضرورتشان را از دست می‌دهند. احساس سبکی و راحتی می‌کنیم. من خطوط تعالیم مولوی را در جای‌جای همین یادداشت‌ها آورده‌ام و باز هم می‌آورم. به‌طور اخص این‌جا به چیزی اشاره نمی‌کنم.

در دل ما لاله زار و گلشنیست

پیری و پژمردگی را راه نیست

دائماً تر و جوانیم و لطیف

تازه و خندان و شیرین و ظریف

خفته می‌بیند عطش‌های شدید

آب اقرب منه من حبل الوريد^۱

حاصل این بینش چنین نگرشی به زندگی است.

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم سرخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
به صدف مانم، خندم چو مرا در شکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترشروی چو ابرم زدرون خندانم
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

۲- استرس (فشار) و انسان

استرس را به شکل های گوناگون تعریف کرده اند: از همه شایع تر استرس را به درجه‌ی سوخت و ساز بدن بر اثر فشارهای زندگی تعریف کرده اند. استرس به صورت های گوناگون دیده می شود:

۱- به عنوان محرک: می توانیم استرس را به عنوان ویژگی محیطی ببینیم مثل استرس ناشی از تأخیر در قرار، استرس ناشی از شغل.

۱. آبی که در خواب می بینیم از رگ گردن هم به ما نزدیک تر است.

۲- به عنوان پاسخ و واکنش: می توانیم استرس را به عنوان پاسخ شخص به این ویژگی ها بدانیم مثل واکنش به استرس تندخویی، جسارت های یدی، قهرها و حتی عیب جویی ها.

۳- به عنوان فقدان تناسب بین شخص و محیطش: یعنی هنگامی که انتظارات محیط را شخص نمی تواند برآورده کند و یا توانایی های فرضی خود را کافی برای این مقصود نمی داند، از این رو دچار استرس می شود.

توجه داشته باشیم در بسیاری مواقع استرس می تواند جای خود را به اضطراب بدهد و یا شدت اضطراب ما را بالا ببرد و از این رو آثار مرضی (روان تنی) بیش تری از خود به جا بگذارد.

استرس آثار ویرانگری بر فرد می گذارد.

۱- آثار ذهنی یا انفسی: از قبیل خستگی، عدم شوق و شور برای زندگی و عمل، پایین بودن عزت نفس یا ارزشمندی پیش خود

۲- آثار شناختی: از قبیل حساسیت زیاد در برابر انتقاد و مشکلات تمرکزی

۳- آثار فیزیولوژیکی: فشار خون بالا، مشکلات تنفسی، بالا بردن سطح قند

خون

۴- آثار مرضی (روان تنی): میگرن، سردردها، بالا بودن چربی خون و

ناراحتی های عروقی

۵- آثار اجتماعی یا سازمانی: نارضایتی از شغل، از تحصیل، روابط کاری

نابهنجار و بی تفاوتی

وقتی انسان در زندگی تحت فشارهای روانی قرار می گیرد فعل و انفعالات هورمونی در بدن ایجاد می شود که مقاومت بدن را کاهش می دهد. فشار خون، زخم معده، ناراحتی های عروقی و قلبی، سردردها، میگرن و

بسیاری از بیماری‌های دیگر نتیجه‌ی این فشارهاست. در مواقع استرس در بدن ماده‌ای به نام آدرنالین یا اپی نفرین ترشح می‌شود که زمینه‌ی پایین آوردن مقاومت بدن را فراهم می‌کند. بنابراین استرس تنها سبب به وجود آمدن بیماری‌های روان نیست. همین جا به شما نسخه‌ی طول عمر را بدهم و بعد برگردم سر بحث.

عوامل طول عمر عبارتند از:

تسلط داشتن بر زندگی خود، داشتن خانواده (حمایتگر)، انعطاف‌پذیری، امیدواری، داشتن هدف، سرگرم بودن، عشق و علاقه به هر چیزی، فعال بودن و کارکردن و از همه مهم‌ترینش معنوی را چاشنی زندگی کردن.

زندگی استرس‌زا سطح ترشح هورمون کورتیزول و اپی نفرین را بالا می‌برد و سبب ایجاد چربی زیاد در خون می‌شود. این چربی به تدریج در اطراف قلب جمع می‌شود و آن را آماده‌ی بیماری می‌کند.

هدف‌های دوگانه در زندگی

انسان در زندگی دو نوع هدف دارد:

۱- هدف‌های کوتاه‌مدت

۲- هدف‌های بلندمدت

هدف‌های کوتاه‌مدت که به طور کلی عبارتند از پاسخ به نیازهای روزانه و گردش امور جاری و تفریحات و یا آنچه باعث انبساط خاطر می‌شود. و هدف‌های بلندمدت که در زندگی همه‌ی ما کم و بیش وجود دارد. این هدف‌ها هرچه باشند باید واقع‌بینانه باشند و با ساختمان شخصیت ما بخوانند. در غیر این صورت حاصلش: بیماری‌های روانی، محرومیت،

احساس ناایمنی، بی‌هدفی، پوچی، سردردهای میگرن، زخم معده و روده، حملات قلبی، ناراحتی‌های عروقی، فشارخون، خودکشی و یا تنها یک زندگی غمگین و تلخ است. یک زندگی سالم این است که ما سطح مطلوب استرس را در خود بشناسیم و آن‌گاه از ذخیره‌ی انرژی برای سازگاری به نحو مطلوب و سودمند استفاده کنیم. هدف زندگی هم به‌طور کلی جز خودشکوفایی نیست.

و اما تأثیر مولوی در این راستا:

به گمان من استرس و اضطراب در زندگی ما بیش‌تر ناشی از طرز تلقی ما نسبت به زندگی است. برخورد ما با دیگران ناشی از همین طرز تلقی است. طرز تلقی ما در زندگی تحت تأثیر جامعه و گذشته‌ی ماست. یعنی یک زندگی مبتنی بر رقابت، حرص و جوش، مسابقه، حسادت، مسئله‌آفرینی و اثبات خود و ارضای غرور و خودبینی و این‌که از دیگران در هر مورد عقب نیفتیم! هرکس به زندگی خود نگاه کند کم و بیش این خطوط را در آن می‌بیند. خب این زندگی هم استرس‌زاست و هم اضطراب‌زاست. مگر می‌شود از بام تا شام با دیگران یکه و بدو کنیم و در درون نیز با خود در جنگ و گریز باشیم. البته این را هم بگوییم که زندگی بدون درگیری و استرس وجود ندارد.^۱ آن‌چه مهم است این است که ما بدانیم که در نتیجه‌ی استرس زیاد و اضطراب چه به روز خود می‌آوریم. حتی اگر قایل به سود و زیان هم باشیم (به سلامتی جسمی خود اهمیت بدهیم) باز زندگی ما به نحو مطلوبی اصلاح خواهد شد. چرا که از یک نگرش سالم پیروی می‌کنیم. نگرشی که در آن سلامتی ما اصل و اساس زندگی است. این نگرش سالم را مولوی به ما می‌دهد که ما در این اثر جسته و گریخته داریم به آن‌ها اشاره می‌کنیم. به گمان من حتی یکی از این اشارات، اگر در ذهن ما کارگر افتد، برای نجات نسبی ما از زندگی استرس‌زا و اضطراب‌زا

۱. خوش‌خیالی است اگر فکر کنم زندگی بدون مسئله و حل آن ممکن باشد. در ضمن امروز زندگی به نسبت زمان و عصر مولوی بسیار پیچیده‌تر شده است.

کافی است. اکنون شما کم و بیش با اضطراب و استرس آشنا شدید، خوب است که تعالیم مولوی را در زمینه‌ی نسخه برای یک زندگی مطلوب و دلخواه و سالم ببینید. به عنوان حسن ختام در این بحث نگاه کنید به نگرش مولوی. مولوی این جا از هدف در زندگی سخن می‌گوید. این هم درباره‌ی هدف داشتن در زندگی که در بالا به آن اشاره شد:

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش

منگر این را که حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف

مولوی می‌گوید که به نقش (تصویر ذهنی) خود اهمیت نده، همت و پشتکار انسان را موفق می‌کند. همت و پشتکار هم ناشی از این است که آدمی ترمزهای خیالی و عصبی را از ذهن خود تا حد ممکن بزدايد و راه را برای پیشرفت خود هموار کند. و این تعالیم در عالم واقعیت جواب می‌دهد.

۳- درباره‌ی خشم^۱

دست آنکس که بکردت دست بوس

وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس (گرز)

خشم هم در زندگی انسان تأثیر بسیار ویرانگری دارد. هر چند که خشم در مواقعی اجتناب‌ناپذیر می‌نماید. در بعضی اوقات خشم ناشی از علل فیزیکی

۱. درباره‌ی خشم می‌توانید به کتاب: «غلبه بر خشم و احساس تنهایی»، از همین قلم مراجعه کنید.

است مثل خستگی زیاد، گرسنگی، تغییرات هورمونی، دوران قاعدگی، یائسگی، پس از بهبودی از سرماخوردگی، در جریان درمان اعتیاد، رنجوری بر اثر یک درد شدید، محرومیت جنسی، درد عروقی و قلبی. این‌ها را دانستیم. اکنون برویم سر خشم ناشی از عوامل روحی - روانی.

خشم گاهی ناشی از پایین بودن قند خون است یا عواملی که در بالا اشاره کردیم. گاهی فیزیکی ما مساعد خشم است. یعنی آستانه‌ی خشم ما پایین است. یا عادت‌های ما ریشه‌دار هستند. این جاست که محرک‌های بیرونی و فکری و عملی می‌توانند ما را به هم بریزند. یعنی هم مقاومت خود را در برابر بروز خشم از دست بدهیم و هم از کنترل خارج بشویم و بی اختیار خشم خود را بروز بدهیم. برای مثال: احساس اجحاف، اهانت، بی توجهی و نظایر این‌ها باعث می‌شود که زودتر از حد متعارف واکنش خشمگانه نشان بدهیم. فکر یا انرژی که آزاد می‌شود ما را به هیجان می‌آورد و واکنش خشم آلود نشان می‌دهیم. در واقع غدد، آدرنالین ترشح کرده‌اند. ترشح آدرنالین برای اضطراب و استرس است. پس هم، فلسفه‌ی زندگی ما محرک خشم است، زیر سؤال رفتن ارزش‌های ما محرک خشم است، اجحاف محرک خشم است، تحقیر محرک خشم است، تهدید محرک خشم است، محدودیت محرک خشم است و هم زمینه‌ی مساعد باعث می‌شود که انفجار درونی اتفاق بیفتد و به بیرون سرایت و آتشفشان خشم غلیان پیدا کند.

بنابراین آن‌جایی مولوی می‌تواند مؤثر باشد که به بینش یا فلسفه‌ی زندگی ما برمی‌گردد. علاوه بر فلسفه و معنا در زندگی، مولوی به صراحت به خشم هم پرداخته و چه زیبا و گویا سروده است.

خشم و شهوت مرد را احول کند

ز استقامت روح را مبدل کند

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟
طالب مردی دوانم کو به کو
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد
جز عنایت کی گشاید چشم را؟
جز محبت کی نشاند خشم را؟

وقتی غرور ما به اصطلاح شکسته می شود خشمگین می شویم. وقتی نمی توانیم خود را اثبات کنیم یا در خود فرو می رویم و یا خشم می گیریم. وقتی خود را محق می دانیم (ممکن است دچار خطای شناختی و حسی شده باشیم) خشمگین می شویم. وقتی انتظارات خود را حق خود می دانیم و برآورده نمی شوند، خشمگین می شویم. در بسیاری مواقع خشمگین شدن به صورتی شکل گرفته در ما وجود دارد که در شرایط مشابه آشکار می شود، یعنی ما خود خشم می شویم. در آن مواقع اختیاری از خود نداریم. اکنون پرسش این است که آیا حق داریم که برخی اوقات خشمگین بشویم؟ پاسخ مثبت است.

– وقتی به ما اجحاف می شود و مورد بهره برداری قرار می گیریم و به ما به عنوان وسیله نگاه می کنند، می توانیم خشمگین بشویم. در این جا خشم کنترل شده می تواند از بروز بیماری های روان تنی جلوگیری کند.
– وقتی حقوق ما پایمال می شود می توانیم خشمگین بشویم
– وقتی به ما زور می گویند و مورد حمله واقع می شویم، می توانیم خشمگین بشویم

– وقتی مورد تجاوز قرار می گیریم می توانیم خشمگین بشویم

– وقتی مورد فریب قرار می‌گیریم می‌توانیم خشمگین بشویم
– وقتی ما را به حساب نمی‌آورند و از برخی حقوق محروم می‌کنند
می‌توانیم خشمگین بشویم
از یاد نبریم خشمگین شدن در این‌گونه موارد محرکی است برای پیدا
کردن علت‌ها و برطرف کردن معلول‌ها. این جا خشم عامل بیداری است.

و تنها جهان‌بینی عرفانی و عقلانی است که می‌تواند از بروز خشم
پیشگیری کند. این پیشگیری است که وقتی به صورت عادت درآید، شرایط
گذشته را از ذهن ما پاک می‌کند. سلسله اعصاب ما ترمیم می‌شود و به زمان
پیش از عادت خشم بازمی‌گردد. در واقع مولوی ما را در برابر پرسش‌هایی
قرار می‌دهد که بیدارکننده و هشداردهنده‌اند. ما در خود عمیق می‌شویم.
خود را بهتر می‌شناسیم. در حقیقت مثنوی یک دوره خودشناسی کامل است.

چرا و چگونه مولوی، مولوی شد!

این پرسشی است که همواره ذهن مرا مشغول می‌کرده است. به راستی چرا و
چگونه مولوی، مولوی شد؟ این را من از دو جهت می‌گویم:

– یکی این‌که چگونه مولوی متحول شد؟ به قله‌ای از روشن‌بینی رسید که
سرمشق و هدف همه‌ی عارفان عالم است. همه‌ی کسانی که می‌خواهند
زندگی به نسبت راحت و آسوده‌ای داشته باشند، عاشق باشند. این روند
چه‌طور و چگونه اتفاق افتاد؟ آیا همه‌ی ما می‌توانیم این تحول (هم در
حوزه‌ی فکر و هم در حوزه‌ی رفتار) را از سر بگذرانیم؟ شرایطی لازم دارد؟
آموزگاری می‌طلبد که ما را بشوراند، برانگیزاند؟ استعداد‌های ما را از قوه به
فعل درآورد؟ بتواند ظرفیت و پتانسیل ما را تشخیص بدهد؟

– دیگری این‌که چه‌طور مولوی این‌گونه در جهان استقبال و اقبال پیدا کرده است؟ یعنی این شدن هم‌چنان ادامه دارد. رمز و راز محبوبیت و مقبولیت مولوی پس از نزدیک به هشتصد سال در چیست؟ چه‌طور فرهنگ‌های دیگر با زیرساخت‌های متفاوت، هم به او توجه می‌کنند، آن هم توجهی حیرت‌انگیز و هم تعالیم او را می‌خوانند. در کلام مولوی چیست که این‌گونه همه را از خود بی‌خود می‌کند؟ به واقع همه را از «خود» یعنی از «نفس»، در صورتی که در آن عمیق بشوند، خلاص می‌کند.

این تن پرفکرت معکوس رو
 صدهزار آزاد را کرده گرو
 همچو صاحب نفس، کوتن پرورد
 بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
 کاین عدو و آن حسود دشمن است
 خود حسود و دشمن او این تن است
 گرچه اندر پرورش تن مادر است
 لیک از صد دشمنت دشمن تر است
 جرعه نتوان خورد از آن آب حیات
 تا نیابی زین تن خاکی نجات^۱
 زین بدن اندر عذاب‌ی ای پسر
 مرغ روحت بسته با جنسی دگر

مقصود مولوی از بدن نیازهای طبیعی نمی‌تواند باشد. ما برای بدن خود نیازهای مصنوعی خلق کرده‌ایم و بدین ترتیب آزار می‌بینیم. در واقع بدن،

۱. گمانم این نیست که مولوی نیازهای غریزی را نفی کرده باشد، چرا که نیازهای عصبی است که مشکل‌ساز است.

آنجا که در برآوردن نیازهای خود افراط می‌کند، نشانه و علامت نفسانیات است. مولوی نظر دارد به آن چیزی که به خودخواهی، خودمحوری، عُجب، رقابت و محاسبه‌های پایان‌ناپذیر برمی‌گردد. تیپ عصبی و پسیکولوژیک با مقایسه همواره فیزیک خود را در تب و تاب نگه می‌دارد و به دیگران حسادت و حقد می‌ورزد.^۱

به گمان من محبوبیت و مقبولیت مولوی در دو عامل نهفته است:

۱- شخصیت خود مولوی که تابوها را شکست و دست به یک قمار عرفانی، عاشقانه و معرفت‌شناسانه زد. خطوط زندگی خود را بر این اساس نهاد. هنجارهای اجتماعی را در نظر نگرفت. وقتی به درجه‌ای از شناخت و معرفت نایل آمد علیه من یعنی نفس شکل گرفته و شرطی و برنامه‌ریزی شده‌ی خویش و یا شخصیت و هویتی که جامعه به او ارزانی داشته بود و در حقیقت برای مولوی سرمایه‌ی گرانبهایی بود، شورید. شخصیت خود را زیر پرسش برد و از این که همه چیز را (امتیازات زندگی خود را) از دست بدهد نهراسید. زیرا می‌دانست انسان چیزی ندارد که از دست بدهد. آنچه دارد سلامتی است که در گرو عقده‌های خویش قرار داده است:

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده‌ی چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
عقده را بگشاده گیر ای منتهی

۱. من در کتاب: «انسان ذهن است و دیگر هیچ»، تیپ‌های شخصیتی را به: بیولوژیک، پسیکولوژیک، بیوپسیک و فانکشنال تقسیم کرده‌ام. شرحش در مقدمه آمده است.

عقده‌ی سخت است بر کیسه نهی
جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده، اینت حیف

هشداردهنده است که انسان در شرایط موجودش دارد از دست می رود! مولوی در برابر معاندان مقاومت کرد، ولی هرگز راه ستیز و تهاجم را در پیش نگرفت. در واقع مولوی در زندگی خود از مقاومت منفی استفاده کرد. سیاستی که در زندگی نلسون ماندلا و گاندی آشکار است. بدون تردید اکثر عارفان و اهل سلوک واقعی همین راه را رفته و می روند. خطوط مقاومت منفی در تعالیم و نگرش مولوی آشکار است: گریز از خشونت. هرچند می دانیم که در این راه آموزگاران نیز نقش اساسی داشته اند. هم چنان که در زندگی مولوی شمس نقش عمده ای ایفا کرده است. تلنگرهای شمس است که مولوی را که مستعد این بیداری شگفت و غول آسا بوده، به خود آورده است. بیگاری های خویش را دیده است. ولی آیا بدون نقش مراد و یا مرشد می توانیم به این تحول دست یابیم؟!

۲- مولوی کشف بزرگی در زندگی روحی روانی و معرفت شناسانه ی انسان کرد. بر اثر بینش و بصیرتی که بر او آشکار شد، به یکباره فهمید که ساحت دیگری هم در زندگی وجود دارد که در آن درگیری و تزاحم، اضطراب و استرس کم تر است و در آن شکوفایی اصل است. عشق اصل است. بی نیازی و بردباری اصل است. عقلانیت اصل است. گاهی کسب لذت را باید فدای رشد و خود شکوفایی کرد. و بازی های سبکسرا نه و طفلانه فرع است:

تو مکانی جای تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
شش در است و شش در مات است مات
زین حجاب، این تشنگان کف پرست
ز آب صافی اوفتاده دوردست

تحقیقات اخیر نشان می‌دهد که وقتی آگاهی ذهن انسان را بپوشاند، مغز متحول می‌شود. آگاهی و بینش این چنین انقلابی عمل می‌کند. انسان وارد ساحت دیگری می‌شود. به یک باره همه چیز دگرگون می‌شود. آگاهی ساختار شرطی ذهن را به هم می‌ریزد. خانه روشن می‌شود و اشباح از آن می‌گریزند.

اول این‌که: پرده‌ای که انسان را از واقعیت و حقیقت جدا کرده بود، شناخت و برداشت یا برداشته شد. این پرده، پرده‌ی غفلت و جهل و دشمنی بود. غفلت یعنی از واقعیت و حقیقت دور افتادن. با خیال زیستن. جهل یعنی غرق اوهام و خرافه‌ها شدن. به جای زندگی واقعی و طبیعی، دل به ماوراء بستن و از واقعیت‌ها و حقیقت‌ها اعراض کردن. دشمنی یعنی با خیال زندگی کردن. به خیالات دل بستن. و سرانجام پرده و حجاب یعنی شیشه‌ی کبود.

بی‌گمان خود هر زبان پرده دلست
چون بجنبید پرده سرها و اصلست
آن یکی در چشم تو باشد چون مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

جدا شدن از نقش‌های عصبی و سوداگرانه که همه‌ی ما اسیر آن هستیم. به رغم این اسارت می‌خواهیم که زندگی راحتی داشته باشیم. حاشا و کلا! چه طور می‌توانیم زندگی را بازی و رقابت و زیرکی بدانیم و انتظار سلامت و

آسودگی از آن داشته باشیم! غیرممکن، ممکن نمی شود. در فلسفه و منطق می گویند جمع نقیضین ممکن نیست. یعنی آب و آتش باهم جمع نمی شود. رقابت با دیگران با راحتی در کنار دیگران منافات دارد. هیچ کس رقیب خود را راحت نمی گذارد و نمی تواند او را دوست داشته باشد، از این رو فلسفه‌ی زندگی را باید عوض کنیم.

قول و فعل بی تناقض بایدت
تاقبول اندر زمان پیش آیدت
وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم
پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان کبودت جمله عالم می نمود

حجاب یعنی غفلت، حجاب یعنی طمع ورزی. مولوی به تجربه دریافته بود که بیش تر مردم در زندگی زخم خورده اند. او باید مرهمی برای این زخم ها می جست. او باید پوچ و هوایی بودن علت بسیاری از این زخم ها را می دید. او باید می فهمید که انسان از ساحت واقعی زندگی خارج شده است:

گرچه من خود ز عدم سرخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

مولوی از ابتدا شاد بوده، عالم عشق هم، طراوت مضاعف به او ارزانی داشته است.

خب با این زخم ها و جراحات های روحی چه باید کرد؟ این زخم یا مادی است یا روانی است. مردم روان آزرده و آسیب دیده ای دارند. دنبال مفری

می‌گردند که خود را (محتویات ذهن زخمی و مجروح را) خالی کنند. بسیاری از جنایت‌ها که در زندگی اتفاق می‌افتد مربوط به کسانی است که مورد تعدی و اجحاف و تجاوز واقع شده‌اند. راه‌ها را بسته می‌بینند. این است که دست به انتقام‌جویی و جنایت می‌آیند. مولوی به واقع می‌دانست که رقابت بر سر قدرت، ثروت و مقام و شهرت، انسان‌ها را روبه‌روی هم قرار می‌دهد.

شرط تسلیم است نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترک تاز

مولوی از حد شعار تجاوز کرده بود. می‌دانست که انسان تحمل شکست را ندارد. انسان نمی‌خواهد کم بیاورد. می‌خواست یک راهی واقعی برای خلاصی از این معضل بیابد. بسیاری از ما هم می‌دانیم ولی هم‌چنان غرق این جرثومه‌ها و آلاینده‌ها هستیم. از این رو مولوی با جهان‌بینی‌ای که به آنان می‌داد، آرامشان می‌کرد. آنان را به ساحت دیگری می‌برد. ساحت دیگری را که انسان از یاد برده بود به یادش می‌آورد. برو بدان ساحت، ساحتی که فراموش کرده‌ای.

چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی^۱

گرچه البته نسخه‌ی نهایی نبود و نیست. این جا جامعه باید نظامی برقرار کند که این اجحاف را به حداقل برساند. این جهان‌بینی را در دنباله‌ی همین بحث در بخش تعالیم مولوی ببینید.

۱. ادراک بی‌رنگی و تغییر ماهیت ذهن شرطی، نیاز به تأملات جدی دارد!

دوم این‌که: متوجه شد، راه لذت بیش‌تر از درون انسان است نه بیرون، چرا که شما در بیرون هرچه به اصطلاح موفقیت (شهرت، ثروت، مقام) به دست آورید هرچند بخشی از آن نیاز واقعی است؛ باز بس نیست. یا اقناع نمی‌شوید. این کشف بزرگی بود:

راه لذت از درون دان نی برون
 ابلهی دان جستن از قصر و حصون
 آن یکی درکنج زندان مست و شاد
 و آن دگر درباغ ترش و بی‌مراد

از این رو مولوی تجربیات بکر و نو و انقلابی خود را در مجموعه‌ی مثنوی به شکلی سهل و ممتنع سرود. آن‌چه را که در عمل و نظر به دست آورده بود با ما سهیم شد. پس عامل دوم در محبوبیت و مقبولیت مولوی، دستاورد فکری و عرفانی اوست که امروز در برابر چشم جهانیان قرار گرفته است، و جهان را به نسبتی تکان داده است. این دستاورد به انسان از چند جهت کمک می‌کند:

به او جهان‌بینی می‌بخشد. این جهان‌بینی در زندگی انسان معاصر که درگیر اضطراب و استرس است، کمک می‌کند که زندگی آسوده‌تری را در پیش گیرد. مولوی در مثنوی خطوط این زندگی را به صورتی روشن و ساده ترسیم کرده است. ما در صفحات آتی به این خطوط خواهیم پرداخت. در واقع خواننده‌ی مثنوی ناخودآگاه می‌بیند که این کتاب به او آرامش و آسودگی خیال می‌بخشد. افق‌هایی را در برابر او می‌گشاید که تا زگی دارند. با زبان دیگری آشنا می‌شود که تا کنون با آن بیگانه بوده است. وسعت دیدی به او می‌دهد. از بسیاری جزم‌ها و دگم‌ها و سخت‌گیری‌های بلاهت‌آمیز نجات پیدا می‌کند. عوامل اضطراب‌زا را در زندگی خویش می‌شناسد. مولوی به

انسان هشدار می‌دهد که وی راه را دارد اشتباه می‌رود. کلیه‌ی نابسامانی‌های روانی و جسمانی او ناشی از همین کژراهه‌هاست. انسان در ارتباط با تعالیم مولوی مثل این که از یک خواب سنگین و طولانی بیدار می‌شود. این است که به ذوق و شوق می‌آید و می‌خواهد دست و پافشانی کند.

خفته باشی بر لب جو خشک لب
می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی
عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینادل و پرده شکاف

معنای زندگی را درمی‌یابد. متوجه می‌شود که سالیان دراز از خود بیگاری کشیده است.^۱ نفسی به راحتی می‌کشد. قدری استراحت می‌کند. مثنوی استراحتگاه بشریت است. از این روست که شیفته‌ی مولوی می‌شود. این از چند جهت مفید است. ولی از یک سو نیز مضر است. مولوی را نباید به عنوان ویرین نگاه کرد. مولوی را باید به عنوان اندیشه و نجات‌بخش و منجی دید. در صورتی که شما مولوی را به عنوان یک شخصیت برتر و خطاناپذیر تلقی کنید و به او دل ببندید، او تبدیل به اسطوره و آتوریت می‌شود و شما تعالیم مولوی را فراموش می‌کنید. دل به شکل و حجم می‌بندید. مثنوی یا مولوی را به عنوان گریزگاه مشاهده می‌کنید. در واقع از نو به خواب می‌روید. مثنوی ندای بیداری است. باید بیدار بمانید. هشیار بمانید.

۱. در کتاب «عاشقی پایان بیگاری» این مفهوم را باز کرده‌ام.

برجه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟
وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

سوم این‌که: مردم در سراسر جهان روزبه‌روز بیش‌تر با تعالیم مولوی آشنا می‌شوند. یعنی مغز را می‌فهمند. هم‌چنان خود او گفته است:

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب‌گر آدمی
مثنوی ما دکان وحدت است
آن‌چه گویی غیر وحدت آن بت است

دیده‌اید برخی می‌گویند که خدا کند بمیرم و راحت بشوم. به راستی از چه می‌خواهد راحت بشود؟ نه این است که خود را در معرض اضطراب و سختی و دشواری زندگی قرار داده است؟ بار زندگی را سنگین کرده و در حملش مانده است؟! مولوی در برابر این سخن به تأمل نشسته است. می‌گوید خب! بمیر، مشکل تو حل می‌شود! نکته‌ی بکری را شکار کرده است:

آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است
ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که درد دل بردگی
ما بها و خون بها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم

مرگ واقعی باید در خود حیات اتفاق بیفتد. در خود حیات باید به وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها و تعلقات و خاطرات مرد. آن وقت تازه زندگی آغاز می‌شود. وقتی تو با هزاران مسئله‌ی مادی و غیرمادی در ذهن خود هم هویتی (یعنی با آن‌ها یکی شده‌ای)، چگونه می‌توانی زندگی طبیعی را حس کنی. سنگینی، خواب‌آلودی، غافلی، چگونه می‌توانی رایحه و نسیم جان‌بخش حیات را استشمام کنی!

تعالیم مولوی و انسان

در ارتباط با اضطراب، استرس و خشم، مخصوصاً وقتی که خشم و استرس ناشی از عواملی چون اجحاف و حق‌کشی و پایمال شدن حقوق انسان و کلاهبرداری‌های قانونی، زیرپا گذاشتن اخلاق عمومی و نظایر این‌ها باشد و کاری نتوانیم کرد، حرص خوردن ما را به جایی نمی‌رساند. خودخوری می‌کنیم. هزار بار این اجحاف را زیر لب مزه مزه می‌کنیم. خود را از درون می‌کاهیم. شیوه‌ای جز واقع‌بینی کارساز نیست. واقع‌بینی هم در تضاد با خواست‌های به حق ما قرار می‌گیرد و عقب می‌نشیند. باز می‌بینیم که کاری از پیش نمی‌بریم. در نتیجه ما خود را تخریب می‌کنیم. حتی زمانی که به حق خویش هم برسیم. سلامتی را از دست داده‌ایم. در واقع تاوان سنگینی بر این بدشانسی یا بدعهدی یا بی‌توجهی و غفلت خویش پرداخته‌ایم. این را نمی‌گوییم که سپر بیندازیم و همواره تسلیم بشویم. ما داریم از واقعیت‌ها حرف می‌زنیم. انسان به‌طوری مشغول هم‌هویتی‌های ذهنی و وابستگی‌های مالی و خانوادگی و عقیدتی می‌شود که یادش می‌رود که برای دفاع از این‌ها چه تاوانی باید بپردازد. در بسیاری از جاها عقب‌نشینی (به اصطلاح) کارسازتر و مفیدتر و سالم‌تر است. وقتی سلامتی ما به خطر بیفتد؛ وقتی نباشیم، داشتن به چه درد می‌خورد. به‌ویژه این که امروز هم دستمان به دهانمان می‌رسد. یعنی محتاج روزی نیستیم. فزون‌طلبی است که ما را در این

دام‌ها انداخته است.

از این رو تنها فلسفه‌ی زندگی و واقعیت‌درمانی می‌تواند کمک کند که انسان جان به سلامت ببرد. این جاست که اهمیت کاربردی مثنوی مولوی یا تعالیم مولوی معلوم می‌شود. شما با پدیده‌ی اجحاف چه می‌توانید بکنید، به‌ویژه زمانی که فریاد شما به جایی نرسد. ناگزیر در خود فرو می‌روید. افسرده می‌شوید. انرژی حیاتی خود را از دست می‌دهید. منفعل می‌شوید. دست از فعالیت و ارتباط برمی‌دارید؛ یا پرخاشگری می‌کنید. به در و دیوار می‌کوبید. این آثار منفی ترمزی می‌شود که شما را از زندگی طبیعی باز می‌دارد. این جاست که نقش تعالیم مولوی مشخص می‌شود. حقیقت را به ما می‌نمایاند. حقیقتی که در ورای واقعیت‌هاست. در نتیجه ما آرام می‌شویم. بنابراین تعالیم مولوی به صورت یک جهان‌بینی یا خط زندگی است که به‌طور کلی زندگی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد که نمی‌گذارد توسط خیال‌بافی‌هایی که منجر به اضطراب و استرس و خشم می‌شود از پا درآیم.

چه عواملی امنیت درونی و بیرونی ما را در زندگی به مخاطره می‌اندازد؟

توجه داشته باشیم که ما صاحب امنیت بودیم. این احساس با هر نوزادی است که متولد می‌شود. به دلایلی ما این امنیت را از دست دادیم. مولوی این دلایل را برای ما روشن می‌کند. به ما می‌گوید که مسبب همه‌ی اضطراب‌ها و استرس‌ها خود ما هستیم. چرا که ما جامعه را هم می‌سازیم. پس جامعه‌ی ناسالم هم نتیجه و حاصل عملکردهای تک‌تک اعضای آن جامعه است. پس علت‌ها و عواملی هستند که باید از ما سلب بشوند تا به امنیت بازگردیم. عواملی هم هستند که باید در ما ایجاد یا ایجاد بشوند تا احساس امنیت ما غنی‌تر و قوی‌تر بشود. این عوامل، هم معرفت‌شناسی است و هم عاطفی و احساسی.

علت‌ها و عوامل:

۱- جهل و خیال

چون سلاح و جهل جمع آید به هم
گشت فرعونى جهان سوزاز ستم
جاهل اربا تو نماید هم دلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

۲- تسلیم نفس بودن

نفس اگرچه زیرک است و خرده دان
قبله‌اش دنیا است او را مرده دان
من زمکر نفس دیدم چیزها
کو برد از سحر خود تمییزها
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش به سوگند گران
مادر بت‌ها بت نفس شماست
زان‌که آن بت مار و این بت اژدهاست

۳- تقلید

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم به رای و عقل خود اندیشه کن

۴- خشم و شهوت

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

۵- جدی نگرفتن جهان

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و ما را وارهان

۶- حرص و حسادت

حرص تو چون آتشست اندر جهان

باز کرده هر زیانه صد دهان

تو حسودی کز فلان من کم ترم

می فزاید کم تری در احترام

خود حسد نقصان و عیب دیگرست

بلکه از جمله کمی ها کم ترست

۷- عجب و خودبینی

هر که خودبینی کند در راه دوست

مغز را بگذاشت کلی دید پوست

دشمن من در جهان خودبین مباد

زانکه از خودبین نیاید جز فساد

۸- دروغ

هر که او جنس دروغ است ای پسر

راست پیش او نباشد معتبر

۹- غفلت

غافلند این خلق و از خود بی خبر

لاجرم گویند عیب همدگر

من بینم روی خود را ای شمن
من بینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

۱۰- آرزو

این جهان دام است و دانه‌اش آرزو
درگریز از دام‌ها روی آرزو
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک پرگاه

۱۱- ظلم و بد عهدی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

۱۲- ریا و فریب

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم پابسته‌ی دام نویم
هر یکی گربازو سیمرغی شویم

سبب‌ها و عوامل ایجابی:

۱- بیداری و روشن بینی
امتحان خود، چو کردی ای فلان

فارغ آیی ز امتحان دیگران
هرکسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
چون یکی حس در روش بگشاد بند
مابقی حس ها، همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حس ها پدید
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی

۲- افتادگی و بی نیازی

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید
هرکجا دردی دوا آن جا رود
هرکجا پستی است آب آن جا رود
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست
هستی آن دارد که با هستی عدوست

۳- بردباری و گذشت و مدارا

چاره‌ی دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

۴- عقلانیت

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل، باشد ابتری

۵- عدالت

عدل باشد پاسبان گام‌ها
نی به شب چوبک زدن برپام‌ها

۶- عشق

عشق آن شعله است کاوچو برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود، هرزه سودایی بود

مولوی چشم ما را به حقیقت‌ها باز می‌کند:

پرنثانی کند رو خلوت‌گزین
تا نگردي جمله خرج آن و این
زان‌که تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار
آکل و ماکولی ای جان هوشدار

چرا ما نمی‌توانیم حقیقت را دریابیم؟

مرغ‌کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه‌ی شورا است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحوا و سکر و انبساط

۱. هوشیار شدن، ترک جهل و غفلت.

و سرانجام مولوی نجات و رستگاری و تفاهم آدمیان را در سایه‌ی روشنایی عقل و تجربه و دانش (که گاهی از آن‌ها اعراض می‌کند) می‌شناسد:

درکف هرکس اگر شمعی بُدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

گفتیم که مولوی در علل و عوارض جدایی و احساس تنهایی و عسرت درونی ناشی از آن و جنگ و درگیری بین آدمیان تأمل کرد و نتیجه‌ی این تأملات مثنوی معنوی است که در شش دفتر سروده است. اندیشه‌ی باز و دید وسیع و دور از تعصب مولوی است که راه به کشف حقایق امور ذهنی و روان‌شناسی و انسان‌شناسی برد. از این تأملات، جهان‌بینی سربرآورد که هنوز با طراوت و شاداب است. جذابیت اندیشه‌ی مولوی در واقع‌بینی و حسن نیت او در نزدیک کردن آدمیان به یک‌دیگر است، به رغم موانعی که در پیش داشته است. مولوی فهمید که در ارتباط با دیگران باید حربه‌ی اتهام را گرفت. جامعه، مستعد اتهام زدن‌هاست. همگان پُرند از خطاهای شناختی و وارد کردن اتهام به یک‌دیگر. او راه تساهل و مدارا را تبلیغ کرد. خواست که مسیر خشونت را ببندد. نسبی بودن حقیقت را تبلیغ کرد. حتی پنهان کردن قبله‌ی جان را آواز داد که دیگران راه سوءاستفاده را رها کنند. مولوی دید که:

- ۱- جنگ لفظی بین مردم حاکم است. جنگ بر سر الفاظ است. جنگ بر سر هیچ و پوچ است.
- ۲- جنگ بر اثر نادانی و جهالت است.
- ۳- جنگ بر سر و بر اثر خودخواهی و برتری‌جویی است.
- ۴- جنگ بر سر و بر اثر اثبات خویش است.
- ۵- جنگ بر سر و بر اثر زیاده‌خواهی است.

- ۶- جنگ بر سر و بر اثر ادعای حقانیت انحصاری است.
- ۷- جنگ بر سر عصبیت و خشم و شهوت است. (در این خصوص یک تبصره داریم که در پرسش‌های آتی جواب می‌دهیم.)
- ۸- جنگ ناشی از نادانی و حماقت و بلاهت و ترس است.

مولوی پرده‌ها را کنار زد تا مردم ببینند که بر سر هیچ و پوچ دارند با هم نزاع می‌کنند. حتی دید که استدلال (این جا منطق تراشی) هم فایده‌ای ندارد. بسیاری برای درگیری با یک‌دیگر راه استدلال کردن را می‌پویند. باید به ورای کلام و سخن برود.

قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند

هرکسی رو جانبی آورده‌اند

حرف و گفت و صوت را برهم زخم

تا که بی این هر سه با تو دم زخم

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چون به معنا رفت آرام اوفتاد

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

زان کبودت جمله عالم می نمود

از نظرگاه است ای مغز وجود

اختلاف مؤمن و کبر و یهود

چه خصوصیت بارزی را از نظر فکری در ذهنیت مولوی سراغ دارید؟

دو خصوصیت بارز و آشکار، البته به شکل مشروط:

۱- باز و گشاده بودن ذهن. اصطلاحی که در انگلیسی می‌گویند: Openness

۲- روشن‌بینی. اصطلاحی که در زبان انگلیسی می‌گویند:

.Enlightenment

باز و گشاده بودن ذهن یعنی چه؟

مولوی متوجه شد که:

- ۱- ذهنش با برخی باورها و ایده‌ها و خرافات و عقده‌ها و پیش‌داوری‌ها و تصاویر و صفت‌ها و خودمحوری‌ها هم‌هویت و یکی شده است.
- ۲- وابسته‌ی اموری است که در زندگی جز دردسر نمی‌زایند. این وابستگی کور باعث شده که او نتواند سمت‌گیری منصفانه و عادلانه و درست نسبت به قضایا داشته باشد.
- ۳- از کودکی خود را به برخی ایده‌ها و اشخاص (آتوریته‌ها) باخته است.
- ۴- نتیجه گرفت، تا از این مثلث فراغت حاصل نکند نمی‌تواند جهان را آن‌طور که هست ببیند. آن‌طور می‌بیند که دیگران در گذشته به او القا کرده‌اند. یعنی این‌که مولوی متوجه شده که باید ذهنش را از القات خرافی و اسطوره‌ای و غیرعقلانی پاک کند و از نو خود را ببیند. این سیر درون‌پالایی همراه شد با نوعی آزاد کردن درون از القات موروثی و گذشته. این سیر درونی را مولوی در مثنوی آورده است. یعنی موانع را برشمرده است. چه موانعی سر راه گشادگی ذهن و روشن‌بینی است. ذهن باز و گشاده هر لحظه درگیر تجربه‌ی جدیدی است. راه هیچ تجربه و دانشی را در ذهن خود نمی‌بندد. پنجره‌ای باز به سوی کائنات. پنجره‌ای باز به سوی عقیده و ایده‌های جدید. پنجره‌ای باز به سوی تجربه‌های نو. در واقع با عقیده و ایده‌های هم‌هویت نمی‌شود که دیگر راه معاینه و تجربه به روی او بسته شده باشد. این تیپ فانکشنال در هستی‌شناور است.^۱ انسانی است سالم که می‌خواهد هرچه بیش‌تر از خود خرافه‌زدایی کند و با عالم هستی یگانه و متحد بشود. فریب رنگ‌ها و نیرنگ‌ها را نمی‌خورد. فریب جنگ‌های ظاهری یا زرگری را نمی‌خورد:

۱. تیپ فانکشنال یعنی انسان سالم، شرحش در کتاب «انسان ذهن است و دیگر هیچ»، آمده است.

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسنی باموسنی در جنگ شد

چرامی گوید مشروط؟

به خاطر این که مولوی را نباید به صورت یک اتوریته (آتوریته می خواهد که آدمی استقلال فکری خود را از دست بدهد. مولوی این طور نبود، با تعصب هم خوانی نداشت) دید. مولوی هم در نظرات خویش اشتباه کرده است. تحت تأثیر عین بوده است. آنچه من بارها در آثار خود نشان داده‌ام. همه‌ی ما تحت تأثیر عین (یعنی جامعه‌ی زمان خویش) بوده و هستیم. باورهای ما ناشی از جغرافیای معرفت است. یعنی شناختی که در یک محدوده‌ی جغرافیایی به صورت فرهنگ وجود دارد. مولوی آن چنان قدری برای زن قایل نبوده است. زن در زمان مولوی امکان تحصیل نداشته. در نتیجه بیش از این که از تجربه در مناسبات خویش با مردان استفاده کند، به جادو و جمبل متوسل می شده است. خام‌گویی می کرده است. برای مولوی که یک اندیشمند تجربی بوده، به خلوت برای اندیشیدن نیاز داشته، حشر و نشر با زنان در آن شرایط دشوار بوده. مولوی این جا تعمیم داده و تصور نکرده که نقش تربیت چه قدر مهم است. زنان نیز در رابطه با مردان صاحب حق‌اند. در دوران مولوی حقوق به صورت و در مفهوم امروزین مطرح نبوده است. حقوق بعدها در غرب توسط فلاسفه‌ی غربی مطرح می شود.

هرچند او در رابطه با مردان به نقش تربیت بارها اشاره کرده است. گفته است که آن چه در کودکی می‌گیریم، منش ما را تعیین می‌کند. دیگر این که به گمان من مولوی با اشتغالاتی که داشته نمی‌توانسته به خواسته‌ها و تکالیف خانوادگی خود برسد. در نتیجه همواره با نگاه و زبان شماتت‌آلود اعضای خانواده روبه‌رو بوده است. از این که زن نمی‌توانسته او را بفهمد، این را به پای گرایش‌های فطری و سرشتی زن گرفته است. خب آیا این نگرش چیزی از

بزرگی و شکوه مولوی کم می‌کند. خیر. چرا که هرگز نباید کسی را در اوج یا در حضيض دید. این را منطق خاکستری می‌گویند. منطق فازی! مولوی هم مثل همه‌ی ما جایز الخطا بوده است. دنیای امروز قهرمان نمی‌پسندد. همه را در سایه‌ی واقعیت‌ها می‌بیند. نمی‌خواهد بت درست کند. هر چند بت‌های زمانه‌ی ما امروزه، صاحبان کمپانی‌های جهانی از جمله یاهو، ماکروسافت و گوگل هستند! شرکت‌هایی که افکار عمومی را شکل می‌دهند. جهان را در حد یک جعبه‌ی جادو کوچک کرده‌اند که شگفتی آن را هیچ کس، دیگر در نمی‌یابد، چرا که هر دانش و تکنیکی که نقد بشود، شگفتی‌اش از بین می‌رود. بنابراین از این اختراع شگفت نیز، حیرت زدایی شده است.

خصوصیت یک ذهن باز و گشاده کدام است؟

در این حالت ذهن آدمی چند خصوصیت دارد: ۱- تعصب ندارد، ۲- قایل به تقلید کورکورانه نیست، ۳- به جهل و کاستی‌های شناختی و معرفتی و حتی حسنی خود پی برده است، ۴- واقعیت‌ها را می‌بیند و نسبی بودن حقیقت‌ها را ملاحظه می‌کند، ۵- در پی دانش و دانشگری است.

هر که گوید جمله حقند ز احمقی است

هر که گوید جمله باطل، او شقی است

چگونه روشن بینی زاییده می‌شود؟

ذهن باز و گشاده در نهایت راه به روشن بینی می‌برد. در واقع ذهن از ساحت بیولوژیکی و پسیکولوژیکی به ساحت فانکشنالی می‌رسد. ساحت بیولوژیکی ساحتی است که در آن چارچوب‌های منجمد و بسته مانع دید آدمی می‌شوند. آدمی نوعی ربات برنامه‌ریزی شده است. متوجه نیست که ربات است. در ساحت پسیکولوژیکی، آدمی می‌فهمد که ربات است، ولی

نمی‌تواند به کلی از آن خارج بشود. تعارض و درگیری درونی و بیرونی پیدا می‌کند. این درگیری و تضادها می‌تواند جسم را بفرساید و می‌تواند باعث شکوفایی ذهن و طراوت جسم بشود. ساحت پسیکولوژیک ساحت بینابینی است. گذرگاه است. گذرگاه دشوار و سختی است. گذرگاه زایش است. گذرگاه جدال‌های پایان‌ناپذیر است. گذرگاه عافیت نیست. درگیری‌هاست که راه به باز شدن افق به‌طور کلی می‌برد. ناگهان آدمی می‌بیند که ذهنش وارد ساحت دیگری شده است. ساحتی که در آن آرامش و آسایش و وضوح موج می‌زند. دریایی زلال و کران تا کران آگاهی و روشن‌بینی. و اما روشن‌بینی چیست؟

ابتدا بگویم که: ۱- روشن‌بینی نوعی تحول شخصی و فردی است. ۲- از طریق جمع کردن معلومات و محفوظات به‌دست نمی‌آید. ۳- نوعی دگرگونی و تحول در دید آدمی است. تحولی که تجربی، عقلانی و شهودی است. ۴- مربوط به لحظه‌ی اکنون است. ذهن کم‌تر به گذشته‌ی موروثی رجوع می‌کند. ۵- روشن‌بینی به گذشته و آینده ارزشی ارتباطی ندارد. خاستگاهش ذهنی است که در مسائل روان‌شناختی تعبیر و تفسیر را بر نمی‌تابد. ۶- روشن‌بینی به زمان و مکان قایم نیست. ۷- حاصل ذهن باز است و نتیجه‌ی روشن‌بینی حق انتخابی است که انسان روشن‌بین پیدا می‌کند.

می‌توانید مثالی بزنید که موضوع قدری ساده‌تر بشود؟

برای مثال، از برهان خلف استفاده می‌کنیم:

تو درون چاه رفتستی ز کاخ^۱
چه گنه دارد جهان‌های فراخ!

۱. انتخاب تو این بوده که به جای قصر و کاخ به چاه‌های تاریک پناه برده‌ای. می‌توانی انتخابت را عوض کنی.

تو با وجود این که بر اثر شناخت و آگاهی و روشن بینی، می بینی و می دانی که حق انتخاب داری و می توانی با امکاناتی که داری خوش و خرم زندگی کنی و باید خود را از درگیری های عصبی و مالی و قدرت طلبانه و خودمحورانه کنار بکشی، باز در مقام مقایسه و رقابت های بی حاصل با دیگرانی، باز مردد و مستأصل مانده ای. همه گونه امکانات داری و از آنها استفاده نمی کنی. بهار است، پرندگان سرخوش می خوانند، جوانه های گیلاس عطرافشانی می کنند، بوی خوش گل محمدی در هوا پراکنده است، داری در پارک ملت قدم می زنی ولی باز ذهنت متوجه ایکس و ایگرگ است. دیگران ذهن تو را به میدانی برای تاخت و تاز مبدل کرده اند. کسانی که ذهن تو را به آشوب می کشند، می توانی با آنان رابطات را قطع کنی، یا به طریقی از آنان کنار بکشی، یا با آنان کنار بیایی، ولی همان جا مانده ای، این کار را نمی کنی. به جای آن فقط انتقاد و غرغر می کنی و عصبیت خود را نشان می دهی. به طوری که اطرافیان را هم خسته و کسل می کنی. بنابراین تو انتخاب کرده ای که به جای کاخ، با آن شکوه و عظمتش که وضعیت طبیعی زندگی توست، در چاه سیاه و تاریک زندگی کنی. آیا می توانی از کسی گله مند باشی؟ همه چیز داری و هیچ چیز نداری! این جا چه کسی مسئول است؟ خود تو مسئولی. انتخاب خود توست که در چاه زندگی کنی. حق نداری که دیگران را هم با خود همراه کنی. در واقع تو می خواهی که دیگران را هم با خودت به درون چاه ببری. نمی خواهی کاخ را ببینی؟ در کاخ نیستی. در بیغوله ای از حسرت و ناکامی زندگی می کنی. نمی خواهی کاخ را با آنان سهیم و شریک شوی. تو می خواهی که میکرب و ویروس بیرون از خانه را به درون بیاوری و در همه ی اضلاع خانه پخش کنی، خب مریض می شوی. دیگران را هم مریض می کنی و یا از کنار خود می پراکنی. هیچ کس را نباید ملامت کنی، خودت این راه معیوب و ناقص را انتخاب کرده ای. ملتفت می شوی؟ خود خواهی است که دیگران را هم به ویروس و میکرب بیالایی. در این

مواقع با خودت تنها بمان و هر قدر می خواهی از ویروس و میکرب برخوردار شو. از حق انتخاب سالم خویش استفاده نمی کنی. تصمیم گرفته ای که در چاه بمانی، خب بمان. حق نداری که این سرنوشت نکبت بار را با دیگران قسمت کنی.

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
باکریمان کارها دشوار نیست

بر اثر باز و گشاده بودن ذهن، روشن بینی حاصل می شود، چرا که ذهن با مانع کشف حقیقت روبه رو نیست. روشن بینی یعنی نگاهی دور از تعصب و تحجر و تقلید و نگاهی مبتنی بر تجربیات، واقعیت ها و دانش ها. بنابراین در روشن بینی چند ویژگی سلبی وجود دارد و چند ویژگی ایجابی. یعنی چند ویژگی را باید حذف کرد و چند ویژگی را باید گرفت.

آیا مولوی به مفهوم حقوق طبیعی مردم نیز نظر داشته و پرداخته است؟
در گذشته تہذیب و اصلاح فردی مطرح بوده است. دین و اخلاق فردی مطرح بوده است. گناه و ثواب و عقاب مطرح بوده است. پاسخ گو بودن در برابر ذات باری مطرح بوده است. قرب الهی مطرح بوده است. تکلیف شرعی مطرح بوده است. مجازات های شرعی مطرح بوده است. جرم بدان معنا که امروز هست، نبوده و تعریف نداشته است. بعدها در اروپا جرم از گناه جدا می شود. قانون طبیعی را هم جان لاک فرمول بندی می کند. در جامعه ی مدنی جرم تعریف می شود و همه در برابر قانون به طور مساوی باید پاسخ گو باشند. بنابراین دید مولوی نیز در همین چارچوب (فردی) نوسان داشته است. این که انسانی را تربیت کند که ستم نکند، اجحاف نکند، حسد نورزد، آلوده ی خشم و شهوت نشود. در واقع هم به طور فردی و درونی خوشبخت باشد و

هم در ارتباط با دیگران رعایت عدالت و مساوات را بکند. عدالتی که موازینش را شرع تعیین کرده است. در واقع به نوعی توصیه می‌کرده که حقوق دیگران را رعایت کنند تا حقوق ما رعایت شود. ولی نه به مفهوم حقوقی امروز. در گذشته‌های دور مفهوم حقوقی جز برای مدتی نزد فلاسفه‌ی یونان مطرح نبوده است. جبر و اختیار مطرح بوده است. این‌که تا چه میزانی ما درگیر جبریم و تا چه میزانی درگیر اختیاریم. این را هم از سر مسئولیت اخروی مطرح می‌کرده‌اند. می‌گفتند از هر دست بدهی از همان دست می‌گیری! تونیک می‌کن و در دجله انداز، که ایزد در بیابانت دهد باز. حواله به آخرت است. حواله به دنیا نیست. در جامعه‌ی مدنی وضعیت تفاوت می‌کند. حقوق شهروندی رفته‌رفته مطرح می‌شود. حقوقی که در این دنیا ضمانت اجرا داشته باشد. همگان طی یک قرارداد اجتماعی به آن رأی داده‌اند. حقوق از سایه به متن منتقل می‌شود. وضوح پیدا می‌کند. تعریف دقیقی پیدا می‌کند. بعد کارگزارانی برای حفظ و حراست از آن از طرف مردم انتخاب می‌شوند. بنابراین حقوق طبیعی ملازمه با انتخاب آزاد نمایندگان مردم دارد که وظیفه‌ی آنان پاسداری از حقوق طبیعی شهروندان است. در این جاست که ساختار و مفهوم ملت - دولت شکل می‌گیرد و مصداق پیدا می‌کند. دولتی که بسته به ملت است. مردمی که صاحب حقوق هستند و بر اساس این حقوق، کارگزارانی را با اراده‌ی آزاد انتخاب می‌کنند تا به نمایندگی از جانب کلیه‌ی مردم، از این حقوق پاسداری کنند.

پس در زمان مولوی حقوقی که امروز مطرح است مطرح نبوده است. آیا مولوی هم در مثنوی از آن یاد نکرده است؟

تعالیم مولوی توصیه به خوب بودن اخلاقی است. موازین آن هم در اخلاق دینی آمده است. در ارزش‌های دینی منعکس است. توصیه به تکالیف است. مولوی کار جالبی که در مثنوی می‌کند انسان‌شناسی و روان‌شناسی

آدمی است که تا آن زمان به این وضوح، اندیشمندی بدان نپرداخته بوده است. خطاهای شناختی و حسی و لفظی آدمی را منعکس می‌کند. همین که باعث درگیری و اختلاف بین آدمیان است. دیگر این که آن زمان مفهوم حقوق به معنایی که امروز در جامعه‌شناسی و علم حقوق مطرح است، مطرح نبوده است. هیچ کس آن چنان ایده‌ای از حقوق اساسی و طبیعی انسان نداشته است. حقوق طبیعی عبارت است از حق حیات، حق آزادی، حق برابری حقوقی، و بر این اساس است که قوانین طبیعی تنظیم می‌شوند. این حقوق در غرب بیش از سیصد سال نیست که توسط فلاسفه مطرح شده است. بنابراین آنچه نزد مولوی مهم و اساسی است جهان‌بینی عرفانی با روایت خود اوست که در آن زمان مطرح کرده است. این جهان‌بینی می‌تواند در غیاب حقوق طبیعی محیط فردی امنی به وجود آورد. بعد که مردم متوجه مفهوم حقوق طبیعی و جامعه‌ی مدنی و قرارداد اجتماعی می‌شوند، بحث قوانین موضوعه و طبیعی هم مطرح می‌شود. بنابراین مولوی راه دیگری را رفته است. دیده است که انسان‌ها به شکلی خود را از زندگی دور از مخاصمه و تهدید، محروم کرده‌اند. خواسته است ریشه‌یابی کند. بر اساس تجربه‌ی فردی عمل کرده است. ریشه‌ی درگیری‌های درونی و بیرونی را دیده است. راه برای یک جامعه‌ی مدنی باز نکرده است. راه برای تهذیب فردی باز کرده است. مولوی علت‌یابی کرده است. روان و رفتار و درون انسان‌ها را کاویده است. علت را در شکل‌گیری روان‌شناسی خاص انسان پسیکولوژیک دیده است. خواسته است که این موانع را نشان بدهد. این خطاهای شناختی را روشن کند. تمثیل‌ها را نگاه کنید، حاکی از خطاهای حسی و شناختی و لفظی آدمیان است. دید مولوی این جا شگفت‌انگیز است. مولوی متوجه ساختار جامعه‌ی مدنی نشده است. او با فرد اخلاقی کار دارد. می‌خواهد با شناخت روان و رفتار انسان، راه به درمان ببرد. در آن زمان بحث قرارداد اجتماعی و حقوق طبیعی نبوده است. سلطان، حاکم بر سرنوشت اجتماع مردم بوده است. مردم

انگاره‌ای از فرد و حقوق فردی نداشته‌اند. عدالت در شخصیت سلطان و فرمانروا معنا پیدا می‌کرده است. حکومت ناشی از اراده‌ی مردم نبوده است. ناشی از اراده‌ی سلطان بوده است. مولوی به این مقوله نمی‌پردازد. هرچند می‌بیند که جاهلان بر مردم عاقل حکومت می‌کنند. دید او در این خصوص خیلی سطحی و تجربی و ظاهری است. ترس عاقلان و ستم جاهلان را به‌عنوان فرمانروایان مطرح کرده است. ولی دید روان‌شناختی او بی‌نظیر است.

جاهلان سرور شدندست و زعیم
 عاقلان سرها گرفته در گلیم
 ای بسا ظلمی که بینی در کسان
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان

در زمان مولوی چه نوع حکومتی حاکم بوده است؟

نوعی دیکتاتوری سنتی و توتالیتر! در این حکومت‌ها، فقدان نظام قانونی و حقوقی به چشم می‌خورد. کنترل اخلاق خصوصی است. استقرار ارزش‌های غیرعرفی است. مشروعیت و بسیج توده‌ای است. حق همیشه با پاپ اعظم و سلطان‌نشین‌ها و یا فئودال‌نشین‌هاست که می‌توانند مبعوث وی باشند. پایه‌ی این حکومت‌ها نیز دینی است، قشری است که ملبس به لباس مذهبی‌اند و دستگاه متمرکزی است که مردم را اداره می‌کند. شما می‌توانید تاریخ مسیحیت را نگاه کنید. به وضوح این ویژگی‌ها را می‌بینید. من تا آنجا که می‌دانم دغدغه‌ی مولوی سیاست و حکومت نبوده است. حتی خبری هم از تاخت و تاز مغول‌ها نمی‌دهد. از فرار خانواده‌ی خود نیز سخنی به میان نمی‌آورد. مولوی در عالم دیگری می‌زیسته است. ذهنش را مقولاتی سرگرم کرده بودند که در مثنوی و در دیوان شمس می‌بینید. از زندگی اجتماعی به

معنای امروزین کلمه خود را کنار کشیده بوده است. عرق ملی و ملیت و سرزمین و خاک و ناسیونالیزم و مردم به معنای امروزین کلمه نداشته است، مفاهیمی که در جامعه‌ی مدرن و مدنی مطرح می‌شوند. نمی‌دانم چرا مولوی با آن ذهن هشیار و آگاهی که داشته هیچ‌گونه تجزیه و تحلیلی از این تاخت و تاز نکرده و ریشه‌های آن را نکاویده و نسبت به یورش به سرزمین خویش گلایه‌ای هم مطرح نکرده است. من بی‌خبرم. شاید در جایی باشد. مولوی غرق تزکیه‌ی عاشقانه‌ی فردی بوده است.

هدف عرفان مولوی چیست؟

عرفان برای بالا بردن تحمل در برابر رژیم‌های استبدادی بوده است. عرفان را در حوزه‌ی شخصی و فردی می‌توان مصرف کرد. عرفان را نمی‌توان در حوزه‌ی اجتماعی و اقتصادی مصرف کرد. عرفان مولوی برای آشتی دادن آدم‌هاست. مولوی می‌داند که آدمیان به لحاظ منافع و رقابت و مقایسه با هم دشمن شده‌اند. می‌داند که بهانه برای قهر و جدایی و فاصله بسیار است. مولوی می‌خواهد مبشر وصل بشود. مبشر نزدیکی و رفاقت. ریشه‌ی جدایی‌ها را کاویده است. مثنوی کتاب برطرف کردن اختلاف‌ها و سوءتفاهم‌هاست که بر اثر خطاهای شناختی، لفظی و حسی حاصل شده است. مادر گذشته هم گفتیم که قصد مولوی از سرودن مثنوی، رفع خطاهای شناختی و حسی و لفظی و بعضاً عقلانی ما بوده است. این شناخت در حد شناخت شخصی و فردی کم و بیش محدود می‌ماند. مولوی دنبال وحدت آدمیان است. این وحدت را ذاتی می‌داند. خیال می‌کند که آدمی از این ذات و سرشت جدا شده است. موانع این وحدت و یگانگی، وقتی کنار برود، همه به هم نزدیک می‌شوند. مولوی این موانع را خطاهای شناختی و حسی و معرفتی و لفظی ما می‌داند. عقده‌های ما می‌داند. برای این که بهتر بتواند این خطاها و گره‌ها و عقده‌ها را برطرف کند، متوسل به تمثیلات و حکایت‌های

پرمغزی شده است. متأسفانه ما هرگز به این قصد مولوی توجه نکردیم. همیشه وقتی از آن سوی آب مکتب‌هایی می‌رسند، تازه ما به صرافت می‌افتیم که ببینیم آثاری از این مکتب‌ها در ادبیات مکتوب ما هست یا نیست! خوشبختانه آثار کریشنا مورتی بود که ما را با درون‌مایه‌ی شناختی و درمانی عرفان مولوی آشنا کرد. در زمینه‌ی این آشنایی است که اکنون بسیاری نویسندگان قلم می‌زنند.

آیا عرفان در آشتی دادن مردم موفق بوده است؟

متأسفانه خیر! عرفان مولوی در رفع تعارض‌های خود مولوی هم آن‌چنان موفق نبوده است. مگر این‌که یک زندگی خیالی و باشکوه برای مولوی در عالم خیال ترسیم کنیم که ما همواره نیاز به یک سرمشق‌های عالی و بی‌مانند داریم. می‌خواهیم که سرنخوریم! امیدمان را از دست ندهیم. احساس کنیم که مدل‌های عالی همیشه وجود داشته و دارند.

هم‌چنان که اشاره کردم، عرفان فقط در حوزه‌ی شخصی مؤثر است و آن هم در بالای میانه‌سالی مفهوم می‌شود، وقتی که باد جوانی خوابیده است و آدمی با تجربه‌های تلخی روبه‌رو شده و یا بیماری‌های شوک‌آوری را دریافت کرده باشد. دیگر این‌که منافع قشرهای مختلف مردم با هم جمع نمی‌شود. عرفان می‌خواهد که در عین تضاد و تعارض‌های درونی و بیرونی، ضریب تحمل آدمی را بالا ببرد. ریشه‌ی درگیری‌های درونی و بیرونی را متذکر شود و بتواند انسان‌سازی کند. قناعت را تشویق کند، آزمندی را مذمت کند. تسلیم را بیاموزد. بخشش را ترویج بدهد و بردباری را توسعه بدهد. ولی شناخت به تنهایی به ترویج این آموزه‌های انسانی نمی‌انجامد. نیازها و منافع است که خط‌گفتاری و رفتاری را مشخص می‌کند. نیازهای مادی آن‌چنان جایی برای آموزه‌های والای عرفانی نمی‌گذارد. از این روست که بسیاری به عرفان گرایش دارند ولی ناگزیرند که از تمایلات عینی و اجتماعی پیروی

کنند. دامنه‌ی نیازها را می‌توان محدود کرد، ولی چرا باید محدود کرد؟ در این صورت چگونه صنعت و تکنولوژی رشد می‌کند؟ کارخانه‌ها مدیریت می‌شوند؟ بیمارستان‌ها به کار خود ادامه می‌دهند؟ آنچه در گرایش‌های رفتاری شهروندان مؤثر است، ایدئولوژی مسلط در جامعه است. ارزش‌های اجتماعی است که تأثیر بسیار اساسی در منش و رفتار و گرایش‌های مردم دارد. سوسیالیسم که به اصطلاح به منافع جمعی رومی‌آورد در نیمه‌ی راه از رفتن بازماند!

چرا ما متوجه درون‌مایه‌ی مثنوی نشدیم؟

ما در این وادی سیر نمی‌کردیم. از مثنوی در جاهای دیگری استفاده می‌کردیم. مثنوی وسیله‌ی سرگرمی ما شده بود. سماع مولوی را می‌دیدیم بدون آن‌که مقصود از آن را دریابیم. کم‌تر و یا هرگز به وجه درمانی و معنوی مثنوی توجه نداشتیم. بزرگانی متوجه مفاهیم درمانی و عرفانی مثنوی شده بودند، ولی از آن به صورت مشتکی کلمات قصار و عبارات پرمغز استفاده می‌کردند. هنوز به مثنوی جنبه‌ی کاربردی نداده بودند و یا کاربردی بودن مضامین عرفانی و درمانی مولوی را متوجه نشده بودند.

از نظر گه گفتشان شد مختلف

آن یکی دالش لقب داد، آن الف

به گمان من، ما بیش‌تر در عوالم انتزاعی سیر می‌کنیم. ارتباط پدیده‌ها را با هم نمی‌بینیم. در مثنوی بسیاری مضامین هست که نشان از بافتی غیر انتزاعی می‌دهد. این‌که پدیده‌ها از دل هم می‌رویند.

چشم دریا دیگر است و کف دگر کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر

ما در برخورد با مثنوی کم‌تر به واقعیت‌ها توجه داریم. به مفاهیمی می‌پردازیم که به زندگی واقعی ما مربوط نمی‌شود. برای مثال دوست داریم که نیازهای معنوی و درمانی خود را از آن سوی مرزها برآورده سازیم، تولیدات کارخانه‌های چینی و ژاپنی و آمریکایی و اروپایی را مصرف کنیم. کم‌تر به این فکر می‌افتیم که خود تولید داشته باشیم. هرکجا می‌رویم دنبال کالاهای خارجی هستیم! فروشنده‌ی جنس دربارهی مرغوبیت کالاهای خارجی داد سخن می‌دهد و ما خوشحال می‌شویم! چرا؟

دستاوردهای مکتوب ادبیات عرفانی خود را برای خواب رفتن می‌خواهیم نه برای بیدار شدن. چرا تاکنون به وجه درمانی عرفان مولوی و زنگ بیداری آن بی‌توجه مانده بودیم؟ به گمان من مولوی مثنوی را سرود که ما را بیدار کند. بیدار کند که حقیقت یکی بیش نیست. این همه جنگ و جدل حاصل بی‌خبری و بی‌اطلاعی، و اگر به شما برنخورد، نادانی ماست!

مؤمن و ترسا، جهود و نیک و بد
جملگان راهست رو سوی احد

از این رو مولوی می‌خواهد که به نوعی نشان بدهد که همه رو به سوی یک هستی یگانه دارند. تضادها و تعارض‌های آنان را نباید جدی انگاشت. بر سر این به اصطلاح تعارض‌ها نباید جنگید. نباید رودررو شد. متأسفانه هیچ‌کس ندای مولوی را نشنید. همان زمان هم نشنید. مولوی از این نشنیدن‌ها بسیار در مثنوی گلایه کرده است. امروز هم کسی حاضر نیست این پیام‌ها را بگیرد. مثل این است که آدمی بیش‌تر معتاد به غفلت و نفرت ورزیدن

است تا عشق ورزیدن. در بسیاری مواقع کسانی که نفرت ورزیدن‌های خود را نشان می‌دهند، بیش‌تر محبوبند یا مورد توجه قرار می‌گیرند تا عشق ورزیدن‌های خود را. تظاهر به محبت کردن نیز این روزها مذموم است. این را از روان‌شناسی تیپ پسیکولوژیک سراغ داریم.

لامکانی که درون نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟
ماضی و مستقبلش نسبت به توست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست

خدا در زمان و مکان نمی‌گنجد. زمان و مکان نسبت به انسان معنا پیدا می‌کند. با این حال اگر انسانی فاقد «خود» بشود، او نیز در لامکان و لازمان قرار می‌گیرد. یعنی هویتی ندارد که او را به خود وابسته کند. زمان متعلق به آدمی است. بنابراین همه‌ی آدمیان در زمان و مکان محصورند. و جلوه‌های زمان و مکان است که در بسیاری تعالیم و دستورات اخلاقی تجسم و هویت پیدا می‌کند. مولوی می‌خواهد بگوید که اختلاف‌های ماناشی از همین زمان‌اندیشی است. ناشی از خامی و نپختگی ماست. مگر می‌توان بهتر از این، چنین مضمونی را سرود؟

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت‌گیرد میوه‌ها مر شاخ را
ز آن‌که در خامی نشاید کاخ را
چون پخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست‌گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

ملاحظه می‌کنید، به موازات پختگی، وابستگی شما به دنیا کم می‌شود. این بدان معنا نیست که به سلامتی و بهداشت خود توجه نمی‌کنید. این بدان معناست که درست برعکس به بهداشت و سلامتی خود توجه می‌کنید، و عمر را به بیگاری نمی‌گذرانید. آزمندی‌های مادی و معنوی را رها می‌کنید. وابستگی‌های عارضی را کنار می‌گذارید. ملک نوبتی را (یعنی: هر کسی چند روز نوبت اوست.) می‌شناسید و می‌دانید که ثروت برای نگهداری شماست نه شما برای نگهداری ثروت! حقیقت را می‌بینید. واقعیت‌ها را لمس می‌کنید.

حاصل این آگاهی و بصیرت و بینش چه می‌شود؟

لیک یک باشد همه انوارشان
چون‌که برگیری تو دیوار از میان

دریافت یگانگی از عالم و آدم است. موانع ذهنی کلاً می‌تواند برطرف شود. صفاتی را که به خود و یا به دیگران نسبت می‌دهید، بی‌معنی می‌بینید! امور قراردادی و اعتباری را می‌شناسید. نسبت به هستی دید کلی و شامل پیدا می‌کنید. جزئی نگر نمی‌مانید.

چون زیک دریاست این جوها روان
این چرانوش آمد آن زهر روان

چون که جمله از یکی دست آمده
این چرا هشیار و آن مست آمده
چون همه انوار از شمس بقاست
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست!

حرف اصلی و اساسی مولوی همین جاست: صبح صادق و صبح کاذب چگونه شکل گرفت؟ مولوی حیران بودن آدمیان را می بیند. هر کدام سر در هوایی دارند. هر کدام به دیگری با چشم تردید و سوءظن می نگرند. هر کس از ظن خود یار دیگری می شود! این اختلاف ها چگونه به وجود آمد. این گره را باید باز کرد. این عقده را باید گشود! چگونه؟ از راه بصیرت و بینش و دانش و معرفت علمی و عقلانی و تجربی! جهان بینی عرفانی مولوی در این راه تأثیر شگرفی از خود به جا می گذارد. حاصل همه ی این معرفت ها دور شدن از خشونت و رو کردن به یگانگی است. هر چند می دانیم که آدمی به خاطر منافع فرضی و زیاده طلبی های خود بر سر این وحدت و یگانگی، مانع می تراشد. هم چنان به خشونت رو می کند. جهان بینی مولوی است که راه به نزدیکی می برد. در نتیجه دست از خشونت نسبت به خود و دیگران برمی دارید. اختلاف برای چیست؟ جنگ برای چیست؟ نفرت ورزی و انتقام کشی برای چیست؟ یک لحظه می ایستید و بر این غفلت گذشته می خندید! ناپایداری جهان را عمیقاً درک می کنید. رفتگان خود را به یاد می آورید. خود را در صف می بینید. می بینید که همه چیز عاریتی و موقتی است. یک لحظه به خود می گوئید که: فرض کن نیستی! این همه مطالبات برای چیست؟ تا چه وقت می خواهی این مطالبات را که هر روز بیش تر و بیش تر می شود، وصول کنی؟ آیا به صرافت سلامتی روحی و جسمی خود هستی؟ نیستی؟ چرا نیستی؟ نمی خواهی بیدار شوی؟ نمی خواهی نسبت به غفلت های خود هشیار شوی؟ زندگی در ناسلامتی و رنج و درد و بیماری را ترجیح می دهی؟ یعنی

به صورتی خودآزار شده‌ای؟ با این پرسش‌ها و تأملات است که گره غفلت و جهالت آدمی باز می‌شود. ناگهان در برابر خود افق‌ها را روشن و شفاف و نورباران می‌بینید.

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی

از این رو بهانه‌های مبتذل و سبک و سطحی را که مایه‌ی درگیری‌هاست رها می‌کنید. راه گذشت و بخشش را می‌آموزید. چرا که تیپ‌های بیولوژیک و پسیکولوژیک، در هر حال، مشکل‌زا و آسیب‌رسان هستند. در بسیاری مواقع باید آنان را بخشید تا خود در جو انتقام‌جویی و تلافی قرار نگیریم و رنگ آنان را به خود نپذیریم! یعنی در دام عقده‌ها و باورهای پسیکولوژیک نیفتیم. همه‌ی کوشش مولوی هم این است که گروهی را از این منازعه‌ها و جنگ‌ها و مناقشه‌ها و اختلاف‌ها برحذر دارد و کنار بکشانند. مولوی می‌داند که همگان این استعداد را ندارند. ولی امید دارد که مانند خودش، باشند کسانی که دست از خشونت بشویند و به مشاهده کردن قناعت کنند.

چون مزاج آدمی گِلِ خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی و رخس چون شمع تافت

ببینید که مزاج زشت یعنی چه؟ گِلِ خواری یعنی چه؟ مبدل شدن یا تبدیل

یافتن یعنی چه؟ انسان چگونه تبدیل می‌باید؟ به چیز دیگری مبدل می‌شود؟ ماهیتش یا آن چه را که بر او عارض شده کنار می‌گذارد؟ یعنی گل خوارگی را، یعنی مزاج زشت و بدبو را. این تمثیل‌ها و مفاهیم نیاز به تأمل دارد. آیا ما برای این تأملات آمادگی داریم؟ اگر نداریم، چه عواملی باعث می‌شود که ما آمادگی برای دریافت و یا این دگرگونی‌ها نداشته باشیم؟ همیشه نمی‌توان به مولوی‌ها تکیه کرد. خود ما نیز باید دست به کار بشویم. راه را بیابیم. قدم در راه بگذاریم. به صورت شخصی و فردی تجربه کنیم. در این صورت است که تجربه‌ی ما معنا و مفهوم پیدا می‌کند. به قول دیدرو: واژه‌ی آزادی معنایی ندارد! یا به قول مولوی:

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا زگاف و لام گل، گل چیده‌ای؟
اسم خواندی رو مسما را بجو
مه به بالا بین، نه اندر آب جو

چرا می‌گویند که عرفان مولوی عرفان عاشقانه است؟

چون مولوی تنها عشق را مایه‌ی رستگاری آدمی می‌بیند و می‌داند. تنها محبت است که می‌تواند جهان را از این خشونت‌ها و جداسری‌ها نجات دهد. ولی این عشق چگونه به دست می‌آید؟ جهان‌بینی مولوی است که راه را برای عاشق شدن هموار می‌کند. جهان‌بینی مولوی است که سد را برای عاشق شدن برمی‌دارد. جهان‌بینی مولوی است که راه را برای دوست داشتن و محبت کردن به همگان، دور از نژاد و خون و ملیت و مذهب و ملت و رنگ و ایدئولوژی آماده می‌کند. آیا آدمی می‌تواند با این مفاهیم رابطه برقرار کند؟ آیا آدمی می‌تواند با این تعالیم یکی بشود؟ آیا آدمی می‌تواند دست از مطالبات گذشته و موروثی خود بردارد؟ تاریخ در این خصوص چه می‌گوید؟ هرگز به

بن بست نباید دل بست!

چرا مولوی عرفان عاشقانه‌ی خود را تبلیغ می‌کند چون اصولاً با خشونت میانه‌ای ندارد. همه‌ی تلاش مولوی در مثنوی و حتی غزلیات شمس دور شدن از خشونت‌های موروثی است. مولوی می‌خواهد چارچوب‌ها را بشکند تا اسیر تعصب نشود. می‌خواهد از بالا به همه‌ی پدیده‌ها نگاه کند. نگاهی که عاری از پیش‌داوری و جزم باشد. نگاهی که اول و آخر زندگی را می‌بیند. روزی که انسان می‌آید و روزی که انسان می‌رود. بین این آمدن و رفتن فقط برنامه‌ریزی‌های ذهنی است که آدمی را حتی به جنایت و خونریزی می‌کشاند! به قول ژان ژاک روسو: انسان آزاد به دنیا آمد، ولی همه‌جا در بند است!

عرفان مولوی فاقد خشونت است. همه‌ی تلاش وی آن‌گاه که در ساحت بی‌خودی سیر می‌کرده است، زدودن ذهن بشر از سوء تفاهم‌های جاری و معمول و مرسوم است. او می‌داند که خشونت را حد و مرزی نیست. چرا که خواست و تمایلات و آرزوها و جاه‌طلبی‌ها و منیت‌ها و عوالم نفسانی آدمی را حد و مرزی نیست!

چگونه این حد و مرزها را شکسته است؟

با معرفی کردن عدمی بودن حیات! با نشان دادن این‌که مادر چارچوب‌های موروثی زندگی می‌کنیم و تعصب ما ناشی از این چارچوب‌هاست. با معرفی کردن خودخواهی‌های انسان. این‌که به خون‌آشامی عادت کرده‌ایم. متوجه نیستیم که همه‌ی ما یک تن واحدیم! مولوی منشأ انسان را یکی می‌داند و در این وحدت‌نگری است که از این همه جنگ و خونریزی و تخاصم و دشمنی حیرت می‌کند. ولی علت را درمی‌یابد. درمی‌یابد که آدمی اسیر چارچوب‌های موروثی است. در همان چارچوب‌ها می‌ماند و منجمد می‌شود و دگراندیشان را غیر و دشمن تلقی می‌کند. مولوی

جز نشان دادن علت‌های این دوری و کوری چه می‌توانست بکند؟ آیا جز معرفی کردن خطاهای شناختی و حسی و لفظی ما چه می‌توانست بکند؟ این ما هستیم که باید دست به کار بشویم. تصمیم بگیریم که از این زندان‌های موروثی خلاص بشویم. نفرت‌ها و حسادت‌ها و اختلاف‌ها و تفاوت‌های خود را ببینیم، ولی به آن‌ها هویت و موجودیت ندهیم. مولوی جز معرفی کردن یک جهان‌بینی عدمی چه می‌توانست بکند؟ این‌که همه چیز عاریتی و امانتی است! اگر بشر نمی‌تواند این مفاهیم ساده و سهل را بگیرد، دیگر چه می‌توان کرد؟ تیپ پسیکولوژیک انسان اگر نتواند خود را بشناسد، آن‌طور که هست، از مولوی‌گونه‌ها چه برمی‌آید؟ حتی ممکن است در مظان اتهام‌ها قرار بگیرند. تیپ پسیکولوژیک و بیولوژیک می‌خواهد که جهان را به رنگ عقده‌ها و سلیقه‌ها و انگاره‌های خود درآورد. خب چه می‌توان کرد؟ آیا با خشونت باید به جنگ خشونت رفت؟ آیا با خونریزی می‌توانیم جهانی عاری از خونریزی و خصومت بیافرینیم؟ آیا آدمی محکوم است که هم‌چنان بکشد و کشته شود؟ آیا این سرنوشت محتوم آدمی است؟ در صورتی که جواب مثبت باشد، دیگر چه کاری می‌توان کرد؟ پس مولوی و امثال مولوی تنها با کلمات بازی کرده‌اند، این‌طور است؟

آیا مولوی همیشه در ساحت حقیقت‌ها و واقعیت‌ها بوده است؟

نه، همیشه نبوده است! تعالیم مولوی یک منظومه‌ی منسجم و متشکل است. منظومه‌ای که می‌توان جهان‌بینی وی را از آن استخراج کرد. یک جهان‌بینی عرفانی که رو به روشن‌بینی و عشق دارد. رو به اتحاد و انسجام انسان دارد. رو به پرهیز از خشونت دارد. رو به زدودن خطاهای شناختی و حسی و لفظی دارد. رو به دور بودن از حسادت و نفرت و کینه دارد. خارج از این منظومه، تاریخ، فرهنگ گذشته، باورهای جزمی، نظرات اثبات‌نشده و علم‌ستیزی و منطق‌تراشی هم هست. فراموش نکنیم که مولوی هم مثل ما

انسان بوده است. محصول گذشته بوده است. باورهایی داشته است که با آنها هم هویت بوده است. وابستگی‌هایی داشته است که هم‌چنان با او بوده‌اند. ما در مثنوی خبری از حمله‌ی مغول نداریم. این‌که بر سر این منطقه چه رفته است! مولوی به کلی این حادثه‌ی شوم تاریخی را از یاد برده است! چرا؟ آیا همین حادثه‌ی شوم و جنایت‌بار است که ذهن مولوی را به دور شدن از خشونت و رو کردن به عشق به هر قیمت ترغیب می‌کند؟ نمی‌خواهیم از مولوی می‌چ‌گیری کنیم؟ ولی مسئولیت آدمی چه می‌شود؟ آن هم مولوی که به غایت در برابر انسان احساس مسئولیت می‌کرده است. عمر خود را می‌گذارد تا آدمی را بیدار کند. به حقیقت بیدار کند. به زیبایی بیدار کند. به خودشناسی و ذهن‌شناسی بیدار کند. ولی آیا آدمی بیدار شده است؟ وقتی آدمی بیدار می‌شود، متأسفانه میدان را ترک می‌کند. دیگر مشاهده‌کننده‌ی صرف باقی می‌ماند. شاید به گفتمان‌هایی محدود بسنده کند. آخر توانایی‌های انسان محدود است. سرانجام خسته می‌شود و به کناری می‌رود. به قول خود مولوی: هشیاری این جهان را آفت است. پس مسئولیت‌های انسان مدنی چه می‌شود؟

پس غفلت را باید پاس داشت؟! جهان را غفلت آباد می‌کند و جهان را غفلت ویران می‌کند! از عارفی که کنار گود می‌نشیند و نظاره‌گر بی‌عدالتی‌ها و کجروی‌ها و ظلم‌ها و ستم‌ها و کینه‌توزی‌ها و انحراف‌ها و خونریزی‌ها و جنایت‌هاست، چه انتظاری می‌توان داشت؟ او می‌گوید که اهل خشونت نیست. بنابراین از برابر خشونت و رزان باید بگریزد! برای عارف، من، هویت، شخصیت، مقاومت چه معنایی دارد؟ او که نمی‌خواهد از هویت خود دفاع کند که بایستد. او در برابر فرار خویش، شرم‌منده نمی‌شود. مگر باید در برابر شمشیر آخته‌ی جهالت ایستاد؟ مقاومت کرد؟ آیا بهتر نیست که آدمی بگریزد؟ در صورتی که بایستد، جهالت و نادانی و حق‌به‌جانب بودن با او چه خواهد کرد؟ آیا مولوی درگیر این عوامل بوده است که هرگز یادی از

خونریزی‌های مغولان نمی‌کند. یکسره تاریخ معاصر را به فراموشی و خاموشی می‌سپارد. آیا این عیبی برای اوست؟ آیا همین وقایع است که ذهن او را به تفاوت‌ها و اختلاف‌ها و خطاهای شناختی می‌گشاید؟ آیا دل به بیداری انسان می‌بندد که دیگر این حوادث خون‌بار اتفاق نیفتد؟ هیچ‌کس نمی‌داند! امروز همه‌ی ما مست غزل‌گساری‌های شمس هستیم! مست آگاهی‌هایی که از مثنوی می‌گیریم. تاریخ را فراموش می‌کنیم. همه چیز را فراموش می‌کنیم. مثنوی به واقع کارباده را می‌کند. ولی نه:

باده نه در هر سری شر می‌کند
آن‌چنان را آن‌چنان تر می‌کند

آیا مولوی گناه کرده است؟ گناه در برابر چه کسی؟ گناه در برابر خالق؟ در برابر انسان که گناه معنایی ندارد. گناه در برابر آفریننده است که معنا و مفهوم پیدا می‌کند. بنابراین باید این را به رابطه‌ی مولوی با خالق خویش وا گذاشت.

چرا مولوی از فلسفه‌گریزان بود؟

تصور نمی‌کنم. بسیاری از تأملات مولوی در مثنوی فلسفی است. ولی صراحتاً به فلسفه تاخته است. گاهی مولوی به رغم تعالیم خویش، به عنوان آتوریته حرف زده است. نمی‌دانم چرا! شاید این به روان‌شناسی پیران خانقاهی ما برمی‌گردد. پیرانی که خود را همه‌دان می‌دانسته‌اند یا تحت تأثیر القآت مریدان خویش بوده‌اند. خود را مراد می‌دانسته‌اند با صفاتی که به مراد نسبت می‌دهند. فریب پیروان و مریدان خود را می‌خورده‌اند. در هر حال به به و چه چه نمی‌تواند در روحیه‌ی آدمی بی‌تأثیر باشد. مخصوصاً در فضایی که علم و دانش و معرفت انتقادی و فلسفی و علمی غایب است. من بر اساس حدس و گمان می‌گویم که مولوی نگران بوده که فلسفه در ایمان انسان خلل

وارد کند. شاید هم به تاسی از غزالی این ایده و پندار را پیدا کرده بوده است. در صورتی که فرانسیس بیکن می‌گوید: اندکی فلسفه انسان را به کفر والحاد می‌کشاند، ولی ژرف‌کاوی در فلسفه فکر انسان را به سوی دین سوق می‌دهد. مولوی بدون توجه به این حقیقت، چشم بسته به فلسفه و اهل فلسفه می‌تازد:

فلسفی را زهره‌نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند
پای استدالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

این‌جا مولوی این را می‌گوید، ولی چند لحظه قبل در همین حکایت، ابیات زیر را سروده است:

صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکند در قعر یک آسیبشان
که به ظن، تقلید و استدلالشان
قایم است و جمله پرو بالشان

به قول کانت: کار فلسفه وضع قواعد نیست، بلکه واری احکامی است که عقل مشترک در هر مورد صادر می‌کند. در واقع فلسفه عیارسنجی واقعیت‌ها یا حقیقت‌هاست. همان کاری که مولوی در مثنوی به میزان زیاد، کرده است. مولوی پاسخ‌های شایسته و بایسته به پرسش‌های فلسفی درباره‌ی حیات و زندگی و فلسفه‌ی زندگی داده است. پاسخ‌هایی که هنوز معتبر است.

پاسخ‌هایی که نشان از دید ژرف مولوی می‌دهد. دیدی تجربی و انسان‌دوستانه. با این حال گاهی سخنانی می‌گوید و عقایدی ابراز می‌دارد که تعجب‌برانگیز است. به گمان من ناشی از خودباختگی نسبت به استاد خویش غزالی است! مولوی به شدت تحت تأثیر آرا و عقاید و نظرات غزالی اشعری بوده است. از این رو بدین‌گونه به اعتزالیون (که عقل را معیار و بالارزش می‌دانستند) می‌تازد:

چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیده‌ی عقل است سنی در وصال
برخلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زآن‌که رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی
برد میداندیشه‌ای زآن طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است
تا زافزونی که جهد و فکرت است^۱

منکر تجربه و تعلیم و تربیت بودن یعنی چه، برای من که قابل فهم نیست! با این همه در صورتی که حرف مولوی در این خصوص باز هم با معیار تجربه و علم نخواند، مع الوصف از قدر مولوی چیزی کم نمی‌کند. به قول نیوتن: اگر من دوردست‌ها را دیده‌ام علتش آن است که بر شانهِی غول‌ها ایستاده‌ام! مولوی با

۱. نسبت صدق و کذب را در آرای معتزله و اشعریون نباید از یاد برد.

تقلید مخالف است. به همه توصیه می‌کند که با گوش خود بشنوند و با چشم خود ببینند. می‌گوید نسبت به چارچوب‌ها و قالب‌های فکری حساس باشند. خیال‌اندیش نباشند. نسبت به شیوه‌ی زندگی انسان باشک و تردید به واقعیت‌های شگرفی رسیده است. من ابیات مستند را در همه‌جا آورده‌ام. از تکرار آن‌ها صرف‌نظر می‌کنم. دکارت نیز می‌گوید: به شگفت آمدم که در کودکی‌ام چه اندازه باطیل را حقیقت شمرده بودم! با این همه مولوی در جای دیگری توصیه‌های متفاوتی می‌کند:

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 گو برو سر را بر این دیوار زن
 فلسفی کو دیو را منکر بود
 در همان دم سخره‌ی دیوی بود
 هر که را در دل شک و پیچانی است
 در جهان او فلسفی پنهانی است

بازی‌های ذهن را نگاه کنید. چگونه می‌تواند سازهای ناساز یا ناهم‌ساز بزند. فلسفه است که شک تولید می‌کند و از این‌جا ما نسبت به اعتقادات جزمی خود باشک آغاز می‌کنیم تا به نتیجه‌ی درست برسیم. به قول امپریکوس: باشک‌ورزی ابتدا به تعلیق داوری می‌رسیم و سپس به رهایی از آشفتنگی. مولوی دنبال یقین است. هر چند می‌گوید: هر کسی از ظن خود شد یار من! نمی‌دانم چرا واقعیت‌ها را گفته ولی در همان دم، نتایج غلط هم گرفته است! آن‌چه مولوی می‌گوید صحیح است، گزاره‌ها صحیح هستند، نتایجی که می‌گیرد گاهی غلط است. نمی‌دانم چرا ملتفت نبوده است. هر کس که شک می‌کند، فلسفی است. ولی باید پاسخ شک و تردیدهای وی را داد. محکوم کردن شکاکان راه به جایی نمی‌برد. صورت مسئله را که نمی‌توان پاک کرد.

مولوی در بسیاری مواقع به پرسش‌ها، پاسخ‌های دندان‌شکن داده است، در بسیاری مواقع هم با اتهام از پاسخ دادن صرف‌نظر کرده است. شیوه‌ای که هم‌چنان در بسیاری از سرزمین‌ها رایج است. نمی‌دانم می‌خواسته به باورهای عوام رشوه بدهد یا آن‌چنان غرق القآت استادان خویش بوده است که از مخالفت با آنان می‌هراسیده است. انسان حتی از نوع مولوی‌گونه‌ی آن، محدودیت‌های ذهنی دارد که باورنکردنی است. فقط کسانی می‌توانند باور کنند که از هیچ کس در زندگی خود آتوریته نمی‌سازند. انسان جایز الخطاست. انتظار انسان کامل در تاریخ بی‌جواب مانده است. مگر این‌که در فانتزی‌های خود انسان کامل خلق کنیم. نمونه‌ی اعلا‌ی انسان که با آرای افلاطون درباره‌ی مثل، هماهنگی داشته باشد. اسپینوزا می‌گفت: سعی می‌کرده‌ام به کارهای بشر نه بخندم، نه بگیریم، نه تنفر بورزم، بلکه آن‌ها را بفهمم. مولوی در بسیاری مواقع همین‌گونه فکر می‌کرده است. مضامین مثنوی را نگاه کنید. ولی نمی‌دانم چرا به اهل فلسفه می‌تاخته است!

پای استدالیون چوبین بود

پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

گر کسی از عقل با تمکین بدی

فخر رازی رازدان دین بدی

به رغم این خلط مبحث می‌گویید که مولوی در دو عالم سیر می‌کرده است؟

بله این‌طور است. در واقع هم اشعری مذهب بوده که رابطه‌ی نزدیکی با عقلانیت نداشته و بیش‌تر متکلم بوده است، هم اعتزالی مسلک که عقلانی می‌اندیشیده! در عالم‌های متفاوتی سیر می‌کرده است. معتزله به «حسن و قبح» عقلی اعتقاد داشتند. در صورتی که عرفا به روش اشراقی قضایا را

می دیدند. مولوی یک موجود تجربی و عقل اندیش هم بوده است. مثنوی او سراسر تجربه‌های ناب درونی و انفسی و حتی آفاقی است. نگاه‌های متفاوتی را می‌توان در مثنوی سراغ گرفت. انتساب مولوی به یک مشرب به گمان من درست نیست. او درعین حالی که به شناخت شهودی اعتقاد دارد، شناخت تجربی و فلسفی را از یاد نمی‌برد. گفتم هرچند که به فلسفه می‌تازد، فلسفی هم می‌اندیشیده است. به‌طور کلی نظامی عقلانی (به شکل مدرن کلمه) در تفکر مولوی در مثنوی نیست. این نکته را هم بگویم که مولوی موانع شناخت را ترس و جهل می‌داند.

مولوی چه می خواهد بگوید؟

جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

چه طور شد من به این فکر افتادم؟

خب من تعالیم مولوی را کم و بیش می‌شناسم. سال‌هاست با مولوی محشورم. امروز صبح داشتم در پارک ملت قدم می‌زدم. یک لحظه متوجه شدم که در پارک نیستم. یک ساعت بود که به اصطلاح داشتم ورزش می‌کردم. کجا بودم؟ مشغول مطالبات ذهنی خود بودم. نفرت را مرور می‌کردم. کینه را. مطالبات از دست رفته را. برای انتقام جویی راه می‌جستم. همه چیز را سبک و سنگین می‌کردم. انرژی می‌سوزاندم. یک لحظه متوجه شدم که چه بی‌حاصل می‌روم و می‌اندیشم! سرانجام این خیالات چه بود؟ چه فرقی می‌کرد اگر در دفتر می‌ماندم؟

خلق در بازار یکسان می‌روند
آن یکی در ذوق، دیگر دردمند

ذهنم به وقایعی رفته بود که شب قبلش داشتم. از مجمعی که اکنون ذهن

مرا به خود مشغول کرده بود استعفا داده بودم. ولی فکر اطراف و حواشی آن مجمع می‌گشت. مسائل را سبک و سنگین می‌کردم. از برخی دلگیر بودم. از برخی به اصطلاح زخم مالی خورده بودم، در نتیجه به مبارزه می‌اندیشیدم. به سختی‌های آن. دردسرهای آن. در کنار این عوالم، نفرت‌ها و کینه‌ها را می‌دیدم. نسبت به کسانی که با فریب و نیرنگ پول اندوخته بودند و می‌اندوختند. فکر می‌کردم که باید با این‌ها مبارزه کرد. از این‌که دشمنان خود را نمی‌شناسم خشمگین بودم. ولی می‌دیدم که ته این مبارزه هیچ چیز نیست. به علاوه در این مبارزه سلامتی من هم قربانی می‌شود. خب چه به دست می‌آوردم؟ چیزی را به دست می‌آوردم که به‌طور احتمال آن‌ها به دست آورده بودند و اکنون برای نگه‌داشتنش مبارزه می‌کردند. نتیجه؟ در نهایت به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم هم خرما را بخواهم و هم خدا را. باید یکی را انتخاب کنم. همیشه بر سر منافع جنگ و دعواست. مخصوصاً در مواردی که یک طرف از ابتدا کارش کلاهبرداری است.

آب در کشتی هلاک کشتی است

آب در پیرون کشتی پستی است

البته همه چیز را کم و بیش به‌طور مشروط می‌گوییم. دیدم که طبیعت من با مبارزه و سرسختی بی‌حاصل‌انسی ندارد. عمر را کوتاه می‌شمارد. نمی‌خواهد درگیر این دعوای اغلب بی‌حاصل بشود. قدر عافیت را می‌داند. می‌خواهد که از طبیعت لذت ببرد. می‌خواهد که به طبیعت اصیل خود که همان آسودگی نسبی خیال است بازگردد. نمی‌خواهد بیش از این خود را فرسوده کند. وقتی برای من نمانده است. این خود یعنی فیزیک. در این لحظه بود که چشمم از نوبه درختان پارک که حالت جنگل را دارند، باز شد. شگفتا! من در پارک بودم و در پارک نبودم! ایستادم و چند نفس عمیق

کشیدم. در احوالات خود تأمل کردم. هنوز فکر، مرا مثل گردباد سهمگینی با خود می برد. از حقیقت غافل بودم. می دیدم که واقعیت های موجود مزاحم من هستند. ناگهان به یاد مولوی و تعالیم او افتادم. شگفتا که مولوی همه ی این عوالم را داشته و خوب توانسته خود را از این معرکه ها بیرون بکشد. بسیاری از این تعالیم را همیشه در حافظه دارم. از خود پرسیدم در چه شرایطی این ها کاربرد پیدا می کنند؟ ذهن بود که تعالیم مولوی را مرور می کرد. می دیدم که مولوی با این عوالم عرفانی سال ها زیسته بود و انحرافی در کارش نیفتاده بود. از این رو وضعیت فکریم تغییر کرد. به مشاهده ی طبیعت نشستم. بعد به این فکر افتادم که این تأملات را مثل همیشه البته به صورتی کاربردی قلمی کنم که می کنم و شما شاهد آن هستید. امید که مؤثر افتد.

من دنبال چه بودم؟

فکر من به مطالباتم از دیگران برمی گشت. کینه ی انتقام جویی. این که باید به آنان درسی بدهم. به چه کسی؟ این که چرا باید کلاه سر من برود؟ مگر من با دیگران چه فرقی دارم؟ چون وکیل دعاوی هستم! همیشه در ذهن ما کسانی هستند که باید از ما درس بگیرند. باید جواب آنان را بدهیم! این جواب ها چه وقت تمام می شود؟ سرمان گرم است به این مبارزات بی حاصل، نه ویرانگر! آن جا که خیال می کنیم زیان کرده ایم. آن جا که کلاه سرمان رفته است و یا به عبارت بهتر نتوانسته ایم سردیگری کلاه بگذاریم!

چرا فکرم به جاهایی نمی رود که سود برده ام؟ فقط به زیان می اندیشم! چرا موجودی های خود را نمی بینم؟ چرا نفرت و کینه را به آنانی که به اصطلاح کلاه سر من گذاشته اند، معطوف می کنم؟ مگر این داد و ستدها - از مرزی به بعد، از حدی به بعد - بیش تر بازی و وسیله ی اشتغال ذهن و اعصاب نیست؟ این درگیری های ذهنی به کجا ختم می شوند؟ چه حاصلی دارند؟ بیداری چه جوابی برای این پرسش ها دارد؟ آگاهی به این پرسش ها چگونه جواب

می دهد؟ من برای چه این سو و آن سو می دوم؟ این بیگاری ها چه ثمری دارند؟ از عمر من، حتی نه مفید، چند سال یا چند روز یا چند هفته مانده است؟ چرا وضعیت واقعی خود را فراموش کرده ام؟ چرا سرگرم این شده ام که:

جبهه را این بردگله را آن ببرد گرم بازی گشته ام چون طفل خرد

مگر از این نیکوتر می توان وضعیت مرا توضیح داد؟ اگر بتوانم واقعیت ها را ببینم به روشنی می توانم با حقیقت نسبتی پیدا کنم. واقعیت ها نشان می دهند که من هر لحظه در معرض آسیب هستم. علیه سلامتی خویش قیام کرده ام. علیه خویش شوریده ام. حقیقت ورای این شورش ها و قیام هاست. حقیقت پایان ماجرا را به من نشان می دهد. این که در معرض نابودی و انهدام هستم. این که دارم دور خود می چرخم. این که یک لحظه فکرم آسوده نیست. محاسبه سود و زیان نمی گذارد که آسوده زیست کنم. روشن بینی چه می گوید؟ در روشن بینی است که ما بیش تر زوایا را می بینیم. بیش تر زوایا را حس می کنیم. از این جهت می ایستیم که زیاد دور نرویم. زیاد از جاده ی واقعیت ها دور نیفتیم. زیاد به بیراهه ها سرزنیم. در متن واقعیت ها و با توجه به حقیقت ها زندگی کنیم. واقعیت آن چیزی است که وجود دارد حتی در وضعیتی که ما غفلت زده ایم و حقیقت آن چیزی است که باید وجود داشته باشد. یعنی سلامتی ما در گرو آن است. دنیای حقیقت ها دنیای دوستی ها و عشق هاست. ما با واقع بینی تعارض ها و تضادها را در زندگی خود می بینیم. آثار ویرانگر آن ها را حس می کنیم. ولی با حقیقت بینی ساحت زندگی خود را بر اساس سلامتی و عافیت می گذاریم. دست از مقایسه و رقابت برمی داریم. پرونده های مفتوح گذشته را می بندیم. می دانیم که حقیقت که در ورای

واقعیت‌های موجود هست، ساحت آسودگی و آرامش و آسایش است.
زندگی دور از این بازی‌ها و نارضایتی‌ها!

یک سبد پر نان تو را برفرق سر
تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ، هل خیره سری
رو در دل زن چرا بر هر دری؟
تا به زانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بی خبر ز آب روان
چارچشمی تو ز عشق مشتری
بر امید مهتری و سروری
ورب‌خسبی مشتری بینی بخواب
جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گردلت را نان بدی یا چاشتی
از خریداران فراغت داشتی

ما جملگی خوابیم نسبت به حقیقت و بیدار نسبت به واقعیت‌ها با روایتی
که خود داریم. واقعیت آن چیزی است که موجود است. ولی ما نمی‌توانیم
آثار این واقعیت‌ها را بخوانیم. آثاری که متعلق به حقیقت‌هاست. واقعیت
هست ولی ما سرگرم آنیم. ملتفت نیستیم که داریم جان بر سر آن می‌گذاریم.

فکر همواره مشغول به مسائل خانوادگی، اجتماعی، سیاسی، مالی، شخصی و غیره می‌باشد، چگونه می‌توان فکر را رام کرد؟

بسیار حرف پسندیده‌ای است. هیچ کس منکر نیست که باید به وسیله‌ی فکر و از راه تجربه و اطلاعات و دانش مسائل خود را حل کنیم. ولی ذهن دو نوع مسئله می‌سازد، مسائلی که ضرورت‌ها اقتضا می‌کنند و مسائلی که زیاده‌طلبی‌ها و حرص‌مندی‌ها و هویت‌خواهی‌های ما می‌سازند. بنابراین بین مسائل واقعی و غیرواقعی را باید مرز کشید.

ضمن این‌که من اشاره بکنم سال‌هاست که سلول‌های مغزی به این روند عادت کرده‌اند. بنابراین دشواری کار را از همین جا می‌توان دریافت. در این‌که باید از فکر و تجربه برای حل مسائل روزمره کمک گرفت حرفی نیست. ولی این را هم می‌دانیم که فکر ما به بسیاری مسائل سرگرم است که فایده‌ای دربر ندارد. شناخت این فرایند است که برای انسان بیدار مهم است. در واقع هشیاری و ذکاوت و بیداری ما موجب می‌شود که بسیاری از فکرهای عادت‌ی و شرطی را در همان لحظه‌ی نخست آشکارشدنشان قیچی کنیم. مبارزه با عادت‌ها کاری از پیش نمی‌برد. عادت و مبارزه هر دو یکی است. شناخت است که به ورای این بازی‌ها راه پیدا می‌کند و موجب آرامش و آسایش ما می‌شود. در واقع آگاهی و هشیاری روند فکر باطل و مزاحم را قطع می‌کند. از نو ما می‌توانیم با طبیعت ارتباط طبیعی داشته باشیم. خود را ببینیم. مسیر خود را ببینیم. وضعیت جسمی خود را ببینیم. این دیدن در همین مقاطع صورت می‌گیرد. زمانی که ما به خود می‌آییم. یعنی می‌بینیم که فکر به هرکجا سر می‌زند. در این سرزدن‌ها شتاب دارد. بی‌تاب است. سرگردان است. پرش دارد. آگاهی و بیداری و توجه به این روند باعث می‌شود که این روند متوقف شود. چرا که فکر در آن واحد نمی‌تواند در دو جا حاضر باشد. از این رو تمرکز روی امور مفید و ضروری بسیار مهم است. از پیش می‌توانیم برای فکر برنامه‌نویسی کنیم. برنامه‌نویسی برای فکر، ما را از پرسه‌زنی‌های بی‌حاصل

ذهن مصون نگه می دارد.

در حقیقت ما از یک مرحله‌ی تاریکی و گم‌گشتگی به مرحله‌ی آگاهی و بیداری می‌رسیم. در این مرحله فکر هدف و مقصد پیدا می‌کند. هدفی که ضرورت‌ها آن را به وجود می‌آورند. عقده‌ها، فزون‌طلبی‌ها عامل آن نیستند. مثل مسافری که از قبل می‌داند کجا می‌رود. در نتیجه هرزه‌گردی‌های فکر متوقف می‌شود.

مدیتیشن می‌تواند این فرصت را به ذهن بدهد که استراحت کند. به ساحت توجه و مراقبه بازگردد. به خود بیاید. خود را ببیند. خود را مرور کند. خط درست را تشخیص بدهد. کژتابی‌های فکر را ردیابی کند. مدیتیشنی که پرسه‌زنی‌های فکر را ببیند. این که چه دسته گل‌هایی به آب داده است. این که به کجا سر می‌زند؟ این که حساسیت‌هایش کجاست؟ این که عقده‌ها چگونه آن را اداره می‌کنند؟ در واقع آدمی به عنوان سوم شخص خود را یعنی ذهن موروثی و گذشته را مشاهده می‌کند.

پرسه‌زنی‌های فکرناشی از چیست؟

آیا پرسه‌زنی‌های بی‌هدف فکر را می‌گویید؟ یعنی غیر از زمانی است که ما از فکر برای حل مسائل خود کمک می‌گیریم. این طور نیست؟ یعنی فکر برای این که ما به زحمت نیفتیم دست به کار می‌شود. تحلیل می‌کند. قضاوت می‌کند. راه نشان می‌دهد. آزمایش می‌کند. پرسه‌زنی فکر بی‌اختیار است. در واقع عنان فکر از دست ذهن در می‌رود. در این پرسه‌زنی‌ها گاهی هیچ ارتباطی بین فکر و مسائل روزمره نیست و گاهی هست.

ما یک بیهوشی داریم، زمانی که فکر در ذهن ما پرسه می‌زند و ما را از این جا به آن جا و از آن جا به این جا می‌آورد، در واقع بیهوش هستیم. فکر

بی وقفه در حرکت است. حرکتی که ما در این لحظه به آن مشعر نیستیم. وقتی به هوش می آییم زمانی است که می بینیم فکر مثل نسیم و یک پرکاه ما را با خودش به خیلی از جاها برده است. اکنون یک لحظه به خود آمده ایم. این به خود آمدن را من می گویم: به هوش آمدن! در صورتی که انسان کم و بیش آگاهی باشیم در آنچه ذهن مرور کرده تأمل می کنیم. این تأمل موجب می شود که احساسات و عواطف ما از دستبرد فکرهای مزاحم و نسنجیده آسیب نبیند. در صورتی که انصاف هم داشته باشیم (که این البته برمی گردد به بعد احساسی و عاطفی ما) در قضاوت نسبت به آنچه اندیشیده ایم و درباره ی هر حادثه و یا شخصی که اندیشیده ایم منصفانه برخورد می کنیم. یعنی هم در سایه ی عقلانیت و مصلحت اندیشی و هم بر پایه ی انصاف. از این رو آثار این پرسه زنی های فکر می تواند در ما خنثی بشود. یعنی آگاهی پادزهر این فکرهای مزاحم و خودجوش است که ناشی از آنهاست و حال ما را کم و بیش می گیرد. در غیر این صورت فکر همواره ما را با خود می برد به هر کجا که بخواهد و ما از برنامه های روزانه ی خود باز می مانیم. از برنامه های مفید و ابتکاری در زندگی خویش باز می مانیم.

گاهی ما با خود می گوئیم خب جلو فکر را بگیریم. چگونه؟ این خود فکر است که دارد از خودش پرسش می کند. جلوگیرنده و خود فکر یکی است. هر دو از یک جنس اند. یعنی انرژی اند. بنابراین وقتی فکر دارد پرسه می زند به آن نگاه کنیم. سعی نکنیم ذهن را از فکر کردن باز داریم. در این نگاه فکر ذوب می شود. هر قدر خود آگاهی ما عمیق تر باشد بازگشت فکر مزاحم به تأخیر می افتد. ولی چون در نهایت فکر انرژی است و فعل و انفعالات ذهنی ما هم چنان ادامه دارد و باید هم ادامه داشته باشد چرا که ما زندگی خانوادگی، فردی و اجتماعی داریم و به فکر نیاز داریم. ولی باید به هوش باشیم که فکر را در جای خود استفاده کنیم و آن جا که فکر در جای خود نیست، با هشیاری این انرژی ناب هنگام را بسوزانیم.

نکته‌ی دیگر این‌که وقتی ذهن ما خالی است، که هم هست و هم نیست، احساس تنهایی و گیرافتادگی می‌کنیم. نوعی احساس اضطراب و ترس بر ما مستولی می‌شود. ذهن باید همیشه مشغول باشد تا این احساسات منفی بر ما غلبه نکنند. ما از کودکی آموخته‌ایم که باید مشغول باشیم. با خودمان حرف بزنیم. با دیگران حرف بزنیم. این مشغولیت باعث می‌شود که ما خود آسیب دیده را نبینیم. از خود منفک بشویم. در واقع پرسه‌زنی فکر نوعی مکانیزم دفاعی و سازگاری و فرار از آن‌چه هست نیز هست. ما به انسان‌ها و مکان‌ها و حکایت‌ها و روایت‌ها فرار می‌کنیم. فرار ذهنی. در این فرار است که لحظه‌ای می‌ایستیم و آن زمانی است که به هوش می‌آییم. در این هشیاری است که می‌توانیم با آن‌چه هست ارتباط برقرار کنیم. با حقیقت که نقاب واقعیت را ندارد، می‌توانیم طبیعت را ببینیم. می‌توانیم خود را ببینیم. می‌توانیم آن‌چه در ذهن گذشته تا دقیقه‌های پیش ببینیم. این دیدن است که احساس فراغتی به ما می‌دهد که مشاممان از عطر درختانی که در پارک هستند پر می‌شود. به یک‌باره مشام ما باز می‌شود. چشم ما باز می‌شود. حس ما تیز می‌شود. متأسفانه از این لحظات ما در زندگی کم داریم. این لحظات را باید توسعه بدهیم. با مراقبه. مراقبه‌ای که در آن اجبار نیست. یک نوع مشاهده‌ی ناب بیرونی یا درونی. می‌توانیم با چشمان باز یا بسته این مراقبه را داشته باشیم.

نکته‌ی دیگر این‌که ما عادت کرده‌ایم که فکر را در مواردی مصرف کنیم که لازم نیست. ولی خودخواهی و خودمحوری‌های ما این جواز را به فکر می‌دهد که در بسیاری از مواقع هرزه‌گردی کند. برای مثال درباره‌ی کسی قضاوت می‌کنیم که لازم هم نیست. وقتی احساس می‌کنیم که جای ما را تنگ کرده و یا خیال می‌کنیم که به ما توهین شده یا این‌که ما را دست‌کم گرفته و یا به عقاید ما بها نداده و آن‌ها را نقد کرده برمی‌آشوبیم و این جاست که فکر بنا به عادت هرزه‌گردی می‌کند و در مقام دفاع از خویش یعنی از من، نفس، خود،

شخصیت و هویت به آن شخص فرضی ناسزا می‌گوید. دشنام می‌گوید. قضاوت‌های غیرمنصفانه می‌کند. این جاست که انسان باهوش می‌فهمد که چگونه در دست عقده‌های خود، به‌رغم این‌که از عرفان و خودشناسی حرف می‌زند، اسیر است! هنوز اندر خم یک کوچه است. باید برود و با خودش خلوت کند و ببیند که این تعالیم عرفانی چرا برای او کاربرد نداشته‌اند. و این ماجرای غم‌انگیز انسان است که اغلب نه می‌تواند خود را ببیند و نه دیگران را و از این رو همواره در خطاهای شناختی و لفظی و حسی و عقده‌های کم و بیش نهادینه شده و غفلت‌های ژرف سقوط می‌کند.

آیا در خواب هم فکر پرسه می‌زند؟

بدون شک. ولی خواب با بیداری یک تفاوت بارز دارد. در خواب حواس ما هست، ولی آن‌چنان فعال نیست. برای مثال چشم ما در خواب نمی‌بیند. حس لامسه، آن‌چنان فعال نیست. ولی در صورت لزوم واکنش نشان می‌دهد. البته گوش یعنی شنوایی به‌شدت حساس است. برای مثال اگر شما تلویزیون را باز بگذارید و در حین خواب صدای گوینده‌ای که با او آشنا هستید به گوش شما برسد بعید نیست که ذهن یک سناریو برای شما بنویسد و شما در آن بازی کنید. در خواب می‌بینید که با این گوینده به شکلی مراوده داشته‌اید. حواس، لایه‌های مغزی ما را به فعالیت وامی‌دارند و ذهن برحسب حساسیت‌هایش برای ما برنامه‌ای می‌نویسد و اجرا می‌کند. به احتمال قوی هستی برای استراحت عضوهای ما از جمله مغز برنامه‌ی خواب را نوشته است. در هر حال خواب قدری از انرژی حیاتی ما را ذخیره می‌کند. نمی‌گذارد که باطری کاملاً خالی بشود. با این حال انسان پسیکولوژیک که خیلی با خودش درگیر است این عادت را به خواب هم سرایت می‌دهد. از این روست که در خواب، کابوس می‌بیند. هم‌چنان با دیگران درگیر است. چرا که نتوانسته در بیداری و هشیاری با استفاده از آگاهی خرده‌حساب‌های خود را با دیگران

مولوی چه می‌خواهد بگوید؟ / ۹۳

تصفیه کند. این حساب‌های معوقه به ساحت خواب و استراحت هم کشیده می‌شوند. چرا که در بسیاری امور مغز و ذهن از خود اختیاری ندارد. موج‌هایی می‌آید و صحنه‌هایی ساخته می‌شود. موج دیگری صحنه‌ی دیگری و این در خواب و بیداری ادامه دارد. گاهی ذهن ما صحنه‌ی جنگ و زد و خورد است و این جنگ و زد و خورد به وقت خواب ما نیز می‌کشد.

موج لشکرهای احوالم ببین هریکی با دیگری در جنگ و کین

پرسه‌زنی‌های فکر نوعی اتلاف انرژی است؟

بدون تردید. در بسیاری مواقع اتلاف انرژی است. چون فکر به جایی می‌رود که بلافاصله احساسات منفی ما تحریک می‌شود و انرژی زیادی از ما می‌گیرد. از این روست که به صرافت می‌افتیم فکر را مهار کنیم. کنترل کنیم. یا این که دنباله‌ی فکر را می‌گیریم و به جاهای خطرناکی می‌رسیم. بنابراین توقف و تعطیل فکر در این مواقع مفید می‌تواند باشد. حتی اگر به صورت مصنوعی این کار عملی بشود. یعنی مسیر فکر را منحرف کنیم به اموری که احساسات ما را جریحه‌دار نمی‌کنند.

مولوی به راستی چه می‌خواسته بگوید؟

مولوی در زمینه‌های گوناگون حرف زده است. بحث‌های فقهی و دینی و کلامی دارد. بحث‌های فلسفی دارد. بحث‌های عرفانی دارد. گاهی بحث‌های علمی دارد. در ضمن بحث‌های روان‌شناسی دارد و بحث‌هایی مربوط به جهان‌بینی که من به این دو عنوان اخیر کار دارم. تأملات مولوی در نفسانیات انسان و جهان‌بینی وی نسبت به زندگی در ارتباط با انسان را بدون قید و شرط بررسی می‌کنم. در واقع دنبال مباحث کاربردی مولوی در مثنوی هستم که در

زندگی فردی و اجتماعی ما تأثیر داشته باشد. این که به وحدت وجود یا وحدت شهود اعتقاد داشته است برای من آن چنان مهم نیست. هر چند می تواند جالب توجه باشد. از جهت دیگر به او ایراد دارم که روی نقش پیر خیلی اصرار دارد. امروز این اصل آن چنان پذیرفته نیست. چرا که استقلال انسان را ضایع می کند. امروز انسان از سرسپردگی خارج شده است. باید کمک کنیم که این روند ادامه یابد. دکان های به اصطلاح عرفانی و تصوف خیلی از ما را سرکار گذاشته اند و می گذارند. از تعالیم مولوی هم به عنوان آتوریت و وحی منزل استفاده یا سوء استفاده می کنند. هر مطلبی که وسیله بشود برای انقیاد انسان و دامنه ی آزادی های اصیل او را محدود کند به سلامت جامعه ی بشر لطمه خواهد زد. میراث مولوی در جاهایی خطاآموزی هم هست. میراثی یک دست و سالم نیست. جهان بینی خود مولوی جذاب است. فهم روان شناسی انسان توسط مولوی گاهی اعجاب آور است. با این همه سرسپردگی وی به باورهای گذشته محدودیت هایی را به نگاه او تحمیل کرده است. گاهی ناگزیر از توجیه شده است. در واقع از هنجار جامعه عدول نکرده است. متأسفانه در فرهنگ ما هر کس به آتوریت های تثبیت شده انتقاد کند، به کلی حذف یا مورد اتهام واقع می شود. از این روست که آتوریت حضور دایمی و بی چون و چرا در ذهن های ما دارد.

و اما حرف مولوی در زمینه ی روان انسان و جهان بینی وی چگونه است؟
حرف مولوی این است که انسان از طبیعت اصیل و واقعی خویش جدا شده است. مشکلات او ناشی از همین جدایی است. چه عواملی و چه چیزهایی او را از طبیعت اصیلش جدا کرده اند؟ بیندیشیم که ذهن ما در کجاها گیر کرده است؟ این گیرها چیست؟ مگر نه این است که بیش تر بیماری های روان تنی ناشی از همین جدایی است.

بشنو از نی چون شکایت می‌کند از جدایی‌ها حکایت می‌کند

این طبیعت اصیل آلوده به فکر مزاحم و زیان‌آور نبوده است. فکر سودجو. فکر سودایی. در نتیجه از طبیعت بیرون از خویش هم جدا شده است. یعنی در خود (مرکزی که انبان خواست‌های ایده‌آل و عقده‌های ویرانگر و آرزوهای تحقق نیافته و زخم‌های ذهنی التیام نیافته و سوءتعبیرها و خطاهای شناختی است) فرورفته و از طبیعت اصیل و واقعی خویش روی برگردانده است. به غایت به خطاهای حسی و شناختی و کلامی مبتلاست. ذهن این خطاها را متوجه نمی‌شود و این بی‌توجهی در رفتار و گفتار انسان آشکار می‌گردد. از آن‌جا که انسان نمی‌تواند در آن واحد هم مشاهده‌کننده باشد و هم مشاهده‌شونده، هم‌چنان در عوالم مزاحم و آلوده سیر می‌کند و روان است. عادت‌ها او را محاصره کرده‌اند.

بت پرستان چون که خوبا بت کنند
مانعان راه خود را دشمنند
چون که کرد ابلیس خوبا سروری
دید آدم را به چشم منکری
ابتدای کبر و کین از شهوت است
راسخی شهوتت از عادت است

خب چه باید بکند؟ وقتی از فکر مزاحم فارغ می‌شود، باید این خطاها را در ذهن، در گفتار و در رفتار خود بجوید و به آگاهی خود بسپرد. تا راه برای بازگشتش به خویشتن اصیل باز بشود. تمثیل‌های مثنوی هم این را می‌گویند. به گمان من مولوی این تمثیل‌ها را برای برطرف کردن خطاهای شناختی و لفظی و حسی آورده است.

گیرهای ذهن ما کجاست؟

عادت‌ها ما را با خود می‌برند. اعتیادها ما را با خود می‌برند. وابستگی‌ها ما را با خود می‌برند. آرزوها ما را با خود می‌برند. خرده‌حساب‌ها با دیگران ما را با خود می‌برند. نفرت‌ها و کینه‌ها و انتقام‌جویی‌ها ما را با خود می‌برند. افزون‌طلبی‌ها ما را با خود می‌برند. مقایسه‌ها و رقابت‌ها ما را با خود می‌برند. عقده‌ها ما را با خود می‌برند. بیگاری‌ها ما را با خود می‌برند. زیرکی‌ها ما را با خود می‌برند. همه ما را با خود می‌برند. به کجا می‌برند؟ به خاک می‌برند! بیداری لازم است که در ورای واقعیت‌های موجود، حقیقت را ببینیم که این گیرها به نابودی ما منجر می‌شود. حقیقت در واقع حاصل واقعیت‌های موجود است.

مگر زندگی تنازع بقا نیست؟

تا جایی تنازع بقاست. جامعه‌ی مدرن هم در کنترل این تنازع مؤثر بوده است. از آن‌جا به بعد فزون‌طلبی ماست که عامل ضد بقا می‌شود. یعنی دستی دستی ما خود را نابود می‌کنیم. شما برای زیستن باید غذا بخورید. ولی اگر در خوردن زیاده‌روی کردید، عامل ادامه‌ی حیات به عامل ضد خود تبدیل می‌شود. جنگ‌ها نیز تعکس و فرافکنی تمایلات خشونت‌گرای ماست.

آفتابی کزوی این عالم فروخت

اندکی گربیش تا بد جمله سوخت

آیا با زدودن خطاهای معرفتی از کلام و حس و شناخت، انسان دیگر مشکلی با خود و دیگران ندارد؟

غیر از این‌که به هر حال گاهی دیگران به حریم مالی انسان دست درازی می‌کنند و یا در صدد بهره‌کشی از وی هستند، به‌طور مطلق این امکان وجود

ندارد. ولی آگاهی و شناخت، بسیار به سالم‌سازی ذهن و جسم کمک می‌کند. در هر حال انسان شرطی است. عوامل گوناگون از دوران بچگی بر ذهن و روان او اثر گذاشته‌اند. این آثار دیرپا هم هستند. فعالیت غدد را هم نمی‌توان در حالت‌های آدمی نادیده گرفت. مولوی در صدد است که انسان از مخاصمه و دشمنی بیرون برود. خطاهای لفظی و شناختی و حسی باعث می‌شوند که انسان به گمراهی بیفتد و در برابر دیگران بایستد. همین که بفهمد در معرض خطا قرار گرفته کافی است. تلاش می‌کند که از این باتلاق بیرون بیاید. ذهن را بشناسد. منشأ این خطاها را بشناسد. ببیند چه عواملی موجب می‌شود که نتواند به حقیقت نزدیک شود. چه عواملی سد راه او بوده است. این تأملات که باید از روی تواضع و فروتنی اتفاق بیفتد راه را برای بیداری انسان و هشیاری انسان نسبت به وضعیت و خیمش هموار می‌کند.

آیا در کلام مولوی خطای لفظی و علمی هم وجود دارد؟

بدون تردید. آن‌جا که مولوی بر اساس مشاهده و تجربه حرف نزده بعضاً اشتباه هم کرده است. به خرافه‌ها جان داده است. گاهی این لغزش‌ها ناشی از بی‌اختیاری ادبیاتی است که ذهن انسان در آن قرن‌ها سیر کرده است. یعنی ذهن برای بیان مقصود از این اسطوره‌ها و خرافه‌ها و خرق عادت‌ها استفاده کرده است. و این اتفاق بی‌اختیار برای مولوی افتاده است. با این همه او نیز بشر است و بشر خاصیتش خطاکاری هم هست. و مولوی هم استثنا نیست. فقط از این جهت استثناست که در آگاهی و شناخت حقیقت مبتنی بر تجربه و روشن‌بینی از سرآمدان است. البته این نباید باعث بشود که مولوی از چشم‌ما بیفتد. او هم مثل ما انسان بوده است و جایزالخطا! دیدن خود در سایه‌ی واقعیت‌ها و گرایش به حقیقت انسان را به طبیعت اصیلش باز می‌گرداند. با این حال از بحث اصلی دور نیفتیم.

طبیعت اصیل انسان یعنی چه؟

یعنی این که انسان برحسب طبیعت اصیل خویش (پیش از آن که توسط اجتماع خاصی برنامه ریزی ذهنی بشود) در تضاد فکری و خیال بافی و توهم گرایی و عقده مندی و طمع ورزی و قدرت طلبی و شهرت خواهی و مقام جویی به سر نمی برده است. نمی گویم انسان به آن عوالم ابتدایی بازگردد. راه بازگشتی نیست. ولی می تواند خاشاک را از آینه ی ذهن پاک کند. در گذشته انسان فقط به نیازهای طبیعی خویش می پرداخته. آسودگی خیال داشته، طبیعت مادر او بوده و در طبیعت به شکل ساده ای می زیسته و احساس آسودگی خیال می کرده است. چنین انسانی البته مسائل خاص خود را داشته است. بحث این است که هنوز قایل به مقایسه و رقابت های ارزشی نبوده است. کینه و نفرت را در خود نینباشته است. مبتلای به حس برتری طلبی و کهنتری نبوده. به تحقیر به خود و دیگران نمی نگریسته. خود را محور نمی دانسته است. این انسان در دام کلاه گذاری سر دیگران نبوده، کم و بیش به آن چه داشته و برمی داشته قانع بوده است. جنگ امروز انسان در دو محور ادامه دارد، یکی بر محور سود هرچه بیش تر به قیمت نیرنگبازی و صحنه سازی هرچه بیش تر و دیگر محور اثبات شخصیت و هویت خویش به دیگران. دو محوری که در انسان امروز حد و مرز ندارد. انسان تا سرحد نابودی در این دو جهت اگر بتواند می تازد. تبعات و آثار این دو محور ویرانگر است. چرا که ذهن انسان مدام باید در حواشی این دو محور مشغول باشد. این است که می گویم از خود اصیل دور می شود و دیگر نمی تواند طبیعت مخملین را ببیند. دل به تابلوهای گران قیمتی می بندد که از طبیعت کشیده اند! آن هم به خاطر این که نوعی سرمایه است. اصل طبیعت حیات بخش را رها می کند.

لقمه اندازه خورای مرد حربص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز حرص خویش میزان را مهل
آزو حرص آمد ترا خصم مضل

خصم مضل یعنی دشمن گمراه کننده!

چه عواملی ما را از طبیعت خود جدا کرده؟

مناسبات سوداگرانه در اجتماع‌های بشری که رفته رفته پیاده شده. رقابت برای زنده ماندن در ابتدا. این رقابت را شما می‌توانید در گربه‌ها، کلاغ‌ها، کبوترها و... در قاپیدن خوراک از هم‌دیگر ببینید. انسان البته بعد از مستقر شدن در اجتماع‌های بشری، شکل و شمایل دیگری به این قاپیدن‌ها داده. ولی اگر به صحنه‌هایی نگاه کنید که دارند نداری می‌دهند و نظمی در کار نیست و یا در مناطق قحطی زده می‌بینید که همه از دست هم می‌قاپند. یعنی به همان خوی بهیمی و حیوانی برمی‌گردند. یعنی تنازع بقا. داشتیم صحنه‌ای را می‌دیدم که در بنگلادش از هوا برای محاصره شدگان در طوفان خوراک پرت می‌کردند. هیچ کس به هیچ کس رحم نمی‌کرد. حتی مادری که بچه‌اش را بغل کرده بود و مضطربانه این سو و آن سوبه هوای به‌دست آوردن خوراک در هوا می‌چرخید و دیر نبود که زیر دست و پای دیگران له شود!

دیگر مناسبات ارزشی (این‌که می‌خواهیم خود را اثبات کنیم، از دیگران به هر قیمتی جلو بزنیم، چه در شهرت و چه در مقام و چه در ثروت)، فکر جلو بودن، عقب نبودن، جلو زدن و عقب نماندن، روندی که به تدریج در ذهن بشر شکل گرفته است. مبدأ آن مهم نیست. نتایج ویرانگر آن مهم است که امروز شاهد هستیم.

در واقع فکر ما از بام تا شام مشغول این عوالم است. از این رو نمی‌توانیم طبیعت بیرون از خویش را که سرسبز و زیباست بینیم. برای مثال به پارک می‌رویم، به جنگل می‌رویم، به دشت و دمن می‌رویم، به باغ و بوستان می‌رویم، ولی کم و بیش هیچ چیز را نمی‌بینیم. یک لحظه که از عالم فکر و خیال فارغ می‌شویم، مشاهده می‌کنیم که در چه مکان فرح‌بخشی حضور داریم. این حضور هم لحظه‌ای بیش درنگ نمی‌کند چرا که حواس ما از نو پرت می‌شود. و باز ما در عالم دیگری غوطه‌ور می‌گردیم.

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

این زبان حال ماست. در واقع ذهن از کودکی با این عوالم شرطی، اخت شده و انس گرفته است. به تعبیری این عوالم خود ما هستیم. ذهن ماست که این سو و آن سو می‌رود. ذهن یعنی ما و ما یعنی ذهن!

چگونه می‌توانیم از این عوالم غیر اصیل و ویرانگر دست برداریم؟
بیدار شدن نسبت به عوالم ذهن. هشیاری نسبت به این نوسانات که البته همیشه بعد از وقوع آن اتفاق می‌افتد. یعنی بر اساس مشاهده و تجربه‌ی واقعیت، ما می‌فهمیم که اسیر مناسبات ارزشی و مالی ویرانگر شده‌ایم. آن‌چنان غرق این مناسبات هستیم که خود را (خود اصیل را) نمی‌بینیم. جسم خود را نمی‌بینیم. و نمی‌بینیم که فکر و خیال ویرانگر چه به روز این وسیله آورده است. جسم را وسیله بگیرید. موتور این جسم ذهن است. ذهنی که آلوده به پندار و عقده و خیال و عوالم ارزشی است، جسم را خیلی زود

فرسوده می‌کند. چرا که این سو و آن سو می‌گرداند. به هوای سود، زیان می‌کند. این ماشین را با هدف‌های مبارزه‌طلبانه می‌فرساید. بدون شک موتور هم فرسوده می‌شود.

توجه داشته باشیم که این را هم خود ذهن می‌فهمد. حواس ما در معرض تجربه است. تجربه‌ی گذشته نشان می‌دهد که ما به خطا می‌رویم، یعنی داریم خود را فرسوده می‌کنیم. اگر این را نفهمیم دیگر کاری از ما ساخته نیست. وقتی ذهن یک لحظه به هوش می‌آید (به واقع همیشه ما در بی‌هوشی به سر می‌بریم) من واژه‌ی بی‌خودی را به کار نبردم چرا که بی‌خودی عین هشیاری است. وقتی خود، که همان مرکز ذهنی است که ما را به مصیبت دچار کرده، غایب است ما آسودگی خیال را تجربه می‌کنیم. اگر بگوییم ذهن به خود بیاید یعنی متوجه بشود که چگونه با اندیشه‌های گذشته آلوده و شرطی شده به طوری که بی‌اختیار می‌رود دنبال هدف‌های ویرانگر و بیماری‌زا. همین که ذهن این واقعیت را بفهمد می‌تواند خود را از دور رقابت‌ها و مقایسه‌ها و محاسبه‌ها کنار بکشد و عمیق‌تر درباره‌ی خود اندیشه کند. این دیگر به یک ذهن روشن و خلاق نیاز دارد. ظرفیتی که بتواند هجوم فکر شرطی را کنار بزند و غرق حقیقت بشود. با واقعیتی زندگی کند که در پاسخ به ضرورت‌هاست. چرا که دنیای شرطی انسان هر چند ممکن است توهم‌زا و خیال‌آفرین باشد نوعی واقعیت است. یعنی یک پدیده‌ی موجود است. ولی این پدیده‌ی موجود بر اساس خیال و وهم و ارزش قرار دارد و اعتباری است. اما ذهن به آن متعهد و متعبد است!

مولوی چه راهی را برای بیرون رفت از این مخمصه پیشنهاد می‌کند؟

بر اثر تجربه می‌بیند که آگاهی و معرفت و شناخت نسبت به عوالم شرطی و برنامه‌ریزی شده‌ی ذهن می‌تواند انسان را از بی‌هوشی به عالم هشیاری

برگرداند. در واقع آگاهی نوعی بیداری و هشیاری است که صفحه‌ی ذهن را روشن می‌کند. انسان متوجه تضادهای ذهنی می‌شود. متوجه خیال‌بافی‌های خود می‌شود. متوجه انبان باروت و نفرت می‌شود. متوجه نقشه‌کشی‌های خطرناک خود می‌شود. متوجه می‌شود که در ذهن بسیاری را اعدام کرده و می‌کند. دشمنان عقیدتی خود را می‌بیند. رقبای خود را می‌شناسد. اکنون تصمیم با خود انسان است. متوجه بیماری خویش شده است. اگر می‌خواهد درمان بشود، پرهیز را انتخاب می‌کند. به یک فیلتر بازدارنده احتیاج دارد، مثل ویروس‌یاب کامپیوتر. اگر می‌خواهد به همان راه ادامه بدهد، مختار است. می‌تواند همان راه سوداگرانه را درنوردد. هیچ‌کس را به زور و تحمیل نمی‌توان از مخمصه‌ی سوداگرانه‌ی ابتلایی نجات داد.

آیا روش مولوی در شناخت این عوامل با روش روان‌شناسی متفاوت است؟

به گمان من نه، آن‌جا که به مقولات روانی (علم‌النفس) پرداخته، آن‌چنان متفاوت نیست. مولوی هم بر اثر تجربه و مشاهده متوجه این واقعیت‌ها شده است. در ضمن از واقعیت و آنچه هست گذر کرده و به حقیقت رسیده است. حقیقت یعنی عالمی که در آن تضاد و تعارض نباشد، به نسبت نباشد. انسان تجزیه‌ی درونی نشود. به خود نیچد، تعادلش به هم نخورد، خشم عصبی نداشته باشد، به احساس گناه و عناد به خود مبتلا نگردد. از دور حسادت بیرون برود. در نتیجه بیماری‌های روان‌تنی نگیرد. هدف مولوی علاوه بر سالم‌سازی انسان و بازگشت او به خویشتن اصیل، نوعی تکامل و تعالی معنوی هم می‌باشد. عرفا درگیر مفهوم انسان کامل نیز بوده‌اند که با تفکر جدید، این مفهوم سازگار نیست. در صورتی که روان‌شناسی می‌خواهد که انسان به تعادل نسبی برگردد. بتواند امور خود را اداره کند. روان‌شناسی متکی به تجربه و عمل‌گر است، کم‌تر به رقابت‌ها و مقایسه‌ها و محاسبه در اجتماع

کار دارد. روان‌شناسی می‌خواهد نشانه‌های بیماری را بزدايد. کم‌تر می‌تواند آن‌زیر را ببیند. لایه‌های درهم‌تنیده‌ی عقده‌ها و مسائل پسیکولوژیک را. از این‌رو پس از زدودن نشانه‌ها از نو انسان را به مصاف دیگران بفرستد. از نو انسان را روانه‌ی میدان مبارزه بکند. در صورتی که مولوی می‌خواهد که انسان برای همیشه این میدان را ترک کند. گوشه‌ی عافیت بگیرد. این با انزوای طلبی که یک واکنش روانی و یک مکانیزم دفاعی است، فرق دارد. از روی آگاهی و اختیار انتخاب می‌شود نه از روی اجبار و تحمیل که انسان مرعوب و ترس‌خورده و مضطرب آن را انتخاب می‌کند. یک‌جا انسان از آن‌چه هست می‌گریزد چون تحمل رویارویی با واقعیت را ندارد. یک‌جا انسان آن‌چه هست را نفی می‌کند. به‌عنوان یک اختلال نفی می‌کند. به‌عنوان یک بیماری نفی می‌کند. به‌عنوان یک زائده‌ی خطا نفی می‌کند. فلسفه‌ی او این نیست که بادیگران بر سر غنایم بجنگد. فزون‌خواهی را ترک کرده است. قناعت را پیشه کرده است. احساس بی‌نیازی می‌کند. از این‌رو بسیاری از مناسبات و روابط عصبی و پسیکولوژیکش با دیگران به حال تعلیق و یا توقف درمی‌آید. به‌ساحت دیگری وارد می‌شود که در آن آسودگی خیال و راحتی جسم است. عضلات شل شده‌اند. ذهن هشیار و تیز است. نگاه شکافنده و بیننده است. در صورتی که روان‌شناسی این تعالیم را آموزش نمی‌دهد. می‌خواهد که زنگ تنفسی باشد برای انسانی که همواره در رینگ بوکس به سر می‌برد. در میدان کارزار است. روان‌شناسی میدان را نفی نمی‌کند. می‌خواهد انسان را بیش‌تر مجهز کند که در این میدان کم‌تر آسیب ببیند. بنابراین در جای خود، روان‌شناسی هم مفید و مؤثر است. ولی تفاوت آن‌ها در گرایش‌های مادی و معنوی است. عرفان به معنویت غیر تعبدی گرایش دارد که با اساس فکر انسان در تماس است. روان‌شناسی فارغ از این مقوله‌هاست. می‌خواهد که انسان در هر صورت بتواند روی پای خود بایستد

و حرکت کند. جهت حرکت برای روان‌شناسی آن‌چنان مهم نیست.^۱

چرا انسان با وجود آشنایی با عرفان و فلسفه‌ی مولوی نمی‌تواند دست از عوالم جامعه‌ی ارزشی بردارد؟

یعنی می‌خواهید بگویید که هم‌چنان به ارزش‌های اعتباری جامعه، ثروت، شهرت، مقام، اثبات خود، جنگیدن و حسادت کردن و مردم‌آزاری و خواهان نابودی دیگران بودن و نظایر این‌ها پای‌بند می‌ماند. خوب به‌خاطر این است که ما از بام تا شام با این افراد سروکار داریم. با این عوالم به‌عنوان ساختار و بافت ذهن و فکر عمل می‌کنیم. زبان‌شان ارزشی و پسیکولوژیک است. رفتار همین‌طور. برنامه‌های آینده همین‌طور. این ساخت بنیادی این اجتماع‌هاست. در نتیجه ما با این عوالم از بام تا شام محشوریم. به صرافت بیداری و هشیاری نمی‌افتیم. لحظه‌ای هم که بیدار می‌شویم، باز از نو به خواب می‌رویم. چرا که در ارتباط تنگاتنگ با مردم جامعه هستیم که نوع رفتار و گفتار و تمایلاتشان پسیکولوژیک و ارزشی و بر پایه‌ی مقایسه و رقابت و فزون‌خواهی است. در واقع یک نوع رقابت کور، از بام تا شام ذهن ما را اداره می‌کند. از مقایسه و محاسبه هم تغذیه می‌کند. می‌خواهد که خود را هم نشان بدهد. همه را رقیب خود می‌بیند. این خود، البته خود اصیل ما نیست که فارغ از مقایسه و رقابت است. خود ارزشی است. هویت ارزشی ماست که تعیین‌کننده‌ی جهت فکری و عملی ماست.

شما برای روان‌شناسی ارزش و تأثیر قایل هستید؟

حتماً. روان‌شناسی به‌عنوان علم و به‌عنوان حرفه و با استفاده از مشاهده و تجربه در رفتار و گفتار انسان پی به حقایق شگرفی برده که انسان

۱. توجه کنیم که تیپ پسیکولوژیک با روان‌شناسی تعادل خود را بازمی‌یابد. نقد روان‌شناسی به منزله‌ی غیرمفید بودن آن نیست.

پسیکولوژیک چگونه ملعبه‌ی دست تمایلات درونی و ذهن برنامه‌ریزی شده است. در واقع روان‌شناسی، آسیب‌شناسی کرده است. ولی روان‌شناسی آموزه‌های عرفانی ندارد. نقدی عرفانی بر مناسبات جامعه‌ی سرمایه‌سالاری و ارزشی نمی‌گذارد. در واقع می‌خواهد هراز گاهی زخم‌های این جامعه‌ی پرتنش را درمان کند و از نو مبارزان را به میدان برگرداند. عرفان می‌خواهد که این میدان را برای همیشه ترک کند. این میدان را خراب کند.

ما چه درباره‌ی روان‌شناسی و چه درباره‌ی عرفان مطلق‌گویی نمی‌کنیم. راه هردو را نشان می‌دهیم. انتخاب با خواننده است که کدام راه را انتخاب کند. خیال هم نمی‌کنیم که حرف ما وحی منزل است. چرا که انسان محدود می‌اندیشد. هرچه زاویه‌ی دید انسان وسیع‌تر باشد ضریب خطا در آن کم‌تر است. با این همه بررسی‌های روان‌شناسی حتی برای رهروان عرفان هم مفید می‌تواند باشد. روان‌شناسی بسیاری از گره‌های ذهن انسان را باز کرده است و هم‌چنان به این تحقیقات ارزشمند در جوامع پسیکولوژیک ادامه می‌دهد که یک ضرورت تسکین‌دهنده و درمان‌کننده می‌تواند باشد. بالاتر بگوییم، انسان پسیکولوژیک از این دستاوردها به هیچ وجه نمی‌تواند بی‌نیاز باشد. روان‌شناسی ضرورت روز است.

قضیه‌ی رهایی انسان به همین سادگی است که شما می‌گویید؟

واقعاً بله، به همین سادگی است که ما می‌گوییم. ولی شک نیست که مکانیزم‌ها و موانعی راه آگاهی ما را بسته‌اند یا در تداوم و استمرار این آگاهی و هشیاری اخلال می‌کنند. یا پس از بیداری و هشیاری نسبت به حقیقت، نه واقعیت موجود، از نو ما را به خواب می‌برند و به بی‌هوشی می‌سپارند. برای مثال وابستگی به تعلق‌ها، اعم از مالی و معنوی حتی، هم‌هویت شدن با ارزش‌ها، سرسپردگی به آتوریت‌ها، خودباختگی به قدرتمندان در هر زمینه؛ وابستگی به شهرت و ثروت و مقام و نسبت و نظایر این‌ها. این روند به همین

دلایل است که دیرپاست. بنابراین اگر ما در ذهن خود دقیق نشویم متوجه زور و قدرت مکانیزم جامعه‌ی ارزشی و بلایی که سر ذهن و اعصاب ما آورده نمی‌شویم. ما بر اساس تجربه و مشاهده می‌توانیم بفهمیم که با هزار رشته به این ارزش‌ها بسته شده‌ایم. جدا شدن هر قدر برق‌آسایتر صورت بگیرد، کارسازتر است. درنگ کردن بازی با خویش است. یک ترفند برای عقب انداختن بیداری و هشیاری است.

آیا می‌شود ذهن را مهار کرد؟

متأسفانه نمی‌شود. فکر خودجوش است. ماهیتش را از پیش دارد. ذهن شرطی^۱ آمیخته با شرایط و ویژگی‌های جامعه‌ای است که در آن بالیده است. برآیند عوامل بسیاری است. حتی وقتی به خود مشعر می‌شود باز نمی‌تواند به‌طور کلی تأثیرات گذشته را پشت سر بگذارد. ذهن از گذشته آسیب دیده و اگر در مناسبات اجتماعی بیفتد همان کنش‌ها و واکنش‌ها از آن سر می‌زند. یک مرتبه غرق عوالم و ماجراهای گذشته می‌شود. سود و زیان فضای ذهن را می‌پوشاند. مطالبات گذشته سر برمی‌آورند. دمل‌های چرکین ذهن سر باز می‌کنند.

ذهن در شرایط جامعه‌ی پسیکولوژیک کرخت و سر می‌شود. در مناسبات اجتماعی به نوعی اعتیاد پیدا کرده‌ایم. یعنی ذهن به این مناسبات بر اثر تکرار و استمرار اعتیاد پیدا کرده است. واژه‌ی هم‌هویتی و وابستگی را هم بدین خاطر به کار می‌بریم. از این رو ذهن غرق این بازی‌ها و مناسبات دشمنانه و ویرانگر می‌گردد و از حقیقت بیش‌تر غافل می‌شود. گرفتار سایه‌ی واقعیت‌ها می‌گردد. مثل شناگری است که مدت‌ها بی‌هدف در اقیانوس شنا می‌کند. انرژی می‌گذارد. مثل دونده‌ای است که با هدف‌های خیالی سرگرم

۱. شرطی بودن ذهن یعنی شکل‌گرفتگی ذهن در شرایط و با ارزش‌های خاص و عقده‌ها و پیش‌داوری‌های خاص.

دویدن است. لحظه‌ای به فکر می افتد که کجا دارد می رود؟ برای چه می رود؟ می خواهد به کجا برسد؟ لحظه‌ای به فکر می افتد کجا دارد شنا می کند. خوب اگر این بیداری قدری عمیق باشد می ایستد و در خود یعنی در ذهن خود تأمل می کند. این تأمل فضای حقیقت جویی ذهن را روشن می کند. می تواند بازگردد. یا نه همان جا متوجه بشود که دارد بی حاصل دست و پا می زند. اکنون خود شخص است که باید تصمیم بگیرد همان جا درنگ کند و یا لحظه‌ای بعد از نو به دویدن‌های ویرانگر و شنا کردن‌های انرژی‌بر و بی حاصل ادامه بدهد. این اتفاقات لحظه‌ای در زندگی همه‌ی ما رخ می دهد. خیلی کم در احوال خود تأمل و درنگ می کنیم و از بیراهه و گمراهه به جاده‌ی اصلی زندگی برمی گردیم. چرا که خیلی زود هدف‌های پسیکولوژیک، مطالبات پسیکولوژیک، تعارض‌های پسیکولوژیک فضای ذهن را از نو پر می کنند و ذهن به خود مشغول می شود.^۱ دور خود می چرخد. از رایحه و وسعت حقیقت محروم می ماند. بقیه‌ی همان راه را می سپرند تا بیمار می شوند و در نهایت با حسرت و عسرت می میرند.

عالم خیال و عالم واقعیت یکی است؟

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید

کی تواند جز خیال و نیست دید

اگر عالم واقعیت‌ها را همان عوالمی بدانیم که موجود هست، بله. عالم واقعیت به تعبیری عالم خیال هم هست. چرا که خیال ما را به این عالم می کشاند. یعنی می خواهیم به جایی برسیم. ثروتمند بشویم. مقام پیدا کنیم. شهرت به دست بیاوریم. هرچند این عوالم واقعی است ولی خیالی هم هست.

۱. پسیکولوژیک این جا یعنی نااهم خوان با واقعیت‌ها، همراه با عصیت.

چرا که مابه‌ازای آن ویران شدن است. مبارزه با دیگران پایانی ندارد. شهرت پایانی ندارد. ثروت پایانی ندارد. انسان در جایی متوقف نمی‌شود. خیال ما را به این رقابت‌ها می‌کشاند. سرخوردگی ما را به افسردگی می‌برد. احساس گناه در ما رخوت و سستی می‌آفریند. خشم قوای ما را تحلیل می‌برد. همه‌ی این‌ها ما را مستعد می‌کنند که بیماری‌های روان‌تنی بگیریم، نه ضرورت‌ها. ضرورت از آن عالم حقیقت است. رابطه‌ی ضرورت با حقیقت است نه با واقعیت‌های موجود. واقعیت‌های موجود الزاماً ضرورت‌های ما نیستند. بنابراین نتیجه‌ی هر دو یکی است. یک وقت شما در عالم خیال به سر می‌برید مثلاً گروه‌بانی و خیال می‌کنید که سروانید. یعنی یک شخصیت ایده‌آلی برای خود درست کرده‌اید. این شخصیت ایده‌آلی از ضرورت‌های زندگی اجتماعی پسیکولوژیک است که همه در رقابت و مبارزه و مقایسه و محاسبه به سر می‌برند. در عالم خیال محصورند. عالم دیگری را نمی‌بینند. وقتی نمی‌توانند در عالم واقعیت به جایی به اصطلاح برسند، این رسیدن را در خیال خود مجسم می‌کنند و شاد می‌شوند. دیدن این که عالم دیگری وجود دارد که عالم حقیقت‌هاست برای همه دست نمی‌دهد. هرچند سهل و ممتنع است. یک وقت شما صاحب میلیاردها پول هستید، می‌خواهید بیش‌تر به دست آورید. این هم نوعی خیال‌بافی است که در عالم واقعیت اتفاق می‌افتد ولی حاصلش غفلت شما از زندگی اصیل و طبیعی است. خود را به پول باخته‌اید و از طبیعت اصیل خود و طبیعت بیرون از خود جدا شده‌اید. اکنون باید تاوان دردسرهای این پول‌ها را بدهید. گنج بی‌رنج که نمی‌شود. گنجی که در آن ماری نخفته باشد که به دست نمی‌آید. تازه، نگه داشتن گنج هم نیاز به برنامه و ترفند و بازی دارد. پول از میزانی که گذشت به ضد خود تبدیل می‌شود. یعنی نه تنها به شما امنیت نمی‌دهد، امنیت و جمعیت خاطر شما را هم می‌گیرد. با این حال ما هیچ مخالفتی با تولید نداریم. ولی با هدف ثروتمند شدن که نوعی بیگاری است مخالفت داریم. این هدف حد مشخص و معلومی ندارد. عامل

هلاک انسان است. انسان خلاقیتی که بر اثر خلاقیت و استعداد خود صاحب ثروت و اعتبار می‌شود حرف دیگری است.

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

انسان چه‌طور مبتلای به خطاهای شناختی و سرشکستگی و افسردگی و هدف‌های ویرانگر در زندگی شده است؟

در گذشته انسان در برابر طبیعت مقهور بوده است. پرسش‌هایی داشته که پاسخ‌های نامربوط شنیده. ولی آن‌ها با ذهن او عجین شده‌اند. امروز حتی به سختی می‌تواند این خرافه‌ها را از ذهن بزدايد. چرا که زداینده و موضوع و وسیله‌ی زدایی یکی هستند! چنین ذهنی می‌تواند دانش بیاموزد ولی بخشی از ذهن هم‌چنان خرافی و اسطوره‌ای و غیرعلمی باقی می‌ماند. چرا که با ترس آمیخته است! به علاوه شاید وجود مالکیت و اصرار انسان بر حفظ آن، رقابت و مقایسه را بر انسان تحمیل کرده باشد. شاید ضعف انسان در برابر دیگران که قلدرتر از او هستند، نوعی ترس و اضطراب و احساس کهنتری را در انسان به وجود آورده است. این را می‌توان ناشی از کلام کسانی دانست که برای این ضعف‌ها در وهله‌ی نخست بار ارزشی قایل بوده‌اند. این بار ارزشی همه‌گیر شده است. رفته رفته انسان از خود اصیل بیگانه شده و در این عوالم ناخودآگاه فرو رفته است. به ویژه از دوران کودکی که ذهن کم و بیش آینه‌ای است. این فاصله‌ی کیفی روز به روز عمیق‌تر شده تا این جا رسیده است. متأسفانه انسان کم‌تر می‌تواند خود را ببیند. خود پسیکولوژیک را می‌گوییم. بیش‌تر و محکم‌تر می‌خواهد آن را برای مبارزه مجهز کند.

می‌نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دارالغرور

خوشبختانه امروز عالم خود آگاهی اتفاق افتاده و انسان از نو متوجه شده که آن چه در آن قرار دارد نوعی ناخود آگاهی و غفلت است. خطاهای شناختی هم که در عمل معلوم می‌شود که خطا هستند. وقتی شما از دور آبی را می‌بینید و از نزدیک معلوم می‌شود که سراب است، به خطای باصره‌ی خود پی می‌برید.

دور می‌بینی سراب و می‌دوی
عاشق آن بینش خود می‌شوی

مهم این است که این تجربه بتواند در سرنوشت شما تأثیر بگذارد. در آینده‌ی شما مؤثر افتد. تاریکی همیشه ما را به وهم می‌اندازد. وقتی هوا روشن می‌شود و یا برق فضا را روشن می‌کند وهم ما از بین می‌رود. انسان‌های خیال‌باف با تلقین توانسته‌اند از کودکی در ما آثار ویرانگری به جا بگذارند. تا وقتی که چشم ما به حقیقت روشن نشود این آثار از بین نمی‌روند. نقص دانش ما نیز مشکل زاشده است.

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید خواند برق را

بعضی اوقات ما می‌دانیم که در تاریکی چیزی نیست ولی ذهن هم چنان ما را به خطا می‌اندازد

درست است. این جاست که می‌بینیم شناخت هم در همه جا مؤثر نمی‌افتد. انسان بر اساس تکرار یک توهم در کودکی، حتی در بزرگسالی

زمانی که بیش و کم درست می‌اندیشد باز در شرایط مشابه همان ترس‌ها و اضطراب‌ها و عوالم دوران القایی کودکی را پیدا می‌کند. این‌جا دیگر روش و عادت‌زدایی و حساسیت‌زدایی به کار می‌آید که در رفتاردرمانی بحث شده است. در واقع می‌توانیم از لم‌های روان‌شناسی حرفه‌ای و مکاتب آن برای زدودن آثار القاهای کودکی استفاده کنیم. درمان مقطعی با روان‌شناسی است. در واقع روان‌شناسی در این‌جا به کمک ما می‌آید. ما را سالم‌سازی می‌کند. آگاهی را داریم. رفتار شرطی ما نیز به تدریج سالم‌سازی می‌شود. تصحیح می‌شود. ماشین از نو پاک می‌شود. یا با برنامه‌های حقیقی شرطی می‌شود. دستور کارش تغییر می‌کند. هرچند می‌دانیم که حافظه سلولی سمج و دیرپاست. این دو به کمک هم می‌آیند، شناخت صحیح و عادت‌زدایی از فکر و رفتار. حاصلش انسانی است که برای ورود به دنیای معنویت جدید آماده می‌شود.

آیا انسانی که مبتلای به ترس، اضطراب، افسردگی، اسکیزوفرنی، تنش و خشم شدید شده می‌تواند با تعالیم مولوی درمان بشود؟

هم‌بله هم‌نه. بدون شک انسان پسیکولوژیک در عصبيت و توهم خویش خیلی پیش رفته و جسم او دیگر تحمل این بار سنگین را ندارد. دارودرمانی برای او البته ابتدا مؤثرتر است. ولی در انتها باید فلسفه‌ی زندگی خود را عوض کند تا از نو بیمار نشود. تا پایه ساحت روشنایی و بیداری و روشن‌بینی بگذارد. مثل بیماری است که قوایش تحلیل رفته و با خوراک تنها نمی‌توان ابتدا او را درمان کرد. برای مدتی باید ویتامین‌ها و املاح معدنی را با میزان بالا به او خوراند تا به حالت عادی و تعادل و توازن طبیعی برگردد. بیماری که هورمون‌هایش به هم ریخته باید از طریق دارو تعادل هورمونی بیابد. آنگاه باید یک رژیم غذایی سالم را برگزیند. پس شگردهای روان‌شناسی و روان‌کاوی و روان‌پزشکی می‌تواند در درمان این نوع بیماری‌ها مؤثر افتد. در

این زمینه روان‌شناسی و مکاتب تجربی و تحلیلی آن کارهای سترگی انجام داده‌اند. اما آن‌چنان به فلسفه‌ی زندگی انسان کاری ندارند. در صورتی که فلسفه‌ی زندگی اساس سالم‌سازی و بیماری‌آفرینی ذهن ماست. عرفان مولوی متوجه فلسفه‌ی زندگی ماست. آن هم به طریق تجربی. این را درباره‌ی عرفان مولوی می‌گوییم. از این رو روان‌شناسی برای همیشه نمی‌تواند انسان را نجات بدهد. چرا که اضطراب تحت شرایط خاصی بروز می‌کند. تنش در مواقعی می‌آید. افسردگی ناشی از تلقی شکست در زندگی است. ترس می‌تواند موهوم باشد. از این رو آگاهی از آن پس می‌تواند انسان را در برابر کژفکری‌ها و بیماری‌های روانی بیمه کند. چرا که تلقی انسان را نسبت به زندگی و روابط در آن عوض می‌کند. معنویت جدید اعتقادی به میدان مبارزه برای رقابت و محاسبه ندارد. به زندگی مسالمت‌آمیز می‌اندیشد. مبارزه‌ی خشونت‌آمیز و مقاومت‌آفرین در نهایت راه به سلامت نمی‌برد.

مگر نه این است که بسیاری از بیماری‌های روانی منشأ ژنتیک دارند؟

بله، دارند. ولی بالقوه دارند. در کمون هستند. شرایط ناسازگار انسان این بیماری‌ها را رو می‌آورد. بنابراین آگاهی و شناخت می‌تواند این بالقوگی را عقیم کند. درست مثل این که شما از نظر وراثتی مستعد سکتی هستید. خب سکتی بر اثر بالا رفتن چربی است. آن‌که سکتی می‌کند چربیش ابتدا بالا می‌رود. خب اگر این میزان را پایین بیاورید با وراثت خود آگاهانه برخورد کرده‌اید. یعنی جلو سکتی را برای مدتی گرفته‌اید. بیماری‌های روانی هم همین‌طور است. سالم‌سازی محیط، تغییر فلسفه‌ی زندگی، خارج شدن از رقابت‌های پسیکولوژیک و ارتباط‌های بی‌حاصل و مخرب می‌تواند ظرفیت مقابله‌ی آدمی را در درون بالا ببرد و جلو بروز بیماری‌های روانی را بگیرد. انسان پسیکولوژیک زمینه را برای بیماری مساعد می‌کند. این آمادگی در

انسان فانکشنال کم تر به وجود می آید. با این حال کم کاری و پرکاری غدد را باید تحت کنترل داشت.

عرفان مولوی چه درمانی را برای انسان پسیکولوژیک پیشنهاد می کند؟
آگاهی و پرهیز را. آگاهی چراغ راه است و پرهیز انسان را از وسوسه ها مصون و محفوظ نگه می دارد. البته این به عزم انسان فانکشنال نیاز دارد. انسانی که می خواهد از بازی ها کنار برود و زندگی کند. عمیقاً متوجه می شود که آلوده ی فکر مزاحم و ذهن برنامه ریزی شده بر اساس رقابت و مبارزه طلبی و اثبات خود و مقایسه و محاسبه است! اکنون انتخاب با اوست. می تواند در این مبارزه جویی ها شرکت کند، می تواند کنار برود.

احتمالاً بر دواها سرور است
چون که خریدن فزونی گر است

چه طور می توان مقاومت ها را در برابر کنش ها و واکنش های شرطی شکست؟

می دانم چه می گوید. انسان بد جور به عادت مبتلاست. دیابت دارد ولی در برابر شیرینی بی طاقت است. این ماشین طوری برنامه ریزی و عادت شده که در بسیاری از حرکت هایش بی طاقت است. بی اختیار است. این را باید بفهمد و مثل معتادان راه هایی برای عادت زدایی و شکستن مقاومت های درونی پیدا کند. این جا دیگر تجربه درمانی مؤثر است. چرا که موردی است. مربوط به عادت است. مربوط به آگاهی و شناخت نیست. ماشین احتیاج به تعمیر دارد. احتیاج به ترمز دارد. انسان باید خطر را با همه ی وجود احساس کند. انسان باید خود را در معرض آزمایش قرار ندهد. شرایط را از پیش بسازد که در دام عادت های مضر نیفتد. در آگاهی صحنه را بچیند. هیچ

اشکالی ندارد که خود را با برنامه‌های سازنده و سالم و مفید برنامه‌ریزی مجدد کند. برای مثال با ورزش حتی چند بار در روز. تهیه کردن مواد خوراکی سالم و گیاهی. عادت‌های سالم را جایگزین عادت‌های ناسالم کند. جریان عمیق آگاهی راه را برای انسان مصمم و فرهیخته آماده می‌کند.

آیا همه می‌توانند به آگاهی برسند؟

در نیابد حال پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید والسلام
 نیست او را خود بهای نیم نعل
 تو بر او عرضه کنی یا قوت و لعل

کم و بیش همه در معرض آگاهی هستند ولی بسیاری نمی‌گیرند. غرق عوالم پسیکولوژیک و کرختی ذهن هستند. در عوالم دیگری سیر می‌کنند. گوششان بدهکار این حرف‌ها نیست. با پتک هم آگاهی به گوششان نمی‌رود. گروهی دیگر با آگاهی و شناخت عرفانی آشنا شده‌اند، ولی بر اثر تداعی‌ها هم‌چنان به دره‌ی پندارهای پسیکولوژیک و رفتارها و عادت‌های زیان‌بار هر لحظه سقوط می‌کنند.

توجه داشته باشید که انسان نیازهای فیزیولوژیک و بیولوژیک و پسیکولوژیک و فانکشنال دارد. این‌ها در هم تداخل می‌کنند. هم‌دیگر را خنثی می‌کنند. مانع سیر انسان در فضای شناخت و آگاهی عرفانی و معنوی به‌طور مستمر می‌شوند. تداعی‌ها از سوی دیگر فکر را مثل پرکاهی با خود می‌برند. به هر کجا که بخواهند می‌برند. از برآیند این چیزها اندیشه‌هایی نو زاییده می‌شود یا تصمیم‌هایی گرفته می‌شود.

از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد به یک دم سرنگون

از این روست که برخی از عرفای ما خلوت گزیده‌اند. خود را به کلی از درگیری‌های اجتماع پسیکولوژیک دور نگه می‌دارند. دیده‌اند که در جلوت، در جمع نمی‌توانند از شر خود پسیکولوژیک راحت بشوند. از شر ذهن شرطی که آن به آن به هم می‌ریزد، خلاص بشوند.

ملاحظه کنید شما کسی را می‌بینید و هجوم فکر است که به ذهن شما راه پیدا می‌کند. این فکرها شما را از مسیر آگاهی منحرف می‌کند. فشار و زور فکر که آلوده به منافع و یا از دست دادن منافع است، بسیار زیاد است. آگاهی را کنار می‌زند و سرجایش قرار می‌گیرد. دیگر ذهن در تصرف فکر مزاحم است. پندارهای باطل است. تا از نو آگاهی بتواند جای آن‌ها را بگیرد کلی انرژی از دست داده‌اید. با این همه اگر سلسله اعصاب و حواس شما اجازه بدهد که از این دام زود رها بشوید بسیار نیکوست. ولی گاهی انسان در این دنیای مانوس شرطی و پسیکولوژیک هم‌چنان اطراق می‌کند. آن‌چنان تعارض‌ها به ذهنش هجوم می‌آورند که آگاهی نمی‌تواند حریف آن‌ها بشود. تا این‌که از نو طوفان بخواهد و آگاهی آرام آرام جای امواج طوفانی را بگیرد و ذهن سبکی خوشی را از نو بیازماید.

ذهن ما در معرض هجوم گذشته و حال و آینده است. در معرض هجوم تعبیر و تفسیرها، یادها، عقده‌ها، خرده‌حساب‌ها، احساسات لطیف و غیر لطیف و نظایر این‌هاست. شما که با یک دستگاه ساده روبه‌رو نیستید. در ضمن شما از این دستگاه جدایی ندارید. شما همان دستگاه هستید که هر لحظه به رنگی درمی‌آید. از این رو بحث اراده کردن در بسیاری مواقع منتفی است. چرا که اراده کننده همان ذهنی است که دستخوش طوفان‌هاست! شما از ذهن‌تان جدایی ندارید.

هرکه جزاگاه و صاحب ذوق بود

گفت او برگردن او طوق بود

می توانید خطوط این عرفان مولوی و معنویتی که ما را به روشن بینی
می رساند، مشخص کنید؟

می توانیم این خطوط و سرفصل ها را مشخص کنیم ولی با عقده ها و موانع
و مقاومت هایی که انسان پسیکولوژیک دارد، نمی توانیم تضمین کنیم که به
روشن بینی برسد. این دیگر با خود شماست که راه را انتخاب کنید. یکی از
ویژگی های انسان پسیکولوژیک این است که می خواهد مسئولیت تغییر و
دگرگونی خود را، حتی قبول نکند. بیش تر از دیگران طلبکار است.
می خواهد حتی توقف و تغییر نکردن خود را به گردن دیگران بیندازد. بدین
ترتیب خود را فریب می دهد و در همان جا که هست می ماند و با همان عوالم
پسیکولوژیک درجا می زند. با این همه سرفصل ها و خطوط اصلی و عمده را
با استفاده از مثنوی، مثل گذشته، یک بار دیگر مشخص می کنیم. یعنی
می گوئیم که انسان پسیکولوژیک چگونه باید پس از آگاهی از قالبی بودن
زندگی ذهنی خویش، قالب ها را بشکند و از این زندان محصور و محدود
خارج بشود. در فضای نامتناهی قرار بگیرد. این مسیر را پله به پله می رویم.
مولوی زندگی انسان پسیکولوژیک را از بالا دیده است و دقایق آن را برای ما
توصیف کرده است. این هم توصیف های واقعیت بینانه و حقیقت گرایانه ی
او.

با پرونده های ذهنی گذشته چه کنیم؟

در گذشته هم به این پرسش پرداخته ام. اکنون هم به شکلی جواب
می دهم.

ببینید انسانی می تواند از پرونده های گذشته عبور کند که ارزش زندگی و

سلامتی و عافیت را بداند. به طور کلی ما شاید سه نوع پرونده‌ی ذهنی داشته باشیم: یکی مربوط به زخم‌های حیثیتی و هویتی، دیگری مربوط به جراحات‌های مالی در گذشته، سوم احتمال محقق نشدن آرزوها در آینده. در رابطه با زخم‌های گذشته‌ی روحی، با بی‌پایه بودن اساس شخصیت و هویت، کم و بیش باید آثار این زخم‌ها پاک بشوند. هرچند می‌دانم که گاهی با سلول‌های مغزی ما عجین هستند. ولی کاربرد آگاهی را نمی‌توانیم در این خصوص نفی کنیم. انسان بیدار هم آثار ویرانگر این یادمان‌ها را می‌بیند و هم بی‌پایه بودن جنگ‌های لفظی را شهادت می‌دهد.

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه برخویش گرد
این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد بود و باد ماست

در رابطه با مسائل مالی و زخم‌های ناشی از آن باید دید که اولویت با سلامتی ماست یا با جنگ و گریز است. اتفاقی افتاده و مالی را باختیم، اکنون داریم جان خود را هم می‌بازیم. این طور نیست؟ خب اگر آگاه هستیم باید از این لم استفاده کنیم. در صورتی که باخت‌های مالی تأثیری در زندگی کنونی ما ندارد، آن‌ها را رها کنیم. به آن چه هست قناعت و بسنده کنیم. چرا که زمان به سرعت می‌گذرد و ما برای هجرت باید آماده باشیم. در واقع گذشت مالی ناشی از واقع‌بینی و مصلحت‌اندیشی و حقیقت‌جویی ماست. به تجربه دریافته‌ایم که حرص و جوش مالی، ذهن و جسم ما را بیمار می‌کند. خب ما نمی‌خواهیم بیمار بشویم. چرا که مال را باختیم اکنون جان را هم می‌بازیم! به علاوه بسیاری محاسبه‌های ما یک‌سویه است. همیشه تنها به قباضی می‌رویم و راضی برمی‌گردیم.

مال، خس باشد چو هست ای بی ثبات
 در گلویت مانع آب حیات
 گر برد مالت عدوی پرفنی
 رهنزی را برده باشد رهنزی

و اما آرزوها: ببینید آرزوهای ما ناشی از سر خوردگی های گذشته‌ی ماست. در گذشته ناکام بوده‌ایم. چرا که آدمی همواره خود را محروم و ناکام می‌بیند. اکنون می‌خواهیم که آن‌چه را در گذشته به دست نیاورده‌ایم در آینده به دست آوریم. کاری نداریم که تا چه اندازه برای ما ضروری هستند. بسیاری اوقات جاه‌طلبی‌های ما برنامه‌های آینده را دیکته می‌کنند. در این صورت از سلامتی خود نیز غافل می‌شویم. غرق آینده و رؤیاهای آن می‌شویم. خود را در کاخی مجسم می‌کنیم و فراموش می‌کنیم که مگر انسان به چند متر زمین نیاز دارد!

انسان یک ویژگی دارد که همواره از حقیقت منحرف و منحرف می‌شود. حقیقت و رای دنیای کاذب و مجازی است. دنیایی است که در آن تعارض و تضاد نیست. حافظه‌ی عصبی و پسیکولوژیک ما غایب است. انسان پسیکولوژیک غرق به اصطلاح ناکامی‌های گذشته و رؤیاهای آینده می‌شود. و همیشه زمان حال را از دست می‌دهد. بهترین شیوه‌ی زندگی ماندن در لحظه و دقیقه‌ی اکنون است. لذت بردن از آن‌چه هست. آن‌چه به واقع هست و برای ما مفید هم هست.

آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه
 برنتابد کوه را یک پرگاه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت

اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تعالیم عرفانی مولوی که منجر به روشن بینی می شود:

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن، کار بیگانه مکن

به خودت پرداز، دیگران را رها کن. پرداختن به دیگران نوعی فرافکنی
است که مولوی خود را از آن منع می کند.
مولوی نوعی بی نیازی را ابتدا تعلیم می دهد:

گفت از اقرار عالم فارغم
آن که حق باشد گواه، او را چه غم
همچو شیران صید خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن

دیده‌ی علت مند و بیمار:
دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
رو فناکن دیده خود در دید دوست
چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخوربین غرور است و خطاست

خموشی
چون که در یاران رسی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

رخت‌ها را سوی خاموشی کشان چون نشان جویی، مکن خود را نشان

مولوی چگونه به حقیقت بیدار شده است؟

مولوی به طور کلی و به طور مطلق به حقیقت بیدار نشده است. آنچه باعث شده که مولوی در مواقعی مرزهای خرافه، تاریک‌بینی، نقش‌آفرینی و درد و اندوه انسان را در نوردد، نگاه ناب و مشاهده‌ی مستقیم وی به وقایع و نتایج بوده است. دیگر رشحه‌های عشقی است که برجانش خورده و او را دگرگون کرده و نگاه دیگری به او ارزانی داشته است. مولوی می‌گوید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است

نداشتن تعصب باعث شده که مولوی بتواند مواقعی فکر خود را از قید اسطوره‌ها، خرافه‌ها، خرق عادت‌ها و پیش‌فرض‌های اثبات نشده برهاند. تجربه را پیش آورد و بر اساس مشاهده‌ی مستقیم و تجربه بسراید. ولی متأسفانه در بسیاری از مواقع با آن‌ها درگیر بوده و تلاش می‌کرده به طریقی آن‌ها را با ذهن قوی و غنی خویش اثبات کند. از این رو من ذهنیت مولوی را در دو ساحت می‌بینم. ساحتی همه‌عشق و دریافت و تجربه‌های ناب انسانی که در دسترس کم‌تر کسی قرار گرفته و ساحتی همه‌بافت ناخودآگاه و ناشی از یادگیری‌ها و شرطی‌های دوران کودکی و نوجوانی که مولوی هرگز نتوانست گریبان از دست آن‌ها راحت کند. از این روست که نمی‌توان بسیاری از تعالیم مولوی را باهم جمع کرد. بنابراین من به بخشی از مثنوی کار دارم که با تجربه و شناخت و آگاهی تجربی و حسی هم‌خوانی دارد. به ابیات زیر توجه کنید، از تجربه آغاز می‌کند و به جایی می‌رود که دیگر دست عقل تجربی و حسی و

علمی بدان نمی‌رسد. تنها با مفتون بودن و خودباختگی نسبت به مولوی به عنوان آتوریتته است که در نتیجه‌ی آن، باید تعبدی در مضامین تعالیم او غرق شد که البته نتیجه‌اش همان غرق شدن واقعی است که حاصلش به هلاکت رسیدن است. یا نوعی گمگشتگی است.

جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون

کیفیت خبر البته مهم است. خبر باید پایه‌ی تجربی و علمی و عقلی داشته باشد.

جان ما از جان حیوان بیش تر
از چه؟ ز آن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک
کومنز شد ز حس مشترک

این جا دیگر دنیای تجربه و مشاهده‌ی عینی تمام می‌شود. اکنون باید با شناخت هنری و عاطفی به مولوی گوش داد:

وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تر تحیر را بهل

گاهی در زبان مولوی ما متوجه ماهیت آگهی و یا آگاهی نمی‌شویم.
نمی‌دانیم مقصود او چیست؟

جان که باشد با خبر از خیر و شر
شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است
هرکه او آگاه تر با جان تر است
خود جهان جان سراسر آگهی است
هرکه بی دانش بود از جان تهی است

دانش و آگاهی در زبان مولوی یعنی چه؟

بسیاری اوقات بیان مولوی نامفهوم می شود. از عالم تجربه بیرون می رود
و از نوبه عالم تجربه و روشن بینی بازمی گردد:

زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است
بی جهت ها ذات جان روشن است
بحث جان اندر مقامی دیگر است
پادهی جان را قوامی دیگر است
گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهی جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خانش کی جان بود
جان شناسی پیشه‌ی مردان بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر
جان دیگر هست با جسم بشر

مولوی جسم و جان را از هم جدا می بیند و جسم را مزاحم جان و روح
می شمارد. جسم را خوار می خواهد. جسم را تحقیر می کند. در واقع نیازهای
جسمانی را مانع عروج روحانی و عرفانی می داند. در صورتی که
روان شناسی ارضای نیازهای جسمی انسان را مقدم می شمارد.

نظر خود شما در این باره چیست؟

من به نیازهای جسمی اهمیت می دهم. هرم مزلو، روان شناس انسان گرا را ملاحظه کنید. نیازها باید بر حسب اولویت ارضا بشوند. البته سخن مولوی را می فهمم. او می خواهد به فضایی دور از تضاد و تعارض سفر کند. او می بیند که انسان اسیر نیازهای تن است. یعنی در ارضای نیازهای تن زیاده روی می کند. از این رو به نفی نیازهای تن، نه در همه ی مثنوی، می پردازد. به گمان من انسان باید از سلامتی جسمی و ذهنی عبور کند تا بتواند عوالم عرفانی و بینشی را هضم کند، یا بیش تر هضم کند. با ریاضت کشیدن و خود را از ارضای نیازهای جسم محروم کردن کاری از پیش نمی برد. هدف وجودی چیست؟ ما نیاز جنسی داریم. از این راه بقای نسل اتفاق می افتد. لذت هم چاشنی آن است که ما بدان راغب شویم. اکنون خود را از این روابط محروم کنیم. یعنی چه؟ به کجا می خواهیم برسیم؟ عروج عرفانی به گمان من رشد عقلانی و بینش عرفانی است که به درگیری های اجتماعات انسانی که اسیر خیال هستند و مولوی هم مفصل بدانها پرداخته، بهای آن چنان نمی دهند. آسوده تر می زیند. ما زمان کوتاهی در این خاکدان هستیم. خب آیا باید خود را از مواهب زندگی محروم کنیم؟ افزون طلبی البته زیان آور است. نگاه کنید به ابیات زیر:

این تن پرفکرت معکوس رو
صدهزار آزاد را کرده گرو
همچو صاحب نفس کوتن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می برد
کاین عدو و آن حسود دشمن است
خود حسود و دشمن او این تن است
گرچه اندر پرورش تن مادر است

لیک از صد دشمنت دشمن تر است
جرعه نتوان خورد از آن آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

یعنی چه؟ بانفی تن به کجا می‌رسیم؟ به گمان من مولوی دیده که بسیاری اسیر هوی و هوس دنیا هستند. مال‌اندوزی می‌کنند. دشمنی می‌ورزند. در شهوت‌رانی افراط می‌کنند. انسان‌ها را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند. به این نتیجه رسیده که باید از اسارت تن خلاص شد تا عروج کرد. تعالی پیدا کرد. خب این از راه نفی و حذف نمی‌گذرد. روشن‌بینی که مولوی مبشر آن است حد تعادلی برای نیازها تعیین می‌کند. معیار هم حفظ سلامتی است. درگیر نشدن در دشمنی‌ها و جنگ‌هاست. دور ماندن از رویارویی‌هاست. تمایلات غریزی را در کنترل داشتن است.

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یک دمی آن را طلب، گر آدمی
جان‌شناسان از عددها فارغند
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان‌جان را شناس
یار بینش شونه فرزند قیاس

این جا البته قدری مفهوم‌تر است. قبول است که بینش انسان را از مقایسه و رقابت و چند و چون کردن‌ها بر حذر می‌دارد. این یک امر تجربی است. در زبان مولوی جان ملموس نیست که چیست! این جاست که هرکسی بر اساس برداشت خود تعبیر و تفسیر می‌کند. و راضی هم هست.

چرا مردم از انتقاد به مولوی خشنود نمی‌شوند و اغلب جبهه‌گیری می‌کنند؟

به خاطر این که خوانندگان مثنوی اکثراً مولوی را انسان کامل می‌دانند. در رؤیاهای خود دنبال موجودی بی‌نقص می‌گردند. از این رو گوششان را بر واقعیت‌ها می‌بندند که این رؤیاها خدشه‌دار نشود.

تعبیر دیگر آن این است که انسان به‌طور کلی به خدای واحد اعتقاد دارد. یک پدیده‌ی نامتناهی همه‌ی صفات نیکو را هم واجد است.

دین‌ورزان پیامبران را هم موجودات الهی یا تجسم خدا در روی زمین می‌شمارند. موجوداتی معصوم، کامل، و صاحب کرامات و معجزه. چنین موجوداتی تقصیر نمی‌کنند. گناه نمی‌کنند. هر کار می‌کنند حکمتی در پی دارد. امامان را هم به همین ترتیب قبول دارند.

بر اساس این ذهنیت اعتقاد دارند که انسان‌های کامل هم در روی زمین زندگی می‌کنند. بر این تصور، مردم عارفان بزرگ را انسان‌های کامل می‌دانند. عزیزالدین نسفی کتابی دارد با عنوان انسان کامل. یعنی مردم دوست ندارند که به آنان خرده‌گیری بشود. رؤیاهای آنان به هم می‌ریزد. دوست دارند که محبوب آنان بی‌عیب و نقص باشد. از این روست که در پیرامون بسیاری از بزرگان و عارفان و قدیسان از کرامات حرف می‌زنند. در واقع یکسره آنان را از موجودات زمینی که درگیر آزمون و خطا هستند، جدا می‌کنند. مردم در ذهنشان هم‌چنان دنبال موجوداتی الهی و بی‌عیب و نقص هستند. تجسم خدا در روی زمین. تصورشان این است که اگر نقصی حتی کوچک در این موجودات الهی و مقدس پیدا بشود، دیگر به درد نمی‌خورند.

به گمان من این توهمی است که انسان با دید متافیزیکی دارد. یعنی به جای الخطا بودن عارفان و به اصطلاح قدیسان باور ندارد و یا نمی‌خواهد باور کند. چرا که این عناصر چشم‌نواز از چشمشان می‌افتند. از این روست که با عارفان بزرگ هم‌هویت می‌شوند. تاب تحمل انتقاد به آنان را ندارند و

گوششان بدهکار خرده گیری بر آنان نیست. بررسی کننده‌ای هم که بدین گونه با آنان برخورد کند گرامی نمی‌دارند و به حرف او گوش نمی‌دهند و خرسند هم نمی‌شوند.

شاید یک دلیل دیگرش این است که انسان به ناقص بودن خود واقف است. خطاهای خود را شبانه روز می‌بیند. از این رو می‌خواهد که نمونه‌هایی داشته باشد که خطاناپذیر هستند. خود را در سرحد امکان به صورت این نمونه‌ها در آورد. از این روست که در مخیله‌ی خود این انسان‌ها را می‌سازد. مجسم می‌کند. آن‌چنان غرق این عوالم رؤیایی و پنداری می‌شود که دیگر از آن بالاها پایین نمی‌آید. در واقع موجودات خیالی و رؤیایی می‌سازد و در حافظه می‌گذارد. از آنان هم حفاظت می‌کند. مولوی را هم به شکل آنان درمی‌آورد. از این روست که نقد بر مثنوی بُردی پیدا نمی‌کند و بی‌تأثیر می‌ماند.

مولوی خود به این توهم دامن زده است:

چون که حق و باطلی آمیختند

نقد و قلب اندر چرم‌دان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌یی

در حقایق امتحان‌ها دیده‌یی

تا شود فاروق این تزویرها

تا بود دستور این تدبیرها

اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی

کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله

سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زآن‌که او هر خار را گلشن کند
دیده‌ی هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آن را مقطع و غایت مجو
هر که او بی‌مرشدی در راه شد
او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
بس ترا سرگشته دارد بانگ غول
هر ولی را نوح کشتی بان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
پیر باشد نردبان آسمان
تیرپران از که گردد؟ از کمان
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست

عقیده‌ی مولوی این است که انسان یا شخصاً و مستقیماً برگزیده‌ی حق و مورد عنایت و موهبت خاص الهی باشد چنان‌که طایفه‌ی انبیا و رسولان و اولیای راستین بودند، یا آن‌که نزد برگزیدگان حق تسلیم شود و با خلوص نیت دست در دامن آنان زند.

یا مظفر یا مظفر خوی باش

یا نظرو را یا نظرو جوی باش

ولی برای من روشن نیست، کسانی که در لباس قرائت‌هایی از عرفان و تصوف مردم را به بی‌عملی تشویق می‌کنند و بدین شکل آگاهانه یا ناآگاهانه فریب می‌دهند، در سخن مولوی، کجا می‌ایستند؟ انسانی که استقلال خود را به آنان واگذارد، چگونه مسئولیت‌پذیر می‌شود. جوامع امروز دنبال فرد مسئولیت‌گراست نه مسئولیت‌گریز! از این رو انسان کامل لقبی است که صوفیه بر کسی اطلاق می‌کند که به بالاترین مقامی که انسان بدان می‌تواند رسید (یعنی مرتبه‌ی فنا فی‌اللهی) رسیده باشد. ظاهراً اول بار محیی‌الدین ابن‌العربی آن را در کتاب معروف «فصوص الحکم» آورده است. و سپس عبدالکریم گیلانی کتاب عرفانی خود را بدین نام نامیده.

مولوی در جای دیگر مثنوی انسان را به استقلال نگاه و دید و نظر می‌خواند. علت اختلاف مذاهب را می‌شمارد. می‌گوید که این از نظرگاه‌های مختلف است. انسان را موجودی شرطی می‌داند. معتقد است که انسان باید با چشمان خودش ببیند و با گوش خودش بشنود. بنابراین این تناقض در مثنوی پیدا است. به گمان من ناشی از آن است که در زمان مولوی دامنه‌ی علوم تجربی توسعه نداشته و این‌گونه دانشگاه‌ها ساخته نشده بودند. در نتیجه انسان‌ها بسیار عامی بودند. در این صورت راهی جز توسل به پیر روشن ضمیر نمی‌مانده است. امروز این قاعده تمام شده است. انسانی که صاحب مسئولیت است، صاحب حق است و صاحب تکالیف است، نمی‌تواند همه‌ی مسئولیت‌ها را از دیگری بخواهد. اگر بخواهد طبق قانون است. چرا که هر کس در اجتماع خود باید پاسخگوی رفتار و انتخاب‌های خود باشد. آنچه پیر به ما می‌دهد در کتاب‌ها آمده است. راه آزمون و خطا را هم در برابر ما گشوده است.

رابطه‌ی عرفان با عقب‌ماندگی اقتصادی و اجتماعی

آیا عرفان رابطه‌ای با عدم توسعه‌ی اقتصادی دارد؟ یا بهتر بگوییم آیا عرفان می‌تواند عامل عقب‌ماندگی‌های اقتصادی و اجتماعی بشود؟

نمی‌خواهم بگویم که این پرسش بی‌ربط است. از این پرسش استقبال می‌کنم. بد نیست که قدری هم درباره‌ی عقب‌ماندگی‌های خویش در همه‌ی عرصه‌ها و میدان‌ها با توجه به تأثیر عرفان که به قرائتی از تصوف خرافی آلوده شده نیز گفت‌وگو کنیم. عرفان تنفس‌گاه روح و روان آدمی است. درجه‌ی تحمل انسان را در برابر استبداد و ناملایمات زندگی افزایش می‌دهد. نوعی بیمه کردن محافظه‌کارانه‌ی خویش است. عرفان را همان‌طور که عرض کردم در حوزه‌ی خصوصی می‌توان به کار برد. در حوزه‌ی عمومی قابل استفاده نیست. ساختار و قوانینی که بر یک جامعه حکومت می‌کند، تابع آموزه‌های عرفانی نمی‌تواند باشد. عرفان به بعد معنوی انسان کار دارد، آن‌گاه که آدمی در عین قدرت و مکننت یعنی ثروت و شهرت خود را در این جهان پنهان‌ور و در این هستی پایان‌ناپذیر و بی‌انتهای، تنها و ناتوان و خسته و دلزده می‌بیند. حیرت از این همه شگفتی او را به تأمل وامی‌دارد. این‌جا عرفان است که به داد آدمی می‌رسد. نوری در دل آدمی می‌تابد و متوجه می‌شود که به جز زندگی مادی، زندگی معنوی نیز وجود دارد. یا آدمی نیازهای معنوی نیز دارد.

صرفاً نمی‌تواند به بعد مادی زندگی خویش بسنده کند. آدمی در هر مرحله از ثروت و مکنت و زیبایی و جاهت باشد باز تنهاست. باز پیری و بی‌کسی و تنهایی و عسرت و بیماری در راه است. این چه معضلی است که گره آن هرگز گشوده نشده است!

کم نبوده‌اند هنرمندانی که از زیبایی مفروطی برخوردار بوده‌اند، ثروت هنگفتی داشته‌اند، صاحب نفوذ و اقتدار بوده‌اند، تاب ناملايمات زندگی را نیاورده‌اند. در درون خویش همواره احساس تنهایی، ترس و اضطراب می‌کرده‌اند و سرانجام خود را به دست مرگ سپرده‌اند! احساس تنهایی و بی‌کسی در یک لحظه می‌تواند به خودکشی فرد بینجامد. مختصر این‌که، چنان‌چه عرفان راه را برای آسان‌گیری هموار کند و آزادی انسان را بشارت بدهد (می‌دانیم که در این شرایط مفروض، ساختار سرمایه‌داری، فردیت و آزادی و حقوق فردی آن‌چنان ریشه نمی‌گیرد)، اجازه بدهد که آدمی به تنوع بیندیشد و عمل کند، سخت‌گیری و انحصار را در عرصه‌ی فکر و عمل کنار بگذارد، برای حقوق و فردیت آدمی ارزش قایل باشد، بداند که تکثر صرف‌نظر از صدق و کذب نظرات، در جوامع انسانی نازدودنی است، محدودیت را از برابر فعالیت‌های اقتصادی و مالی و اجتماعی و سیاسی و هنری و فلسفی انسان بردارد یا محدودیت ایجاد نکند، انسان را به‌طور کلی جایزالخطا ببیند، جامعه را متکی به قانون موضوعه بداند و حقوق طبیعی برای آدمی شناخته شود، می‌تواند باعث رشد و شکوفایی اقتصاد و تولید هم بشود. عرفان دستاویزی است که در یک شرایط بحرانی به کمک آدمی می‌آید. هنگامی که می‌بیند ساختار اجتماعی استبدادی است. می‌تواند در عرفان تنفس کند. به نوعی آزادی درونی برسد که دشمنی و خصومت را به‌دست فراموشی بسپارد. غفلت آدمی را در همه‌ی عرصه‌های زندگی ببیند، نه تنها در جوامع عقب‌مانده که در جوامع پیش‌رفته‌ی غربی. عرفان اگر آزادی اجتماعی به ارمغان نمی‌آورد، مبشر آزادی درونی می‌تواند باشد. حتی

نمی‌گویم آزادی فردی، چرا که مقوله‌ی فردیت تعریف مشخصی دارد که نمی‌خواهم با آزادی درونی خلط بشود. عرفان مولوی به بسیاری از این مقوله‌ها رسیده بود. بسیاری از آنها نیز در زمان مولوی مطرح نشده بود. بنابراین عرفان با قرائت مولوی در مثنوی مانعی بر سر راه شکوفایی اقتصادی و مالی و اجتماعی، به گمان من، نمی‌تواند باشد. عرفان می‌خواهد به عسرت درونی آدمی و غرور و منیت وی جواب بدهد. او به داشتن و نداشتن کاری ندارد. من در این اثر و یا در آثار دیگری که درباره‌ی مولوی منتشر کرده‌ام، از جمله قبله‌ی جان و مثنوی زبان معرفت و کلید فهم مثنوی، به مقوله‌ی شناخت و نسبت در شناخت و معرفت از نظر مولوی پرداخته‌ام. ضمن این‌که تذکر بدهم هرگز در مقام دفاع از عرفان به‌طور کلی و عرفان مولوی به‌طور اخص نیستم. من نیز تأملات خویش را مطرح می‌کنم که می‌توانند در بوته‌ی آزمایش غلط و ناصواب از آب در آیند. بنابراین تعصبی در بیان نظرات خویش ندارم.

آیا نگاه آدمی بر اثر قدرت و ثروت، عوض نمی‌شود؟ نیازهای وی تغییر نمی‌کند؟

چرا! ناخودآگاه به فکر برآوردن نیازهای پسیکولوژیک و عصبی خود می‌افتد. دچار توهم نبوغ می‌شود. خود را یک سر و گردن از دیگران بلندتر می‌بیند. ذهن آدمی سخت تحت تأثیر تلقین و چاپلوسی و القاءات دیگران است. به سرعت فریب می‌خورد. خود را در جلد یک منجی و یک رهبر بلامنازع و یک قائد اعظم می‌بیند. رابطه‌اش به کلی با عالم واقعیت‌ها قطع می‌شود. خودشیفتگی همه‌ی ذهن او را فرا می‌گیرد. در این راستا البته اطرافیان نیز تأثیر دارند، چرا که منافع خود را در قدرت انحصاری ارباب خویش می‌بینند. این اتفاق در جوامعی می‌افتد که ساختار قدرت هم‌چنان استبدادی و فردی و قبیله‌ای و عشیره‌ای است. یعنی هنوز نسیم دگرگونی

اجتماعی و رشد فردیت و توسعه‌ی صنعت و سوداگری به آن اجتماع‌ها نوزیده است. اگر وزیده است بیش تبدلی و وارداتی بوده است. اقتصاد بیش از آن‌که ریشه در زمین آن جوامع گرفته باشد وسیله‌ی دلالی و ثروت‌اندوزی صرف بوده است. از این رو روان‌شناسی فردی می‌تواند در چگونگی اداره‌ی یک جامعه تأثیر خود را به‌جا بگذارد. ولی در جوامعی که نسیم آزادی بیان و دمکراسی و خردگرایی (یعنی محاسبه‌ی درباره‌ی حاصل و نتیجه‌ی فعالیت و عمل) و هویت فردی (در شکل حقوقی آن‌که هرکس در برابر قانون مساوی باشد و تفکیک قوانین به واقع صورت گرفته باشد) و نقش محوری علم و دانش و تکنولوژی در آموزش و پرورش جدید را حس کرده‌اند، کم‌تر اتفاق می‌افتد که یک فرد بتواند سرنوشت یک سرزمین را به‌دست بگیرد. چرا که در حوزه‌ی سیاسی نیز با پیدایش پدیده‌ی دولت - ملت همراه است. از این روست که در جوامع دموکرات، هر چند سال انتخابات برگزار می‌کنند. نمی‌گذارند شخصیت‌هایی مثل محمدرضا شاه پهلوی و موگابه و کاسترو و صدام و ناصر و قذافی و استالین و مائو و نظایر این‌ها ظهور کنند. برخی از این افراد در ابتدا منجی سرزمین‌های استعمارزده‌ی خویش بوده‌اند ولی بعداً تبدیل به دیکتاتورهای مادام‌العمر و حتی خون‌آشامی شده‌اند. بر اثر تملق‌گویی‌های اطرافیان به کلی از ساحت واقعیت‌ها خارج شده و در عالم توهم قرار گرفته‌اند. اطرافیان نیز که همه‌ی امکان‌های خود را از این وضعیت به‌دست آورده‌اند، دیگر اجازه نمی‌دهند که وی از اریکه‌ی قدرت پایین بیاید. متأسفانه در این کشورها اغلب نابسامانی‌های اقتصادی و اجتماعی رخ می‌دهد. نرخ فحشا و اعتیاد بالا می‌رود و بیکاری و تورم افزایش می‌یابد و در نهایت، کار به شورش و انقلاب و قیام می‌کشد. چرا که تنفس گاه‌ها بسته است. منابع مالی هرز می‌روند. ساختار عشیره‌ای و قبیله‌ای مانع رشد فردیت و بورژوازی می‌شوند. فعالیت‌های اقتصادی تنها برای ثروت‌اندوزی است. فکر دیگری در پس این فعالیت‌ها نهفته نیست.

می‌توان گفت که قدرت و ثروت و اقتدار و منافع‌ی که اطرافیان می‌برند راه را بر سالم دیدن، منصفانه دیدن، واقعی دیدن، منطقی دیدن، عقلانی دیدن، تجربی دیدن می‌بندد. قدرت‌مداران آن‌چنان گرم مسائل خویش می‌شوند که به کلی فراموش می‌کنند که چه دارند به روز مردم تحت ستم سرزمین خویش می‌آورند. ملکه‌ی فرانسه در زمان لویی شانزدهم می‌گفت: اگر مردم نان ندارند، نداشته باشند، خب کیک بخورند! می‌گویند طیب از روی مزاج خودش قضاوت می‌کند!

جاهلان سرور شدندست و زعیم عاقلان سرها گرفته در گلیم

یعنی شما عرفان را از ساختار اقتصادی و اجتماعی جامعه جدا می‌کنید؟ من می‌دانم که عرفان در هر قرائت و روایتی که دارد، مبشر توسعه و ترقی اقتصادی و حتی اجتماعی نیست. قواعدی که بر ساختار اقتصادی و اجتماعی جوامع انسانی حاکم است، با عرفان نسبتی ندارد. عرفان در بستر خشونت اجتماعی متولد شده و برای زندگی دور از خشونت و سخت‌گیری و استبداد به‌عنوان مسکن و در حوزه‌ی شخصی قابل استفاده و مناسب است. آن هم به‌صورت شخصی حتی نمی‌گویم به‌صورت فردی!

سروکله‌ی عرفان زمانی پیدا می‌شود که آدمی در زندگی معنوی و فلسفی و روانی خویش به بن‌بست رسیده یا به بن‌بست نزدیک شده است. این بن‌بست می‌تواند ناشی از ساختار اقتصادی و اجتماعی باشد و یا ناشی از سرخوردگی‌های شخصی! مقوله‌ی عقب‌ماندگی، حرف دیگری است. تئوری‌هایی نیز در این خصوص مطرح شده است. امروزه خیلی‌ها می‌خواهند بدانند پدیده‌ی تروریسم چگونه به‌وجود آمده است. چرا بسیاری از کشورهای اسلامی در عقب‌ماندگی اقتصادی و اجتماعی به‌سر

می‌برند (کتاب بحران جهانی و نقدی بر نظریه‌ی گفت‌وگوی تمدن‌ها اثر دکتر علمداری در این راستا، کار قابل تأملی است) از نظر تکنیک عقب افتاده‌اند. چند قرن نمی‌گذرد که این وضعیت رخ داده است. مسلمانان در پنج، شش قرن گذشته از اروپاییان جلوتر بوده‌اند. ولی امروز به کلی عقب مانده‌اند. چرا؟ اگر شما علاقه‌مند به این مباحث هستید می‌توانیم به‌طور مختصر در این خصوص گفت‌وگو کنیم. در این صورت در کنار مباحثی که درباره‌ی عرفان مولوی داریم، خوب است که خوانندگان نیز توجهی به عقب‌ماندگی‌های اقتصادی جامعه داشته باشند. هرچند مباحث به کلی متفاوت است. ولی نوعی کتتراست و دوگانگی ایجاد می‌شود و می‌تواند در برخی نوعی بیداری ایجاد کند. دیدن عقب‌ماندگی جوامع شرقی از زاویه‌های گوناگون ضریب خطا را کم می‌کند.

چرا برخی از جوامع درجا می‌زنند. از رشد صنعت و تکنولوژی باز می‌مانند، منابع ثروتشان هرز می‌رود و سرانجام با بحران‌های فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی و سیاسی روبه‌رو می‌شوند و برخی از کشورها، در همه‌ی زمینه‌ها رشد می‌کنند و به نوعی ثبات اقتصادی - اجتماعی مستمر می‌رسند، ثباتی که ادامه پیدا می‌کند و دیرپا می‌شود؟

قبل از این که بحث را به‌طور مشروح با هم دنبال کنیم، که البته روایت من از عقب‌ماندگی است و روایت‌های گوناگون دیگری در این زمینه هست و این بحث هنوز هم ادامه دارد، شاید ترکیبی از همه‌ی این فرضیه‌ها بتواند در گشودن معمای عقب‌ماندگی جامعه‌ی ما از نظر صنعتی و تکنولوژیک بیش‌تر راه‌گشا باشد.

به گمان من عقب‌ماندگی در حاکمیت نظام‌های توتالیتر است. نظام‌هایی که به حقوق فردی چه در بعد اجتماعی و چه در بعد اقتصادی اعتقاد ندارند، هدف رشد اقتصادی و اجتماعی بیش‌تر منافع شخصی و خانوادگی و

عشیره‌ای است. در نتیجه رشد اقتصادی و فنی به‌طور کلی کندتر است. رشد اقتصادی به معنای واقعی کلمه که می‌تواند باعث رشد بشود، شکل گرفتن طبقه‌ی متوسط است. طبقه‌ای که می‌خواهد مستقل باشد، امنیت داشته باشد، آزادی عمل داشته باشد، تأمین اقتصادی، مالی و اجتماعی و سیاسی داشته باشد، امکان مانور داشته باشد. ترس و اضطراب نداشته باشد. یعنی بداند که قدرت موجود و مسلط نمی‌تواند دور از قانون، برای او محدودیت به‌وجود آورد. فردیت از نظر قانونی مورد احترام باشد. بنابراین متکی به قانون و حقوق باشد. یعنی طبقه‌ی متوسط است که قانون‌مدار است، حقوق‌مدار است. می‌خواهد میدان و عرصه‌ی حرکت و فعالیت‌های خود را به وضوح ببیند و بشناسد و در آن تأمین و اطمینان داشته باشد.

البته این‌جا آموزه‌های عرفانی می‌توانند مزاحم باشند. تعالیم عرفانی افراد را به قناعت و بی‌نیازی تشویق می‌کند. ولی توجه داشته باشیم که صرف عرفان و تعالیم عرفانی هیچ شخص فعال و پرتلاشی را به رخوت و سستی نمی‌اندازد. عرفان بیش‌تر دستاویزی برای کسانی می‌تواند باشد که از کار و فعالیت بازنشسته‌اند و یا با کمال معذرت تنبلی پیشه کرده‌اند و یا گروهی که می‌خواهند شکست‌های خویش را توجیه کنند. یا دسته‌ای که از زندگی مادی خسته شده‌اند گریزگاهی می‌جویند که نگاه خود را به زندگی عوض کنند. در طول سالیان از خود بیگاری کشیده‌اند و بر اثر یک شوک متوجه شده‌اند که قافیه را باخته‌اند و باید برای هجرت ابدی آماده بشوند. سروکله‌ی عرفان این‌جا پیدا می‌شود. در صورتی که خوش‌شانس باشند و عرفان در مسیرشان قرار بگیرد. این راهم بگویم که عرفان از نظر من فرقه، سکت، دسته، گروه، و نظایر این‌ها نیست. عرفان بینشی است برای ساده و آسان زیستن چه در بعد مادی و چه در بعد فکری. تفکری کاهشی است تا افزایشی. بستر جدیدی برای تفرق و جدا سری و دشمنی و خصومت و چشم و هم‌چشمی نیست. عرفان شناختی است تجربی و علمی و فلسفی و متافیزیکی برای این‌که

فلسفه‌ی حیات را تلطیف کند که آدمی کم‌تر در تضاد و تعارض درونی قرار بگیرد. عرفان وسیله‌ی آشتی با همه هست. وسیله‌ی پالودن درون نیز هست. امروزه بسیاری از فرقه‌های دراویش و به اصطلاح متصوفه و یا عرفانی در برابر هم قرار می‌گیرند. برای هم شایعه درست می‌کنند. به هم می‌تازند. یعنی ویژگی‌های تیپ پسیکولوژیک را به وابستگان و هواداران رقیب خویش نسبت می‌دهند. در صورتی که نمی‌دانند مشکل در ذهن خودشان است. ذهن آسیب دیده، از نو عرفان را هم آلوده می‌کند.

بنابراین وابستگی به عرفان برای فرار از تضاد و تعارض زندگی پسیکولوژیک و مادی لجام گسیخته است. از این روست که بسیاری به عرفان پناه می‌برند. ما کم نداریم اشخاصی را که هم ثروتمندند و هم اهل دانش و علم به معنای مدرن کلمه هستند، ولی گرایش‌های عرفانی پیدا کرده‌اند. عرفان یعنی باز شدن چشم آدمی به حقایق زندگی! این اتفاق می‌تواند به یک شکل در زندگی سنتی و مدرن (خردگرا) رخ بدهد. ولی این که فکر کنیم عرفان می‌تواند جلو رشد سرمایه را بگیرد و طبقه‌ی متوسط جامعه‌ای را متوقف کند، تصور من این است که اشتباه کرده‌ایم. مناسبات سرمایه‌داری به ساختار اقتصادی یک جامعه برمی‌گردد. عرفان وسیله‌ای روبنایی است. قدرت بازدارندگی ندارد. عرفان اصولاً صاحب قدرت و اتوریته نیست.

طبقه‌ی متوسط به آزادی و دمکراسی برای فعالیت نیاز دارد. دریک جامعه‌ی آزاد همه نوع کالای فرهنگی عرضه می‌شود. عرفان نیز عرضه می‌شود. کسانی هستند که خواهان این کالا می‌شوند، خب می‌توانند به آن دسترسی پیدا کنند. این جا دیگر عرفان به صورت مواد مخدر عمل نمی‌کند. شکل توجیهی زندگی پوچ و بی‌معنا و خسته کننده را ندارد. پاسخگوی تنبلی‌های ما نیست. نمی‌خواهد جای فقدان حقوق را پر کند. بنابراین عرفان را علت عقب‌ماندگی نگیریم. شاید معلول عقب‌ماندگی و محدودیت‌های

اجتماعی باشد که البته زیان‌بار هم نیست، ولی علت نیست. در صورتی که علت تلقی کنیم، خب در کشورهای غربی همه‌گونه عرفان وجود دارد. جنبش‌های فکری دنیای جدید یا عصر نو هم هست. ولی اندک مردمی هستند که به این نهضت‌های معنوی توجه می‌کنند. جامعه هم‌چنان دیندار باقی مانده است. به آمار کلیساها در جهان غرب مراجعه کنید. جوامع غربی به ویژه ایالات متحده‌ی آمریکا، دینی‌ترین کشور روی زمین است. آمریکای لاتین را نگاه کنید. به مراسم دینی آنان توجه کنید. هرچند قرائت دینی آنان مطابق با روز تحول و دگرگونی نیز پیدا کرده است. بنابراین معنویت در هر شکل و شمایلش برای انسان در تمام عصرها و دوران‌ها جذابیت و ضرورت داشته و دارد. در پاسخ به حیرتی که به آدمی در برابر کائنات دست می‌دهد، آیا انسان نیاز به پناهگاه ندارد. آیا جز معنویت در هر شکلش، امروزه، راه دیگری وجود دارد!

بحث آزادی و دموکراسی نیز که لازمه‌ی رشد اجتماعی طبقه‌ی متوسط است، کم و بیش امروز وجود دارد ولی در این خصوص باید به عمق جامعه رفت تا حقایق را کشف کرد. وگرنه در شرایط موجود همه‌ی کشورهای جهان ادعا دارند که مدافع حقوق فردی و اجتماعی و اقتصادی هستند. بدین‌سان، مفاهیم تحریف شده و می‌شوند. آزادی به معنای واقعی کلمه حرف اول و آخر در پیشرفت‌های اجتماعی و اقتصادی را می‌زند. باوجود اینترنت و کانال‌های ماهواره‌ای و دیجیتالی که لحظه به لحظه تکامل پیدا می‌کنند، هیچ‌گونه سانسوری کارساز نیست. حتی می‌توانم بگویم که بستن بسترهای آزادی جریان اطلاعات باعث می‌شود که مردم کشورهای استبدادزده، بیش‌تر جذب کانال‌های کثرت و اطلاعات تحریف شده قرار بگیرند. یعنی وسیله‌ی بازی‌های تبلیغاتی قدرت‌های بزرگ بشوند. فقط راه‌های مخفی‌کاری را گسترش می‌دهد. و اضطراب را همه‌گیر می‌کند. آزادی بیان که نوعی تخلیه‌ی پندارهای ذهنی نیز می‌تواند باشد و دموکراسی، جامعه

را در مقایسه با جوامع توتالیتر سالم تر نگه می‌دارد. چرا که نمی‌گذارد گروه اندکی با ترفندهای کهنه یا نو، منابع ثروت سرزمینی را غارت کنند ولی شکل ظاهری دیگری به این غارت بدهند.

مقصود شما از نظام‌های توتالیتر، کدام نظام‌هاست؟

نظام‌های ایدئولوژیک که می‌خواهند فکری را به‌طور انحصاری و با شیوه‌های اجباری در جامعه مستقر کنند. ایده‌ی خود را انحصاری و اجباری می‌گیرند و دیگر، گروه‌های نظامی که بر اثر کودتای نظامی قدرت را تصرف می‌کنند. نظام‌هایی که به آزادی‌های فردی و اجتماعی اعتقاد ندارند. نسخه‌ی تربیتی و اقتصادی و اجتماعی از پیش برای انسان دارند که با واقعیت‌ها نمی‌خواند. یعنی خردگرایی را در پای توهم‌گرایی قربانی می‌کنند. یعنی به آزمون و خطا که مبنای تجربی تفکر منطقی و علمی است، اعتنایی ندارند. در نتیجه سرخوردگی در جامعه اتفاق می‌افتد. منابع هرز می‌رود. ناخواسته، ابزار سرکوب و کنترل و نظارت و دخالت در زندگی متعارف مردم لحظه به لحظه گسترش می‌یابد. یعنی به جای این‌که قدرت از نارضایتی مردم درس بگیرد، آن‌چنان غرق توهم‌های خویش می‌شود که کاسه و کوزه را سر مردم خراب می‌کند. ابزار سرکوب را توسعه می‌دهد. در واقع هرچه بیش‌تر منابع ثروت یک سرزمین به هرز می‌رود و در جای خود سرمایه‌گذاری نمی‌شود. امروزه نیز فرار سرمایه مثل آب خوردن است. در نتیجه جامعه از سرمایه‌گذاران محروم می‌شود. جهان امروز به هرگونه حکومت استبدادی دهن‌کجی می‌کند. چرا که راه فرار و کژروی برای همه حتی در سرزمین‌های استبدادزده نیز باز است. با وجود ابزارهای کنترل، نوعی گربه و موش‌بازی جریان پیدا می‌کند، چرا که ابزار کنترل در دست‌های مردم عادی هم پیدا می‌شود. تکنولوژی ارتباطی همه‌گیر شده است.

چرا این نظام‌ها نمی‌توانند باعث پیشرفت اقتصادی و اجتماعی بشوند؟

چون قالبی و محدود می‌اندیشند. خود را از تجربه‌های قرن‌ها محروم می‌کنند. دستاورد تجربی بشر را کم‌قدر می‌شمارند. از این‌رو منابع موجود را ضایع می‌کنند. انسان در هیچ قالبی نمی‌گنجد. این را علم و تجربه و تاریخ و جغرافیا ثابت کرده است. دیگر این‌که معتقد به آزمون و خطا نیستند. موضع یقین را در هدف‌های خویش انتخاب کرده‌اند. همان‌جا که هستند همیشه می‌مانند. درس و تجربه هم از خطاهای خویش نمی‌گیرند. از ابتدا، انتها را تعیین کرده‌اند. باید برنامه‌های خود را به هر قیمتی به ثمر برسانند یا اجرا کنند. اگر نکنند یا نشود، زمان را نامحدود می‌گیرند. عیوب را از عملکرد خودشان می‌دانند و علت شکست‌ها را نیز به گردن دشمنان داخلی و خارجی می‌اندازند. در واقع راه توجیه و استفاده از مکانیزم‌های دفاعی را در پیش می‌گیرند. یعنی هدف و برنامه‌ها را عوض نمی‌کنند. برای خود رسالت قایل‌اند. رسالتی که شکش عوض می‌شود ولی هدفش هم‌چنان باقی می‌ماند. معتقدند باید شیوه‌ی اجرا را تغییر بدهند. افراد را عوض کنند. آن‌هم به صورتی محدود. ایده‌آل پرست هستند. البته منافع ضمنی خود را هم در نظر دارند. در بسیاری مواقع سوءنیتی در میان نیست. ماهیت پسیکولوژیک ذهن شرطی و برنامه‌ریزی شده این ارمغان تلخ را به دنبال دارد.

مردم در این شرایط چه واکنشی نشان می‌دهند؟ آیا نقشی می‌توانند به عهده بگیرند؟

وقتی برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی نظام‌های توتالیتر با وضعیت طبیعی جامعه هم‌خوانی نداشته باشد، مردم تحت فشار قرار می‌گیرند. دست به اعتراض می‌زنند. یا در خود فرو می‌روند (افسردگی، اعتیاد، فحشا یعنی دل‌سپردگی مقطعی به لذت‌های دنیوی دور از چشم حکومت‌مداران) و یا می‌گریزند. ممکن است شورش‌هایی این‌جا و آن‌جا رخ

بدهد. در نتیجه ابزار سرکوب گسترش می‌یابد. ابزار کنترل و نظارت بر مردم گسترش می‌یابد. بدبینی بین حکومت‌مداران و حکومت‌شوندگان رشد می‌کند. نیروهای انتظامی و اطلاعاتی افزایش می‌یابند. افزایش و گسترش نیروهای بازدارنده و سرکوب‌کننده، بخشی به بهانه‌ی حفظ باورهای حاکم (به تفکر نازی‌ها و کمونیست‌های افراطی از سنخ پل‌پت‌ها نگاه کنید) و بخشی به خاطر حفظ منافع قشر حکومت‌کننده، می‌باشد. بدین ترتیب جامعه هزینه‌بر می‌شود. فقیر می‌شود. هزینه‌های تحمیلی و بی‌مبنا. مردم ناآگاه نیز با این جریان بر اثر تبلیغات همراه می‌شوند. گروهی نیز به دار آویخته و یا تیرباران می‌شوند. در نظام پل‌پتی کامبوج به واقع می‌شد از سرها، مناره ساخت! حیرت نکنید. ذهن آدمی این‌گونه هم برنامه‌ریزی می‌شود.^۱

در واقع معتقدید که اصلاح‌طلبی در این نظام‌ها راه به‌جایی نمی‌برد؟ می‌تواند راه به‌جایی ببرد. به خیلی عوامل بستگی دارد. در صورتی که خطوط اصلاحات مشخص باشد. مردم بدانند که اصلاح یعنی چه؟ چه چیزی می‌خواهد اصلاح بشود؟ حرکت در تاریکی راه به‌جایی نمی‌برد. سرخوردگی می‌زاید. با این همه در این خصوص نظر قطعی نمی‌توان داد. اصلاح متعلق به جوامعی است که در آن قدری از آزادی بیان و دموکراسی حاکم است، مجال اصلاح فراهم است. یعنی مردم می‌توانند دربارهی اصلاحات ساختارهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه سخن بگویند، اقدام کنند. در جوامعی که حکومت‌کنندگان در نگرش خود انعطافی ندارند، می‌خواهند بمانند و رسالتشان را به اتمام برسانند، اصلاح چه معنایی دارد؟ اصلاح به معنای انحراف از خط مسلط است. هدف اول و آخر مشخص است. آزمون و خطا در رسیدن است. جرح و تعدیلی در هدف اتفاق نمی‌افتد. البته توجه داشته باشیم که سخت‌ترین افراد در مقام اجرایی هم انعطاف‌پذیر

۱. به کتاب «انسان ذهن است و دیگر هیچ» مراجعه کنید.

می‌شوند. این را به‌طور مشروط می‌گوییم. شرایط مادی عوامل عمده‌ی تغییر است. در این جوامع حکومت‌کنندگان، برخی به‌خاطر منافع، برخی به‌خاطر اعتقاد و برخی به‌خاطر ناآگاهی مانع اصلاح یا تصحیح ناهمواری‌ها و دشواری‌ها و عیوب می‌شوند. دیگر این‌که جز حکومت و سلطه و اجرای برنامه‌های خود به هر قیمتی، هدفی در برابر ندارند. اصلاحات منجر به انحراف آنان از اهدافشان می‌شود. اصلاحات ناظر به حقوق مردم است. اصلاحات جا برای دخالت مردم باقی می‌گذارد. مردم را صاحب حق می‌داند. این حقوق با تعریف نظام توتالیتر نمی‌خواند. در نظام‌های توتالیتر مردم تکلیف دارند. حقوق ندارند. حقوق از آن جوامعی است که در آن طبقه‌ی متوسط و بورژوازی می‌خواهد کارخانه‌های خویش را به‌وجود آورد. می‌خواهد مستقل از حکومت عمل کند. تولید کند. متکی به بازار دلالی نیست. متکی به واردات صرف نیست. حتی متکی به سرمایه‌ی خارجی در ابتدا نیست. نوعی ناسیونالیسم یا ملی‌گرایی و لیبرالیسم بر تفکر قشر بورژوازی و سرمایه‌دار حاکم است. به اصطلاح می‌گویند که بورژوازی ملی می‌خواهد رشد کند. رفاه و تأمین نیازهای مردم نیز در نظر گرفته می‌شود. یعنی نوعی اخلاق بورژوازی ملی حاکم است. هر چند امروزه دیگر این بورژوازی خیلی خیلی کمرنگ است و جای آن را سرمایه‌داری جهانی گرفته است که می‌تواند متعلق به همه‌ی ملیت‌ها باشد. یعنی در بازار سهام، بسیاری از ملیت‌های گوناگون می‌توانند سهم عمده داشته باشند.

در نظام‌های توتالیتر این حرف‌ها بی‌معنی است. ابزار قدرت و ثروت در اختیار وابستگان به نظام است. نظام‌های عشیره‌ای، نظام‌های فامیلی و خانوادگی و یا نظام‌های ایدئولوژیک، یا کسانی که از تفکر توتالیتر سود می‌برند و یا به هر شکلی به مؤمن بودن نسبت به آن تظاهر می‌کنند. از این رو اصلاحات را به هر ترفندی که بشود منحرف و یا سرکوب می‌کنند یا کنار می‌گذارند. اصلاح‌طلبان که سبب ضعف حکومت‌کنندگان می‌شوند، از درون

حکومت بیرون می آیند و یا بیرون رانده می شوند. دگراندیشان و دگرباشان تحمل نمی شوند. متهم می شوند که می خواهند حکومتی به سبک و سیاق خویش و یا حکومتی دموکراتیک به وجود آورند. حقوق فردی (مساوی بودن واقعی همه‌ی مردم در برابر قانون) به بهانه‌های گوناگون پایمال می شود. حوزه‌ی عمومی محدود می شود. چرا که مطرح شدن حقوق فردی در نهایت نیاز به یک جامعه‌ی دموکراتیک و آزاد دارد. در جوامع توتالیترو استبدادی، آزادی بیان نمی تواند وجود داشته باشد. آزادی با استبداد قابل جمع نیست. جمع نقیضین ممکن نیست! چرا که هر عامل خطرسازی برای حاکمیت مطلق، مزاحم و گمراه کننده، باید سرکوب بشود. عنایت کنید، این حرف‌ها در زمان مولوی مطرح نبوده‌اند. روح مولوی هم از این حرف‌ها خبر نداشته است. مولوی فقط حاکمان مستبد را می دیده و گاهی گلایه‌ای مطرح می کرده است. بحث حقوق، بحث سرمایه‌داری، بحث طبقه‌ی متوسط که خواهان رشد آزادی دادوستد است، بحث دموکراسی، بحث نوسازی دینی که که در مسیحیت به جنبش فکری پروتستانیسم انجامید، بحث امپریالیسم، بحث سوسیالیسم و غیره در دو سه قرن اخیر پررنگ شده است. بنابراین روح مولوی نیز از این مقولات خبر نداشته است. آن چه مولوی را امروز جذاب می کند آن است که بشر همان مسائلی را دارد که در زمان مولوی داشته. بنابراین نسخه‌ی مولوی برای آرامش هم چنان برای بشر چه شرقی باشد چه غربی، کاربرد دارد. یعنی عرفان مولوی کاربرد عقلانی خود را در آرام کردن آدمی به رغم این همه رشد و توسعه‌ی علمی و تکنیکی حفظ کرده است.

بگذارید یک پرسش انحرافی بکنم، عقلی که مولوی از آن دم می زند با خردگرایی که در عصر مدرن مطرح می شود یکی است؟

پرسش جالبی است. نخست این که به گمان من مولوی در مقوله‌ی عقل دچار سردرگمی است. تجربه‌های وی یک حرف را می زند که در جای جای

مثنوی می‌بینید. آن جا که بحث دیانت مطرح می‌شود، مولوی حیرت زده عقل را وامی‌گذارد. چرا که اشعری مذهب است. برای مولوی زیرکی مذموم است. زیرکی از آن فلاسفه است. فلاسفه‌ای که مدام چون و چرا می‌کنند. دوست دارد که زیرکی محدود بشود. مجال جنبش و حرکت در ذهن پیدا نکند. می‌ترسد که کثری از آن زاییده بشود.

تابه کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم، چندها را بشکنم!

او می‌خواهد فقط عاشق معبود باشد. آنچه در مقوله‌ی عشق باوری می‌گوید، در وضعیت‌های اختیاری است. در حالت‌های جذبه فقط می‌خواهد که در معبود مستحیل بشود. هر چند مولوی نکته‌های بکر روان‌شناختی و فلسفی و عرفانی و شناختی و تربیتی می‌سراید، باز در آخر می‌بیند که دست خالی است. پس باید به جای دیگری پناه ببرد. در این پناهگاه است که عقل دیگری سر برمی‌آورد. عقلی که آبشخورش جای دیگری است. عقلی که از جنس خرد زمینی نیست. منشأ آن آسمانی است. عقل ایمانی است. خرد برای زمین و صنعت و تکنولوژی و ساختن دشت و باغ لازم است. خرد در واکنش به رنج و درد به حرکت درمی‌آید. مولوی برای این عقل آن‌چنان ارزشی قایل نیست. ولی «عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود».

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقل‌ها باری از آن سوی است کاوست
زین سراز حیرت‌گر این عقلت رود
هر سرمویت سرو عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ که دماغ و عقل روید دشت و باغ

می گوید باید تسلیم بود. گاهی عقل را هم باید وا گذاشت. گاهی به عشق هم با دیده‌ی تردید نگاه می‌کند. این تناقض در مثنوی مشخص است. دیگر این که خردگرایی یعنی محاسبه‌ی سود و زیان، تسلیم بودن به واقعیت‌ها و تلاش منطقی و علمی و عملی برای تغییر دادن نتایج بر اساس آزمون و خطا. مولوی این را درست درک کرده است. ولی راه چاره را در تسلیم می‌بیند.

جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود و از خوف زوال

این درک، راه به رشد بورژوازی نمی‌برد. تشویق نمی‌شود. این درک، به آشنایی مردم با حقوقشان کمک نمی‌کند. عرفان مولوی به کناره‌گیری از زندگی می‌انجامد. به تسلیم بودن نسبت به مراد. به قناعت و بردباری. آموزه‌های عرفانی برای زندگی مادی مناسب نیست، ولی برای سرخوردگی از زندگی مادی مناسب است. وقتی است که آدمی می‌تواند زندگی مادی خود را خوب اداره کند. در عرفان مولوی زیاده‌خواهی که نه، حتی خواستن سرکوب می‌شود. البته این را هم بگویم که مولوی از کسب و کار هم دفاع می‌کند. سردرگمی و تناقض در همه‌جا وجود دارد. مولوی زندگی تجربی روزانه داشته است. ذهن خلاق اوست که تراوشاتی دارد. این تراوشات بسیار با هم ناخوانا نیز هستند. تناقض دارند. اهمیت آموزه‌های عرفانی مولوی در این است که در گیر و دار زندگی بتوانیم آرامش خود را حفظ کنیم. عاقبت را ببینیم و امانتی بودن تعلق‌ها را بنگریم، دست از زیاده‌خواهی برداریم. ولی مولوی هرگز به روان‌شناسی اجتماعی توجه نداشته است. امروزه در برابر

اجحاف به حقوق شهروندان نمی‌توان از آنان خواست که کنار بروند. حقوق مدنی به رسمیت شناخته شده و شهروندان هر جامعه‌ای می‌خواهند که این حقوق محفوظ بماند. این‌که: تن رهاکن تا نخواهی پیرهن! در خیابان‌هایی که بسیاری با خودروهای گران‌قیمت بنز و پورشه و ب‌ام و حرکت می‌کنند، قدری مضحک و غیرقابل هضم است. نمی‌دانم عرفان به هواداران خویش توصیه می‌کند که نبینند و نشنوند!؟

زیرکی بفروش و حیرانی بخر

زیرکی ظن است و حیرانی نظر

چون ز سینه آب دانش جوش کرد

نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

عقل تحصیلی مثال جوی‌ها

کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها

راه آبش بسته شد شد بینوا

از درون خویشتن جو چشمه را

دیگر این‌که، در مورد عقل می‌گوید: «عقل قربان کن به پیش مصطفی» و حتی در مورد عشق که گریزگاه همیشگی اوست می‌گوید «عشق چون کشتی بود بهر خواص». عقل در نظر مولوی ابزار چون و چراست. ولی می‌بیند که این عقل نمی‌تواند راه به برخی مقوله‌ها ببرد. از این رو به عشق رو می‌کند. در ضمن عقل برای مولوی جنبه‌ی فلسفی هم دارد. چرا که فلسفه است که در بسیاری از حکم‌ها تردید می‌کند. پرسش در می‌اندازد. آن‌جا که مولوی به فلسفه می‌تازد به خاطر این است که در ارکان دیانت وی خلل وارد می‌کند. مولوی این هراس را همیشه با خود دارد. همیشه خود را موظف می‌داند که از آموزه‌های دینی دفاع کند. مولوی بهترین راه را به تبع غزالی، حذف فلسفه

می‌داند. اما خود او در بسیاری از ابیات مثنوی، فلسفی اندیشیده است. مولوی چگونه متوجه شده که پای استدلالیان چوبین بود! از این رو مثنوی را می‌توان به چند بخش تقسیم کرد. هدف عمده‌ی مولوی این بوده که خطاهای حسی و شناختی ما را باز بیند و باز گوید. همین کار را هم کرده است. شاهکاری آفریده است. بنابراین در راه معرفت‌شناسی قدم گذاشته است. از این روست که خواننده‌ی مثنوی اگر دقیق باشد، می‌بیند که در مثنوی تناقض هم‌چنان باقی است. گرچه مولوی ادعا می‌کند که:

مثنوی ما دکان وحدت است
هرچه گویی غیر وحدت آن بت است

این را هم بگویم که وجود تناقض از ارزش مثنوی و مولوی کم نمی‌کند. صرف‌نظر از این بحث، اندکی بعد مولانا در سرگردانی عمیقی که دچار شده، می‌سراید:

از تناقض‌های دل پشتم شکست
بر سرم جانابیا می‌مال دست

صرف‌نظر از آن‌چه آمد، بسیاری از تمثیل‌های مثنوی برای درک شناخت آدمی محشر است. برای خطازدایی از ذهن محشر است. در واقع مولوی در ساحت‌های فکری و در حالت‌های متفاوت سردر مقوله‌های متضاد داشته است. برای من این مسئله قابل فهم است. چرا که آدمی را در آن واحد، موجودی بیولوژیک، پسیکولوژیک و فانکشنال می‌دانم، هرچند نسبت‌ها فرق می‌کند. مولوی در بسیاری مواقع فانکشنال بوده است. با این همه می‌خواهد تناقض را برطرف کند، نمی‌تواند. به عشق پناه می‌برد. می‌خواهد

این بن بست فکری را بشکند. عشق را حلال همه‌ی مسائل خویش می‌بیند. مولوی گاهی آن‌چنان در تناقض‌های ذهنی خویش غرق می‌شود که به وحشت می‌افتد. واقعاً نمی‌داند به کجا باید پناه ببرد. آن‌جا که بحث پسر نوح را در میان می‌آورد، می‌سراید:

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل، کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو، آرد عتاب

در واقع مولوی که می‌خواهد خطاهای حسی و شناختی و لفظی ما را برطرف کند، این‌جا درمی‌ماند و به عقب برمی‌گردد. بازگشت به دامن مادر. آن هنگام که همه معصوم و بی‌گناهند. با عرض پوزش این‌جاست که سخن دکارت معنا پیدا می‌کند که اگر روشمند با عقل (و تجربه) برخورد نکنیم، دانسته‌های ما به جایی نمی‌رسد. و بدین خاطر کتاب مستطاب روش راه بردن عقل را می‌نویسد که دوران ساز بوده و هست.

به چه علت هنوز مثنوی مولوی بین قشر کتاب‌خوان و روشن‌فکر حتی برد و تأثیر دارد؟

به رغم دید انتقادی که من در بالا اشاره کردم، تأکید می‌کنم که انسان‌شناسی و جهان‌بینی او محشر است. با عقل و تجربه و دریافت‌های امروزی حتی، می‌خواند. بسیاری از اندیشمندان، اندیشه‌های پراکنده‌ی مولوی در مثنوی را هنوز با داده‌ها و دریافت‌های نظری مدرن در علم

سیاست، جامعه‌شناسی معرفت، انسان‌شناسی و هستی‌شناسی و روان‌شناسی هم‌خوان می‌بینند. دیگر این‌که آدمی یک بعد معنوی نیز دارد. بعدی که از تعارض‌های اجتماعی خسته می‌شود و می‌گریزد. مثنوی گریزگاهی است که هرازگاهی مفید واقع می‌شود. آدمی را به تأمل به خویش وا می‌دارد. این تأمل استراحتگاهی است.

به علاوه همین مسئله‌ی عدم قطعیت که در فلسفه‌ی علم نیز مشاهده می‌شود، شما می‌توانید در ابیات مثنوی ببینید. این‌که می‌گوید: هرکه گوید جمله حقند زاحمقی است! شرطی بودن انسان را پیش از پاولوف، مولوی به روشنی دیده است. قراردادی بودن ارزش‌ها را. نمی‌خواهم این‌جا شاهد مثال بیاورم. بدیهی است که بسیاری از اندیشه‌های مولوی امروز برای مردم قابل فهم‌تر است تا روزگار مولوی. مولوی پرده از منتشر بودن حقیقت بین نظر‌ها و ایده‌ها را برداشته است. اگر قدری تند بروم باید بگویم که مولوی هر چند از جنگ نیز سخنی رانده، مبشر تفکر اصلاحی و آشتی‌جویانه بین اندیشه‌ها و نظر‌ها و ایده‌ها بوده است. هدفش این بوده که آدمیان را به هم نزدیک کند. این جدایی و فاصله‌ی شناختی را به شکلی بردارد. تفاهم بیافریند. همه‌ی این‌ها را می‌توان زمینه‌ی اصلاح و نزدیکی بین آدمیان دانست. این‌که جنگ حاصلی جز نابودی ندارد. آدمی هم‌چنان باید از صفر بیاغازد! همه‌ی این‌ها از نبوغ او سرچشمه می‌گیرند. با این همه، نبوغ مولوی به رغم آن همه نکته‌های بکر که هنوز برای ذهن مدرن و عقلانی ما حیرت‌زاست، آن‌چنان مصرف اجتماعی نداشته است. مصرف شخصی البته داشته است. به جای قرص آرامش‌بخش از آن سود جسته‌اند. در هر کجای دنیا که باشید مولوی می‌تواند با شما دمساز و همراه بشود. بیش‌تر در آرام کردن ذهن ما مؤثر بوده است، که این خود البته مددکار بزرگی است. شما در هر کجای جهان که باشید می‌توانید در تنهایی‌ها و دل‌تنگی‌های خود، به مثنوی پناه ببرید و آرام بگیرید. ویژگی غریب و شگفت مثنوی در چگونگی چنین

ارتباطی است. اجازه بدهید این بحث را همین جا، جا بگذاریم. من در مثنوی زبان معرفت و قبله جان که منتشر شده‌اند و درمان با عرفان مولوی (روانشناسی مولوی) و توبه‌نصوح، که به زودی منتشر می‌شوند و مثنوی آینده‌ی حقیقت‌نما و زندگی‌طربناک که در آینده منتشر خواهند شد، به این مباحث کم و بیش پرداخته‌ام. بگذارید بحث اصلی را در این جا دنبال کنیم که شاید در این برهه‌ی زمانی و مکانی به ضرورت نزدیک‌تر باشد.

آیا در کلام مولوی به ویژه در مثنوی انسجامی می‌بینید؟

به صراحت سخن بگویم که خیر. در مثنوی انسجامی از نظر معیارهای شناختی که امروزه در مباحث نظری مطرح است نمی‌بینم. به همین دلیل است که مثنوی نتوانسته است در تاریخ اندیشه‌ی اجتماعی و یا شناختی و یا روان‌شناختی ما تأثیرگذار باشد. مثنوی وسیله و ابزار آرامش‌بخشی است که در برهه‌هایی از دوران سالمندی برای قشری که کتابخوان هستند می‌تواند مؤثر باشد. اشخاص عمیق در اواخر عمر متوجه مثنوی می‌شوند و با آن سیر و سلوکی می‌کنند که گذر عمر را آسان و سهل می‌کند. به عبارت دیگر مثنوی می‌تواند برای یک فرد عرفی و مذهبی هردو دلچسب باشد و نکته‌های آموزنده داشته باشد. در واقع هرکسی از ظن خویش، یار مولوی می‌شود.

ولی به شکل دیگری هم می‌توانم پاسخ شما را بدهم و آن این است که مثنوی دو کتاب جداگانه است. یک کتاب آن که مجموعه‌ای است از آموزه‌های فلسفی (به‌رغم این‌که مولوی خود را غیرفلسفی و یا ضد فلسفه می‌داند) و اجتماعی و روان‌شناسی و انسان‌شناسی و جهان‌بینی مولوی که کم و بیش با هم انسجام و هم‌خوانی دارد. ریشه و سرچشمه‌ی تجربی و علمی هم می‌توانند داشته باشند. و کتاب دیگر آموزه‌های دینی و مذهبی مولوی است که می‌تواند یک کتاب جداگانه باشد. یعنی جنبه‌ی متافیزیکی دارد، که تجربه‌های معنوی اوست. و کلاً با کتاب نخستین مثنوی هم‌خوانی ندارد.

حتی می‌توان گفت که در تناقض و تضاد با هم هستند. یک جا مولوی یک اندیشمند عرفی است. یک جامعه‌شناس است. یک روان‌شناس و انسان‌شناس است. منطقی تجربی و حاصل مشاهده دارد. یک جای دیگر متکلمی است که پیرو سنت است. آن چه می‌گوید و می‌اندیشد ناشی از باور دینی و تجربه‌های دینی است. مولوی تفکر خاکی و افلاکی را درهم آمیخته است.

حالا پرسش این است که چگونه مولوی این دو را در خود جمع کرده است؟

این جاست که باید ذهن را شناخت. ذهن انسان معجون شگفتی است. در آن واحد می‌تواند در دو عالم سیر کند. هم چنان که مولوی سیر کرده است. یک زمان با نیمه‌ی چپ مغز حرف می‌زند که در آن منطق ریاضی و استدلال و تجربه مایه و اساس است و یک زمان دیگر با نیمه‌ی راست مغز که محفوظات را منعکس می‌کند. محفوظاتی که سنجش نشده‌اند. معیارهای شناخت در آن راه ندارد. احساسات و عواطف بر آن غالب است. بسیاری از ابیات مثنوی که برای علاقه‌مندان به مولوی یافتنشان سهل است می‌تواند مایه‌ی تأمل باشد. چرا مولوی در دو دنیا سیر می‌کرده است. دنیایی که همه‌اش تجربه است. از این دست ابیات در مثنوی بسیار است. دنیایی که در آن استدلال وجود دارد. عقلانیت هست. خرق عادت راه ندارد. مولوی به روشنی توانسته است تفاوت انسان‌ها را در نگرش و بینش بشناسد. تفاوت‌ها را ببیند. تعصب‌ها را تجربه و بازگویی کند. نسبی بودن حقایق را گواهی بدهد. ریشه‌ی جنگ‌های عقیدتی را بکاود. در عالم دیگری، فقط از آموزه‌های غیر تجربی حرف بزند. رویدادهایی را نشان بدهد که در آن هیچ رابطه‌ی علت و معلولی نیست. تجربه و استدلال هیچ راهی ندارد. لحنش تحکم‌آمیز است. به ضرس قاطع حرف می‌زند. حکم آتوریته را دارد. مجال نفس کشیدن به خواننده نمی‌دهد.

آن‌جا که با تجربه حرف می‌زند ملایم است. آن‌جا که با حکم و آموزه‌های غیرتجربی حرف می‌زند حکم‌آتورितه را پیدا می‌کند. کسی نباید در برابرش بایستد. حرف حرف اوست! انسان حتی در مرتبه‌ی مولوی این چنین است. مولوی می‌داند که نردبان‌هایی است قایم در جهان! ولی خود او نیز در دام این نردبان‌ها می‌افتد. بازی‌های ذهن شرطی را نگاه کنید. هرچند می‌گوید که: وقتی رسیدی، سرد باشد جست‌وجوی نردبان! چه‌طور می‌توان فهمید که رسیده‌ایم! رسیدن را در دو معنا بگیرید! هم خام نیستیم و هم به تعبیر مولوی، برپام‌های آسمان رسیده‌ایم! از این‌جا به بعد تأمل با خود شما خواننده‌ی گرامی است.

یک پرسش دیگر این‌که چرا جوانان به شناخت عرفانی رو نمی‌کنند؟

چرا جوانان به عرفان رو نمی‌کنند؟ بیش‌تر آنان که قافیه را در زندگی باخته‌اند، شکست‌هایی را تجربه کرده‌اند، تلخی زندگی را چشیده‌اند، دنبال دستاویز برای توجیه وضعیت خود می‌گردند. کم‌تر به خود اطمینان و اعتماد دارند. روحیه‌ای شکننده و تسلیم‌جویانه دارند. یعنی گاهی برحسب طبع، برخی جوانان به عرفان رو می‌کنند یا به اصطلاح دکان‌های عرفانی! خود را به شکل و شمایل‌های غیرمتعارف درمی‌آورند. یا جوانانی که به یک‌باره از نظر عقلانی پیر شده‌اند. شوک‌هایی گاهی وارد می‌شود و آدمی را چند دهه، در بینش جلو می‌اندازد یا عقب می‌اندازد. بستگی به تعبیر و تفسیر شما دارد! شناخت عرفانی برای جوانی که در اول راه است و ما می‌خواهیم آخر راه را به او بنمایانیم، جذابیتی ندارد. او را خنثی می‌کنیم. با تجربه‌های او نمی‌خواند. عینیت برای جوان مهم است. آن‌چه به واقع نیاز روز اوست. ذهنیت کاری از پیش نمی‌برد. هنوز نیازهای غریزی او ارضا نشده است. هنوز آرزوهای او جامه‌ی عمل پوشانده نشده است. تجربه‌ها در راهند. ذهن در حد تجربه‌ی خویش می‌فهمد. این را هرگز دست کم نگیریم. ما در جامعه‌ای که سراسر

رقابت، مقایسه و محاسبه است می خواهیم او را خشتی کنیم. زیر بار نمی رود و نباید برود. شناخت ناشی از عینیت و واقعیت جامعه‌ای است که در آن هستیم. عینیت یعنی نیازهای شخصی، فردی، اجتماعی، خانوادگی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و نظایر این‌ها. جامعه‌ای که تو را به هم‌آوردی با دیگران می خواند که گلیم خود را از آب بکشی، چگونه می گذارد که آموزه‌های عرفانی را آویزه‌ی گوش کنی؟ در صورتی که خود را به شناخت عرفانی ببازی، جلو خلاقیت و نوآوری تو را می گیرد. حقوق شهروندی چه می شود؟ مولوی کجا از حقوق طبیعی آدمی حرف زده است؟

شناخت عرفانی برای کسانی جذابیت دارد که این راه را پیموده‌اند، اکنون متوجه شده‌اند که دستشان خالی است. حالا آموزه‌ی عرفانی مولوی را می فهمند. این که وابستگی‌ها و تعلق‌ها یعنی چه؟ اینک زمانی است که مرگ را شناخته‌اند، بیماری‌های پیش از رفتن را تجربه کرده‌اند. می دانند که همه چیز را باید بگذارند و بروند. هیچ چیز را با خود نمی توانند ببرند. همین تلقی عین عرفان است. اکنون آموزه‌های عرفانی را می فهمند و سبک می شوند. ذهن از پیش، آموزه‌ها را تجربه کرده است. این را جوان نمی فهمد. در برابر جوان زمان پایان‌ناپذیر است. در برابر پیر و سالمند زمان در حال تمام شدن است. وقتی شما در حال نزع و یا در انتظار مرگ هستید با جوانی که گوشش بدهکار مرگ نیست، خیلی تفاوت می کند. برای جوان خواستن و داشتن مهم است. همه‌ی نیازهای او را کم و بیش جواب می دهد. آرزوهای او را جامعه‌ی عمل می پوشاند. برای جوان مستی از هستی بی معنی است. مست باده‌ی غرور و تکبر است. به او بگویید تواضع بهتر است. نمی تواند آن را فهم کند. فهم پس از تجربه می آید. اغلب این طور است. از این روست که پیر و سالمند شناخت عرفانی مولوی را با آموزه‌های آن هضم می کند. جوان به حکم غریزه‌ی جنسی باید با جنس مخالف بیامیزد. شهوت برای او معنای زشت و مذموم ندارد. شما هرچه می خواهید درباره‌ی شهوت پرستی بگویید، غریزه حرف

دیگری را می‌زند. این پیر از کار افتاده است که می‌داند چه تاوانی باید برای شهوت‌پرستی پرداخت! حتی بگذارید بگویم تجربه‌های عینی هم در بسیاری مواقع کارساز نیست. یعنی نمی‌تواند در برابر عمل بایستد. چرا که شما در رابطه با شهوت‌پرستی چند بار تجربه می‌کنید. ولی غریزه از نو سربرمی‌آورد و از نو شما به دام می‌افتید.

شناخت عرفانی (شناختی مبتنی بر تسلیم) برای سالمندان می‌تواند حکم مخدر را بازی کند. چرا که زور غریزه کاهش یافته است. فضا و فرصت برای اندیشیدن به تجربه و عواقب و آثار آن را به شما می‌دهد. کم‌تر می‌توانید مطالبات گذشته را وصول کنید. چه مادی و چه معنوی. بهتر است تسلیم بشوید. بگذرید. این جاست که شناخت عرفانی به کمک شما می‌آید. وضعیت را برای شما توجیه می‌کند. یا منطق‌سازی می‌کند و شما آرام می‌شوید. می‌بینید که فرصت دارد تمام می‌شود. مقایسه و رقابت با دیگران، به شدت حساب سود و زیان را نگه داشتن، گلاویز شدن با دیگران، دشمنی با دیگران، حرص و جوش خوردن‌های بی‌حاصل، افسوس گذشته، به اصطلاح فرصت‌سوزی‌ها، عقب‌نشینی‌ها، خرده‌حساب‌ها، پرسه‌زنی‌های ذهن که مدام حال شما را می‌گیرد، چه سودی دارد؟ این جاست که می‌توانید فلسفه‌ی عرفانی را هضم کنید. جهان‌بینی عرفانی را بفهمید. شناخت عرفانی را درک کنید. اکنون زمینه برای فهمیدن عرفان و آموزه‌های آن فراهم است. برای یک جوان این زمینه فراهم نیست. هنوز در نخستین گام‌های تجربه‌ی زندگی است. شما با جوان چگونه می‌خواهید از فنا حرف بزنید. او تازه می‌خواهد از نعمت‌های زندگی و موهبت‌های حیات برخوردار بشود، به سخن شما می‌خندد. نیازهای غریزی و طبیعی او زبان دیگری دارند. این زبان برای جوان مفهوم‌تر است تا زبان عرفان که می‌گوید فقر را پیشه کن. تعلقات را رها کن! جوان هنوز تعلق‌ی ندارد که رها کند. هنوز در اول راه است. می‌خواهد که چیزی به دست آورد. ولی پیر چه بخواهد و چه نخواهد باید رها کند.

اساساً بسیاری تعالیم عرفانی با ساختار اقتصادی جامعه هم‌خوانی و سازگاری ندارد. رشد بورژوازی و سرمایه‌داری که در همه‌ی کشورها جریان دارد، مبین این برداشت است. امروز چین کمونیست هم فریفته‌ی بنزهای آخرین مدل است. قصرهای آن‌چنانی در چین برپا شده است. این را حزب کمونیست تشویق و ترغیب می‌کند. کمونیست‌ها نیز متوجه شده‌اند که رشد اقتصادی در جهان امروز حرف اول و آخر را می‌زند. زمینه‌ی دموکراسی و آزادی را این قشر طبقه‌ی متوسط فراهم می‌کنند. پایان جهان همین تفکر است. من در این جا به درست و غلط بودن این نظر کاری ندارم. پیشگو نیستم. ممکن است نسخه‌های دیگری هم در راه باشد. آن‌چه امروز اتفاق می‌افتد برای من حجت است. بنابراین ساختکار جامعه‌ی امروز با شناخت عرفانی سازگاری ندارد. ولی این را هم بگویم که شناخت عرفانی برای سالمندان البته بسیار مفید است، چرا که بیگاری کشیدن‌های بی‌حاصل را از آنان در پیرانه‌سری می‌گیرد. در مثنوی بارها در مذمت شهوت پرستی داد سخن داده شده است، ولی بسیاری از جوانان ما دنبال شهوت پرستی نیستند، نیازهای غریزی آنان به صورت حداقلی هم برآورده نمی‌شود. آیا بهتر نیست که امکان‌هایی فراهم بشود که نیازمندان محملی برای وا نهادن و یا سرکوب نیازهای حداقلی خویش پیدا نکنند! آیا بهتر نیست به جای مذمت از پرخوری، غذای مناسب و ساده‌ای برای نیازمندان فراهم کنیم؟ شیوه‌ی بزرگ‌نمایی چه دردی از ما دوا می‌کند؟ جوانی که هنوز طعم مواهب زندگی را نچشیده است، چرا از ابتدا باید با دید تردید و شک به برآوردن نیازهای طبیعی خود بنگرد! چرا باید او را به ترک لذت بخوانیم؟

در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذت او فرع محو لذت است!

هم‌چنان هر شهوتی اندر جهان

خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هریکی زین‌ها تو را مستی کند
چون نیابی آن خمارت می‌زند

این پیام‌ها برای جوانان است یا برای سالمندان! محو لذت یعنی چه؟ یعنی پناه بردن به خانقاه‌ها و تمرگیدن و دم برنیاوردن! این همه فعالیت سالم، میوه و سبزیجات سالم و روابط غریزی سالم برای چه کسانی در این جهان طرح‌ریزی شده است؟ بسیاری همه‌ی مطالبات در زندگی خود را سرکوب می‌کنند و به توهمی از عشق پناه می‌برند. آیا با سرکوب کردن نیازهای طبیعی جامعه رنگ و روی سلامت می‌بیند! مگر می‌توان به بشریت گفت پا روی غرایز خدادادی بگذار؟

بسیاری دنبال ایده‌آل هستند. چشم به افقی دوخته‌اند که هرگز نقد نمی‌شود. از زندگی خود ناراضی هستند. می‌خواهند به شکلی این زندگی دگرگون بشود. گاهی دنبال مفر می‌گردند. می‌خواهند به فوریت مشکل را حل کنند. می‌خواهند به یک‌باره جهان خود را عوض کنند. این است که توصیفی از عشق در برابر خود می‌گذارند. قلم‌فرسایی می‌کنند. خیال‌بافی می‌کنند. ولی دسترسی به آن عالم، همیشه دیر و دور می‌ماند. آدمی هرگز نمی‌خواهد امید را از دست بدهد. عشق بهترین و ساده‌ترین مفر است. البته عشقی که به ظاهر عشق است، در واقع جست و جوی تکیه‌گاه است. آیا نسخه‌ی رهایی و خلاصی جوانان مضمون این بیت مثنوی است!؟

ای برادر صبرکن بر درد نیش
تارهی از نیش نفس گبر خویش
دم بخور در آب ذکر و صبرکن
تارهی از فکر و وسواس کهن!؟

آیا عالم دیگری جز مبارزه با نفس وجود ندارد؟ این مبارزه‌ی «خود با خود» به چه سرانجامی می‌رسد؟

آیا این برداشت، نفی عرفان نیست؟

دست شما درد نکند! مگر می‌شود شناخت عرفانی را نفی کرد. این شناخت در کنار شناخت علمی، هنری، فلسفی، شهودی و باطنی حتی روان‌شناختی وجود دارد. آموزه‌های آن را در همه‌جا می‌توان دید. می‌توان شنید. می‌توان خواند. حرف من این است که آموزه‌های عرفانی برای جوانان که در راه تجربه‌اندوزی هستند، قابل هضم نیست. گفتم که آدمی در حد تجربه‌ی خویش می‌فهمد. شناخت بدون تجربه، آن‌چنان کاربرد عملی ندارد. ضمن این‌که برخی از آموزه‌های عرفانی برای جوانان مفید نیست. باعث تعطیل خلاقیت و نوآوری وی می‌شود. آیا می‌توانیم قناعت را به جوان بیاموزیم؟! من به استثنا کاری ندارم، از قاعده حرف می‌زنم. گفتم که پیران در پیرانه سری هستند که حرف مولوی را هضم می‌کنند، چرا که آب تجربه از سرشان گذشته است. نتایجی که مولوی می‌گیرد برای آنان ملموس و محسوس است. شاید به ذهنشان نرسیده باشد. هم‌چنان بازیگوش مانده باشند و مولوی آنان را از خواب بیدار می‌کند. درواقع زبان و گفتمان مولوی برای آنان قابل فهم و درک است. ولی برای جوان که هنوز به نیازهای اساسی و طبیعی خود پاسخ نداده، قابل درک و فهم نیست. نوعی بازنشستگی از زندگی فعال و اکتیو است. چرا جوان باید خواستن و داشتن را ترک کند؟! بگذارید یک نکته‌ی دیگری را هم بگویم که آزمندی اساس جامعه‌ی بورژوازی و لیبرال است. آزمندی است که طبقه‌ی متوسط را به وجود می‌آورد. طبقه‌ی متوسط است که خواهان آزادی و دموکراسی است. اوست که می‌خواهد رشد کند. اوست که با جزمیت میانه‌ای ندارد. اوست که قطعیت هیچ چیز را گواهی نمی‌دهد. می‌خواهد از نو همه چیز کشف و بازبینی بشود.

البته اخلاق و عرفان آزمندی و زیاده‌خواهی را مذموم می‌شمارد. ولی عینیت چه می‌گوید؟ نیازهای اجتماعی و مالی چه راهی را در برابر ما می‌گذارند. برای جوانی که هنوز راه نیفتاده است و در خیابان شاهد خودروهایی آخرین مدل است، آموزه‌های عرفانی قناعت و بی‌نیازی چه معنایی دارند؟ آیا نباید چشم خود را نسبت به واقعیت‌ها باز کنیم؟

آیا رویکرد عرفانی به زندگی را قبول دارید؟

آسان‌گیری ممکن است، ولی کم‌تر برای کسانی که در اجتماع‌ها و جامعه‌های امروزمین زندگی می‌کنند. کم‌تر کسی را می‌بینید که داوطلبانه به دهات پناه برده باشد. از جمع ببرد. زندگی ساده داشته باشد و قناعت پیشه کرده باشد. بیش‌تر کسانی می‌گویند پیف پیف بو می‌دهد که دستشان به گوشت نمی‌رسد!

دیگر این‌که از همان ابتدا که می‌گویید عرفان، روایت‌ها و قرائت و معانی گوناگون و حتی مصداق‌های مختلف در ذهن‌ها خطور می‌کند. یعنی دچار مفهوم‌زدگی شده‌ایم. لفظ باید روشن و دقیق و تعریف شده باشد، از جهت سهولت ارتباط، تا هر کس از ظن خود یار دیگری نشود. فرهنگ‌ها برای چه نوشته می‌شوند؟ مولوی این را فهمیده و دکارت هم این را فهمیده بود. دکارت بر اثر این فهم، گفت، هر مطلبی که می‌نویسیم و هر تجربه‌ای که داریم باید به صورتی روشن‌مند و نظام‌مند مطرح کنیم. روش درست به کار بردن عقل را مطرح کرد. اثری که پس از حدود چهارصد سال هنوز خواننده نشده یا درست خواننده نشده است.

ما در رویکرد عرفانی خویش خیلی مبهم گویی می‌کنیم. برای مثال از بصیرت حرف می‌زنیم ولی نمی‌دانیم یعنی چه؟ یک بیت از مولوی هم شاهد مثال می‌آوریم. خود من سال‌ها درگیر این خطای شناختی بودم. فکر می‌کردم که بسیاری از این مفاهیم و الفاظ حتی برای من روشن است. ولی یک وقت از

خواب بیدار شدم دیدم که نه، بسیاری از این الفاظ را نمی فهمم، خیال می کردم که فهمیده ام.

اشخاصی که فریفته‌ی عرفان (حتی رویکرد عرفانی مولوی) می شوند غرق مفاهیمی می شوند که معانی درست و دقیق آن‌ها را درست هضم نکرده‌اند، نمی دانند. به طور تجربی با مصادیق این الفاظ رابطه نداشته‌اند. گاهی بر اثر خواندن مضامینی از مثنوی نوری بر ذهنشان می تابد. حسادت، نفرت، کینه، اندوه، انتقام جویی، برتری طلبی، خواری طلبی، رقابت طلبی و رویگردانی‌ها را در خود می بینند. سبک می شوند. ولی به مجرد این که در عین، یعنی جامعه یا اجتماع، قرار می گیرند، از نو همان تیپ پسیکولوژیک هستند. به یک باره برنامه‌ی ذهنی به جای نخستینش بازمی گردد. روشن بینی زایل می شود و ذهن وضعیت پسیکولوژیک به خود می گیرد. عادت‌ها زنده می شوند. ویژگی‌های ذهن بالا می آیند. در واقع عارفی که مدام از هویت زدایی حرف می زند ناگهان از وضعیت خویش هویتی می سازد که نگو و نپرس! گاهی این هویت‌سازی را حق خود می داند. در واقع برای خود یا شخص خود یا فیزیک خود، حقوق ممتازه قایل است! بنابراین رابطه‌ی عین و ذهن انکارناپذیر است. با این همه تأثیر حداقلی رویکرد عرفانی را به زندگی نمی توان منکر شد.

آیا با تعالیم مولوی ما به جایی می رسیم؟

رسیدن به چه جایی مورد نظر شماست؟ در یک جامعه‌ی سنتی، عشیره‌ای و کشاورزی بله، ولی نه در یک جامعه‌ی صنعتی و مدنی! خوراک جامعه‌ی مدنی آشنایی با حقوق فردی و اجتماعی به طور کلی است نه آشنایی با تصوف و عرفان. تصوف و عرفان مسکن‌های جامعه‌ی فئودالی و کشاورزی است. در جامعه‌ی تکنولوژیک و صنعتی، عرفان (که می دانیم قرائت‌های گوناگون بر آن نوشته‌اند) جایش را به حقوق می دهد. چند درصد مردم ما با حقوق

اجتماعی‌شان آشنا هستند؟ غفلت صوفیانه هم جایش را به بیداری عملی و پراگماتیستی می‌دهد.

آیا مقصود شما به خوشبختی، به ثبات اجتماعی، به پیشرفت مادی، به آزادی و دموکراسی است؟ باید بگویم که متأسفانه خیر! به خودشناسی تا حدودی می‌رسیم آن هم در سنین بالا. تردید دارم که حتی بتوانیم با آگاهی‌های تعالیم مولوی عادت‌زدایی کنیم. در صورتی که شناخت عرفانی با ضرورت‌ها و واقعیت‌های زندگی مادی نخوانند، این آموزه‌های عرفانی را هم به‌عنوان سرمایه و لقلقه‌ی زبان نگه می‌داریم و یا گاهی برای فضل‌فروشی! با مولوی ما راه را اشتباه می‌رویم. مولوی خیلی ما را سرگرم می‌کند. جاذبه‌ی کلامش ما را سحر می‌کند. از واقعیت‌ها می‌اندازد. از ضرورت‌ها جدا می‌کند. در برابر فهمش به شگفتی می‌افتیم. ولی نمی‌تواند دست اجتماعی ما را بگیرد. امروز مردم به آشنایی با حقوق‌شان احتیاج دارند. تعالیم عرفانی مولوی جای حقوق را نمی‌گیرد. مگر این‌که آن را به‌عنوان مواد مخدر مصرف کنیم که البته عرفان مولوی را هم به‌عنوان مواد مخدر بعضاً استفاده می‌کنیم. برای ایجاد آرامش! امروز، حوزه‌ی اجتماعی و عمومی خیلی خیلی مهم است. ما در حوزه‌ی روان‌شناسی و خودشناسی شخصی مانده‌ایم. حتی نه در حوزه‌ی حقوق فردی! مولوی ما را سرگرم می‌کند. به ضرورت‌های ما پاسخ نمی‌دهد. نشانی را اشتباه می‌رویم. روشن‌بینی مولوی شگفتی‌آور است. ولی نه در یک زندگی با مسئولیت. مولوی ما را به درون حواله می‌دهد. به این‌که به فطرت خود بازگردیم. ما که در خلأ زندگی نمی‌کنیم. ما در اجتماع خانواده و اجتماع مردم، در جامعه زندگی می‌کنیم. ما باید با نیازهای اجتماعی آشنا بشویم. عرفان از عهده‌ی این مهم بر نمی‌آید. از اول، آخر را به ما می‌نمایاند. در این صورت، دست خالی باید منتظر هجرت نهایی باقی بمانیم. مگر این‌که عرفان را هم به‌عنوان مسکن استفاده کنیم، چنان‌چه بخواهید که البته مفید است.

برای توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی جامعه، چه عواملی لازم است؟

درواقع باید گفت چه زمینه‌هایی باید فراهم بشود یا باشد. هرچند توضیح دادم باز به اختصار عرض می‌کنم که رشد طبقه‌ی متوسط، آزادی فردی و اقتصاد لیبرالی. یک مثال بزنم. کارخانه‌ای دولتی در حال تأسیس است، در همین زمان، کارخانه‌ای هم توسط بخش خصوصی دارد تأسیس می‌شود. کارخانه‌ی دولتی چند برابر هزینه‌ی کارخانه‌ای که توسط بخش خصوصی تأسیس می‌شود سرمایه می‌برد. بسیار دیرتر به کار می‌افتد و به زودی هم به ورشکستگی می‌کشد. در صورتی که در بخش خصوصی همان کارخانه خیلی کم‌تر سرمایه می‌برد، کم‌تر وقت برای راه‌اندازی می‌گیرد و سودده هم می‌شود. البته مشروط بر این‌که بوروکراسی راه‌اندازی به هر دلیلی دست و پاگیر نباشد. نظام سوسیالیستی بایک توهمی روبه‌رو بود که چون کارخانه‌ها از آن کارگران است، کار خوب پیش می‌رود، تولید بیش‌تر می‌شود، کیفیت تولید بالا می‌رود، این را فکر می‌کنم شما در مانیفست کمونیستی نوشته‌ی مارکس و انگلس ببینید، ولی روان‌شناسی آدمی بر این فرضیه‌ی به ظاهر عقلانی خط بطلان کشید. بحث انگیزه در تولید مطرح شد. بحث منافع فردی و خصوصی مطرح شد. بحث آزادی عمل مطرح شد. بحث بوروکراسی مطرح شد. بحث عین و ذهن و ساختارهای روبنایی و زیربنایی در این جا و آن جا مطرح شد و بسیاری مباحث دیگر. همه‌ی این بحث‌ها و بسیاری مباحث دیگر از شکم این نظام بیرون آمد که سرانجام به ورشکستگی آن انجامید. آیا می‌توانید تصور کنید که کاسترو، این دیکتاتور پیر و فرتوت، سال‌ها مردم خود را از استفاده از تلفن همراه و اینترنت محروم می‌کرد! با قامت نحیف و رنجور خویش، با کمک ابزار کنترل و نظامی، در برابر اطلاع‌رسانی ایستاده بود؟ جوانی که با آن ایده‌آل‌های باشکوه برای خلق کوبا و بشریت، انقلاب کرده بود، به تدریج به صورت دیکتاتوری متعفن و سرکوب‌گر درآمد. این‌که می‌گویند قدرت فساد می‌آورد، و قدرت مطلق،

فساد مطلق، درست می‌گویند. حتی وقتی که یک پیر در خانقاه‌ها قدرت می‌گیرد، همان نشانه‌ها از او سر می‌زند که از دیکتاتورهای سیاسی سر می‌زند. تبدیل می‌شوند به حیوانی درنده و در تاریخ آمده است که دستور قتل دگران‌دیشان را نیز صادر کرده‌اند. تاریخ اجتماعی دوران صفویه و قاجاریه را نگاه کنید.

گاهی با دیکتاتوری هم می‌توان اقتصاد را رونق داد. تکنیک را سرقت کرد. استالین این کار را کرد. ولی این نظام‌ها سرانجام محکوم به کنار رفتن هستند. اقتصاد شکوفا فقط در بستریک جامعه‌ی آزاد از نظر داد و ستد و از نظر اجتماعی ممکن می‌شود. مردم باید با نشاط کار کنند، سرمایه بیندوزند، سرمایه گذاری کنند و جامعه رفته رفته با افزایش تولید و کیفیت تولید ثروتمندتر بشود. هیچ سرمایه‌داری برای ریاضت کشیدن پولدار نمی‌شود. سرمایه نیاز به امنیت و سرمایه‌دار نیاز به رفاه دارد. چه درست و چه غلط باید به نیازهای تن جواب بدهد. آشکار نتواند، دزدکی این کار را می‌کند. برای سرمایه‌دار، وطن امروز دیگر آن معنای گذشته را ندارد. او می‌خواهد که سرمایه‌اش امنیت داشته باشد و رشد کند. نگاه کنید به سرمایه‌داران روسی که امروز همه جا پیدایشان می‌شود. شما آنان را در اسپانیا می‌بینید، در کانادا می‌بینید، در ایالات متحده می‌بینید، در چین می‌بینید و کم‌تر در روسیه می‌بینید مگر این‌که به قدرت قدری وابستگی داشته باشند. چرا که در روسیه امروز هنوز نگرانی از به خطر افتادن سرمایه وجود دارد. چرا که در روسیه نهادهای دموکراتیک آن چنان که در اروپای غربی رشد کرد، هرگز رشد نکرد. مذهب نیز چندان تأثیری در گردش سرمایه و حرکت آن به این‌جا و آن‌جا ندارد. بسیاری از سرمایه‌داران غربی و شرقی در مالزی سرمایه گذاری کرده‌اند. در اندونزی سرمایه گذاری کرده‌اند. در صورتی که رهبران عاقلی نظیر گورباچف و یلتسین، در روسیه‌ی شوروی (بعد از فروپاشی شوروی بود که ما فهمیدیم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یک حرف به واقع

مفت بوده است!) ظهور نکرده بودند، جهان با یک درگیری اتمی روبه‌رو می‌شد. در این نظام‌ها شیرازه‌ی اقتصاد هم کم و بیش از هم می‌پاشد. دیگر، آزادی‌های فردی است که باعث می‌شود جلو انقلاب‌ها و شورش‌ها گرفته شود. چرا که قدرت با انتخاب مردم کنار می‌رود و جایی برای درگیری و جنگ و ستیز بین گروه‌ها باقی نمی‌گذارد. درگیری زمانی است که یک طرف به‌رغم این که انتخاب نمی‌شود، در ماندن پافشاری می‌کند. در این صورت جامعه متلاطم می‌شود. عصبیت در هم فشرده می‌شود. خواهی نخواهی یک روز آتش می‌گیرد. زمینه را هم برای به هم ریختگی اقتصادی و تورم و فقر عمومی و نابسامانی‌های اجتماعی آماده می‌کند. در جوامعی که می‌خواهند از درگیری‌های دهشتناک اجتماعی جلوگیری کنند، هیچ گروهی قدرت را برای ابد حق خود نمی‌داند. ولی اگر حاکمیت معتقد باشد که یگانه است و تغییرناپذیر و از نیروهای متافیزیک، قدرت می‌گیرد، در صورتی که کارایی مطلوب و مفید خود را از دست بدهد، جز خشونت چه راهی برای بر کنار کردن آن وجود دارد! بنابراین سرانجام کار به خشونت می‌کشد.

وضعیت حقوقی این جوامع به چه صورت در می‌آید؟

در این جوامع حقوق فردی مطابق با حقوق مستقر در جوامع مدنی نیست ولی حقوق شخصی و خانوادگی هست. هرکس به‌طور انفرادی و شخصی ثروت می‌اندوزد. حیف و میل ثروت عمومی البته ادامه دارد. چرا که ابزار نظارت و کنترل مردمی نیست. مردم در سرنوشت خود آن‌چنان تأثیر ندارند. نهادهای مردمی نیز بیش‌تر ظاهری است. بدلی است. باید نهادهای مستقل به‌وجود آید. در این صورت نیاز به حقوق فردی است. نیاز به آزادی بیان است. نیاز به تساهل است. نیاز به از خود گذشتگی است. هر قدر طبقه‌ی متوسط افزایش یابد و حقوق فردی و اجتماعی خود را طلب کند از قدرت حکومت کاسته می‌شود. در صورتی که در نظام‌های توتالیتراقتصاد دولتی

است. هرچند بخش خصوصی نیز در آن فعال باشد. چون سوبسید حاکم است و گروهی که در بالا قرار دارند از این سوبسیدها استفاده می‌کنند و ثروت‌های گزافی می‌اندوزند.

در چنین جوامعی چه آثار روانی و شخصیتی (اختلال‌های روانی) در مردم، بروز می‌کند و آشکار می‌شود؟

به گمان من در بخشی از مثنوی ما می‌توانیم این روان‌شناسی انسان‌های پسیکولوژیک و بیولوژیک را ببینیم. حقوق مردم توسط حاکمان نقض می‌شود و مردم نیز حقوق یک‌دیگر را به همین ترتیب نقض و پایمال می‌کنند. چرا که جامعه متکی به یادگیری است. شما نمی‌توانید تقوی را در جامعه تبلیغ کنید و خودتان فاقد تقوی باشید. بچه‌ها از پدر و مادر و بستگان و اطرافیان خویش یاد می‌گیرند. پند و اندرز کاری از پیش نمی‌برد. تزویر، تزویر می‌آفریند. تقلب، تقلب می‌آفریند. بچه از پدر و مادر یاد می‌گیرد که دو رو باشد. ترس و اضطراب و استرس و فشار درونی و روانی همه گیر می‌شود. در واقع سرعت تولید بیماران به مراتب بیش‌تر می‌شود از سرعت شفایافتگان! از این رو جامعه رفته رفته با اکثریت مردمی روبه‌رو می‌شود که به شکلی بیمارند یا روحی - روانی و یا روان‌تنی! رعب و وحشت همه گیر می‌شود. ترس و اضطراب همه گیر می‌شود. بنابراین بیماری‌های روان‌تنی و صرفاً روانی گسترش می‌یابد. جرم و گناه دیگر تعریف مشخصی ندارد، به سلیقه‌ی حاکمان گسترش می‌یابد. مرز بین جرم و گناه هم برداشته می‌شود. از این رو همه در ترس و وحشت به سر می‌برند. هیچ سرمایه‌گذاری دراز مدتی ممکن نمی‌شود. سرمایه‌های فکری و مادی از کشور اگر بتوانند فرار می‌کنند. تنها سرمایه‌دارانی می‌مانند که با قدرت همراه و هم‌گام هستند. به واسطه‌ی قدرت احساس امنیت می‌کنند نه به واسطه‌ی حکومت قانون و حقوق! یا سرمایه‌دارانی که از ساختار قدرت بیرون آمده‌اند. این سرمایه‌داران نیز رفته

رفته به خاطر احساس عدم امنیت رو به فرار می‌گذارند. ریا و تزویر یکی از اشکال عمده‌ی زندگی مردم می‌شود. مردم برای این‌که زندگیشان به خطر نیفتد خود را به شکل مطلوب حاکمان درمی‌آورند. از این رو فساد همه‌گیر می‌شود. افسردگی و دل‌مردگی و سرخوردگی در این جوامع آشکار می‌شود. آیا مولوی با چنین مقوله‌های اجتماعی در زمان خویش روبه‌رو بوده است؟

آیا منابع در کشورهای با نظام توتالیتر (استبدادی) درست مصرف می‌شود؟

خیر! هرز می‌رود. دور از چشم و نظارت مردم مصرف می‌شود. کسانی که حکومت می‌کنند از روی شایستگی انتخاب نمی‌شوند. وابستگی‌های فامیلی و کسانی که خود را به رنگ حکومت گران درمی‌آورند شانس بالا رفتن دارند. منابع در جای خود مصرف نمی‌شود. دستگاه بوروکراسی گسترش سلطان‌وار می‌یابد. ارتش و نیروهای انتظامی بزرگ می‌شوند. دستگاه‌های اطلاعاتی در همه‌جا گسترش می‌یابند. سرمایه‌گذاری دراز مدت نمی‌شود. منابع ارزی جامعه صرف وارد کردن کالاهای ضروری مردم می‌شود. قدرت دفع‌الوقت می‌کند. به هر شکلی می‌خواهد سرکار بماند. بحث رشد اقتصادی و تکنیکی متنفذ است. بحث برسر چگونه بر آریکه‌ی قدرت ماندن است. اقتصاد دلالی گسترش می‌یابد. مفهوم ملی خلط می‌شود. اقتصاد سوبسیدی حاکم می‌شود. و حاکمان و نزدیکان آنان از این سوبسیدها به‌طور عمده برخوردار می‌شوند و ثروت‌های کلانی به‌دست می‌آورند. بسیاری خط خود را عوض می‌کنند و ممکن است راه مهاجرت را در پیش بگیرند.

آیا می‌توانیم بگوییم که اعتیاد و فحشا در این جوامع گسترش می‌یابد؟

امروزه اعتیاد و فحشا همه‌جا هست. نوعی سوداگری پرسود است. در جوامع لیبرال و غربی از فحشا که کم و بیش استقبال هم می‌شود. بحث اعتیاد

البته متفاوت است. در مورد رژیم‌های توتالیتر از نوع ایدئولوژیک آن، که می‌خواهند موازین اخلاق خاصی را حاکم کنند، بله! رشد بیش‌تری پیدا می‌کند. یعنی نتیجه‌ی عکس می‌دهد. بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، دخترانی به خاطر فقر خانوادگی راه مهاجرت به کشورهای دیگر را برای تن‌فروشی در پیش گرفتند. کشوری با عظمت و قدرت و ثروت روسیه به این مصیبت دچار شد. کشورهای کوچک و فقیر که جای خود دارند.

انسان در هیچ قالبی نمی‌گنجد. محدودیت و ترس و اضطراب کار را به درمان‌های روانی و قرص‌های ضد افسردگی و آرامش‌بخش و خواب‌آور و اعتیاد می‌کشاند. سخت‌گیری در ارتباط زن و مرد نیز کار را به پرده‌پوشی و پنهان‌کاری سوق می‌دهد. انحطاط اجتماعی سرعت می‌گیرد. چرا که آدمی نمی‌تواند غرایز خود را برای همیشه سرکوب کند. غریزه باید ارضا بشود. با تنبیه و ارباب و ترساندن و میج‌گیری که نمی‌توان جامعه‌ی سالمی به وجود آورد. در چنین جوامعی همه خود را در معرض تهدید می‌بینند. در نتیجه بخشی از ذهنشان متوجه خنثی کردن این ترس‌ها و اضطراب‌ها و دغدغه‌هاست. بهترین نوع حکومت از آن نظام‌های شفاف است. در این نظام‌ها به روشنی اختلال‌های اجتماعی را می‌بینند و درمان می‌کنند. نگاه کنید به هلند. مصرف مواد مخدر را آزاد می‌کنند و دقیقاً می‌دانند که در کشور چه مقدار مواد مخدر مصرف می‌شود، چه کسانی این مواد را مصرف می‌کنند، از چه قشرهایی آمده‌اند، علت این اعتیادها چیست و چگونه می‌توان به درمان آن‌ها همت گمارد نه به سرکوب معتاد. در کشورهای غربی فرد معتاد، بیمار است، مجرم نیست! گناه و جرم با هم یکی انگاشته نمی‌شود. بنابراین حکومت که منتخب مردم است به روشنی با مسائل واقعی و ملموس جامعه برخورد عقلانی و کارشناسانه می‌کند. بی‌جهت به تحقیر معتادان دست نمی‌زند. در کنار احترام به آنان، به دردشان می‌رسد. از آدمی نمی‌خواهند که هر نوع فشاری را به هر قیمتی تحمل کند، در غیر این صورت مجازات

می شوند. همه چیز در نظام‌های توتالیتیر زیرزمینی می‌شود. مردم شخصیت دوگانه پیدا می‌کنند. هیچ کس، هیچ کس را باور نمی‌کند. همه ناگزیرند که نقاب بزنند. زندگی طبیعی می‌میرد. زندگی ساختگی و مصنوعی گسترش می‌یابد.

در نهایت چه اتفاقی می‌افتد؟

هیچ! شورش، انقلاب، نابود شدن ساختارهای اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی و سیاسی. بازگشت به عقب. ممکن است در این کشورها تجزیه نیز صورت بگیرد. چراکه وقتی تمرکز قدرت از بین برود، نیروهای گریز از مرکز قوت و قدرت می‌گیرند و ممکن است ندای جدا ساری سردهند. پیشرفت هر اجتماعی با آزمون و خطا همراه است. این مسیر طبیعی است. آدمی مسیری را تعیین می‌کند، نتیجه‌ی مطلوب را نمی‌گیرد، مسیر را عوض می‌کند. هدف را تغییر می‌دهد. در واقع خود را با واقعیت‌ها سازگار می‌کند. در برابر واقعیت‌ها، مقاومت نمی‌کند. ولی در حکومت‌های توتالیتیر سازگاری و تطبیق بی‌معناست. آزمون و خطا نیز معنایی ندارد. هزار بار هم که به هدف نرسیم، مهم نیست. ممکن است در هزار و یکمین دفعه برسیم. زمان نیز نامحدود است. هزار سال هم باشد، اشکالی ندارد. از این روست که جامعه سر می‌خورد، می‌افسرد و یا سرانجام به تب و تاب می‌افتد و منفجر می‌شود. راه دیگری در برابر مردم نیست. همه‌ی مردم یک جامعه که نمی‌توانند مهاجرت کنند یا بگریزند! ضمن این‌که بین حاکمان نیز سر چپاول سرمایه‌های کشور سرانجام درگیری به وجود می‌آید. هیچ کس به سهم خود قانع نیست. این ویژگی روانی آدمی است. می‌خواهد همه‌ی جهان را ببلعد. می‌خواهد قدرت مطلقه داشته باشد. ممکن است برای یک آدم عادی و سالم این حرف‌ها مسخره به نظر آید. ولی برای کسانی که به علت نا کامی‌های گذشته، طالب قدرتند و به تدریج در هاله‌ای از نور فرو می‌روند و دیگر با

جهان واقعیت‌ها بدرود می‌گویند، آن‌چنان عجیب و دور از ذهن نیست. خب آیا مولوی این مقوله‌ها را می‌فهمیده است. برای او مطرح بوده که جامعه به چه شکل کار می‌کند؟ ساختار قدرت یعنی چه؟ این‌که چه کسی حکومت می‌کند مطرح نیست، چگونه حکومت کردن مطرح است! ما نیز نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که مولوی جلوتر از زمان خویش بیندیشد. همیشه رابطه‌ای است بین عین (جامعه) و ذهن. عین است که ذهن را می‌سازد. مولوی مقوله‌های معنوی و روانی را دیده، انسان‌شناسی را تدوین کرده که با زمانه‌ی خودش همسازی و هماهنگی داشته است. خوشبختانه و یا متأسفانه این ساختارهای روانی و معنوی هم‌چنان در جوامع انسانی باقی است. یا دارویی که مولوی با ذهنیت خود تجویز کرده هم‌چنان به کار مردم دنیا می‌آید. این البته ناشی از نبوغ و روشن‌بینی عمیق مولوی بوده است که درد و رنج انسان را می‌شناخته و راه خوشبختی آدمی را می‌دانسته است. این بیداری در طول تاریخ برای اندکی اتفاق افتاده است. یا اندکی بوده‌اند که توانسته‌اند از نبوغ‌های پیش از خود، درس بگیرند و فلسفه‌ی زندگی به شفافیت و مطلوبیت مولوی تدوین کنند. در پایان بگذارید این پرسش را مطرح کنم: شخصی که مثنوی مولوی را بخواند و بفهمد و تعالیم وی را هضم کند، آیا دست به ترور و هلاک انسان دیگری، به صرف این‌که دگراندیش است، می‌زند؟

آن‌که گوید جمله حقند ز احمقی است

آن‌که گوید جمله باطل او شقی است

از نظرگاه است ای مغز وجود

اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چون به معنا رفت آرام اوفتاد

آیا عرفان نسبتی با آزادی دارد؟

عرفان به عنوان یک رویکرد شناختی در برخی از روایت‌هایش، در برابر آزادی و دموکراسی نمی‌ایستد، ولی تشویق‌کننده‌ی آزادی و دموکراسی نیز نیست. عرفان قرائت تلطیف‌شده‌ی دیانت است. از این روست که می‌گویند: شریعت، طریقت و حقیقت! دموکراسی و آزادی جنبه‌ی شکلی دارد. جامعه‌ی دموکراتیک در انتخاب راه آزاد است. می‌تواند راه شریعت یا طریقت یا حقیقت را در پیش بگیرد. جامعه‌ی دموکراتیک انعطاف دارد. به خاطر همین انعطاف است که هر تفکری می‌تواند در رقابت اجتماعی گزینه‌ی برگزیده باشد. در هر حال عرفان چارچوب دارد. عارف آن‌چنان اختیاری در انتخاب ندارد. عارف ممکن است خیال کند که آزاد است. ولی ناخودآگاه توقفگاه‌هایی دارد که نمی‌تواند از آن‌ها عبور کند. بنابراین عرفان آن‌چنان نسبتی با آزادی و دموکراسی ندارد. با این همه می‌تواند مخالف و مقابل آزادی و دموکراسی نباشد.

گرایش مردم ما به عرفان و فرقه‌های گوناگون عرفانی چیست؟

بگذارید حرف دلم را این‌جا بزنم، مردم ما دنبال مواد مخدر هستند. از درگیری فرار می‌کنند. از حل مسائل می‌گریزند. گوشه‌ی عافیت و تسلیم را به چالش با زندگی ترجیح می‌دهند. به گمان من این یکی از ویژگی‌های روان‌شناختی مردم ماست. روحیه‌ی چالش‌گر ندارند. نمی‌خواهند در زندگی آن‌چنان هزینه‌ای پردازند. دنبال مکتب‌هایی هستند که اعصاب آنان را تخدیر کند. قرائت‌هایی از عرفان هم می‌تواند اعتیادآور نباشد و هم آن‌چنان خرجی به ظاهر نداشته باشد. ذهن را هم از چالش و درگیری با خود یا مسائل و مشکلات خلاص می‌کند. تیپ‌های پسیکولوژیک بیش‌تر دنبال تخدیر کردن ذهن خویش هستند. نمی‌خواهند بیندیشند. دنبال تجربه کردن نیستند. این را مطلق نمی‌گوییم. و نمی‌دانند علت اعتیاد آن‌ها و مسائل و مشکلاتی که

دارند این است که از ذهن خویش برای حل مسائل استفاده نمی‌کنند، بیش‌تر به فکر غفلت و به عقب انداختن مسائل هستند، تا زمانی که دیگر نتوانند قدم از قدم بردارند، به این تخیل ادامه می‌دهند. در واقع علت داشتن مسائل و رو کردن به مخدرها، چه فرقه‌ها و چه قرص‌ها و چه ایدئولوژی‌ها و چه مواد مخدر ناشی از همین فرار از واقعیت‌هاست.

تیپ فانکشنال (تیپی که نمی‌خواهد از واقعیت‌های زشت و زیبای زندگی فرار کند و می‌خواهد برای آن‌ها راه حل پیدا کند) با چالش‌های هر روزه روبه‌روست. او می‌خواهد از طبیعت، دفاع کند. او می‌خواهد جهان بهتری داشته باشد. در این صورت نمی‌تواند پاسیو و منفعل باشد. باید حرکت کند. در این حرکت است که با درگیری درونی و بیرونی روبه‌روست. باید آزمون و خطا داشته باشد. بیش‌تر مردم از چالش فرار می‌کنند، چرا که قدرت مقابله و تحلیل آن‌ها را در خود نمی‌بینند. راه آسان ندیدن و نشنیدن را در پیش می‌گیرند. در صورتی که با مشکلات حادی هم روبه‌رو بشوند بهتر می‌بینند که به متافیزیک پناه ببرند. مسائل خود را به عوامل دیگری نسبت بدهند. به شانس و اقبال و تقدیر رو کنند. چرا بسیاری راه قبول و تسلیم نسبت به موهومات و خرافات را در پیش می‌گیرند، چون از روبه‌رو شدن با حقیقت و واقعیت هراسان هستند. البته در جوامعی که استبداد در آن‌ها حکمفرماست، این پیشه بیش‌تر رایج است. مردم از درگیر شدن با قدرت می‌ترسند. از این رو راه فرار و گریز از خود و قدرت را در پیش می‌گیرند. این‌گونه، فکر می‌کنند که هزینه‌ی کم‌تری می‌پردازند. در واقع مردم به ابزاری پناه می‌برند که خود مسبب بدبختی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها و غفلت‌ها و سرخوردگی‌ها و مشکلات فراوان آنان است. مولوی خوب این عارضه و بیماری را دریافته است:

استن این عالم ای جان غفلت است

هشیاری این جهان را آفت است!

آیا عرفان مولوی را بی نقص می دانید؟

بحث نقص در مثنوی نیست. مولوی می خواهد آدمی از تعارض های درونی خلاص بشود تا جهان جای امن تری برای زندگی همگان باشد. مولوی با حقوق بشر آشنا نبوده است. در مثنوی او بحثی از حقوق نیست. مولوی انسان شناس و انسان دوست بوده است. ولی برخی را بیش تر از دیگران دوست می داشته است. ناخواسته مضامینی سروده که از آن تبعیض و تحقیر و تخفیف به مشام می خورد. این دوگانگی ذهنی در همه ی ما وجود دارد. آدمی دم از انسان دوستی می زند، ولی ناخواسته و بنابر باورهای ذهنی خویش انسان را طوری تعریف می کند که برخی از این دایره خارج می مانند. از این رو هر بلایی که سرشان بیاید حق شان است! حتی عرفان مولوی که می خواهد به وحدت وجود و موجود مؤمن بماند، از این قاعده عدول می کند. این غفلت ها در برابر بنای عظیمی که مولوی در هیئت مثنوی و دیوان کبیر شمس ساخته و پرداخته هیچ است. از این روست که من شاهد مثال نمی آورم. شاید در کتاب مثنوی زمان معرفت آورده باشم. تنها می خواهم روشن کنم که هیچ یک از این عرفا کامل نیستند. حتی مولوی که من خود از ارادتمندان دیرپای او هستم.

مولوی ویژگی های روانی انسان را خوب شناخته است. مولوی نشان داده است که آدمی در معرفت شناسی و شناخت با محدودیت های جدی حسی و منطقی و عقلانی روبه روست. این که انسان نسبت به وابستگی های خود تعصب دارد. این که دیگران را ناخواسته کوچک می شمارد و یا تحقیر می کند. مولوی غفلت کرده و خود نیز به همین درد مبتلا شده است. ما در کتاب «قبله ی جان» به روشنی نشان دادیم که مولوی بسیار دقیق خطاهای شناختی آدمی را توضیح داده است. با این همه خود مولوی در دام تعصب و نگاه های عرفی و سنتی افتاده است. در مواقعی تعصب ورزیده است. حقوق دیگران را در نظر نگرفته است. حقوق که چه عرض کنم، شاید برای آنان حق حیات هم

قایل نبوده است. مولوی نتوانسته است تعصبی را که مذموم و مردود و در حد خون آشامی شمرده، از ذهن خود بزدايد. در مثنوی هر از گاهی تبعیض و تعصب را می‌بینیم. مولوی ناخواسته و یا نادانسته در دام ذهن شرطی خویش افتاده است. آن چنان غرق باورهای آتوریت‌ها بوده است که فراموش کرده که ذهن آدمی چه معجونی است. مثال مولوی می‌تواند درسی برای همه‌ی ما باشد. از این رو خوب است که هر از گاهی در احوال خویش تأمل کنیم. تنها به قاضی نرویم. منصف باشیم. با خود صادق باشیم. مچ خود را بگیریم، مچ دیگران را برای مدتی رها کنیم. در این مچ‌گیری از خود بدون شک با دیگران مهربان خواهیم بود.

مولوی آن‌جا که نسبت به انسان به تأمل می‌نشیند، محدودیت‌ها را می‌بیند. آن‌جا که باید عقیده‌ی خود را ابراز کند، موضع‌گیری کند، عادت‌مند به سراغ باورهای منسوخ هم می‌رود. تسلیم ذهن شرطی و برنامه‌ریزی شده می‌شود. همان محدودیت‌ها گریبان او را هم می‌گیرد. از این رو باید نسبت به ذهن و آن‌چه در آن ریخته شده است و به صورت عادت درآمده است، آگاه و هشیار باشیم. گوش به زنگ باشیم.

یعنی تیپ پسیکولوژیک این جهان را اداره می‌کند؟

به گمان من بیش‌تر تیپ پسیکولوژیک و بیولوژیک یعنی تیپ بیوپسیک این جهان را اداره می‌کند. کم‌تر تیپ فانکشنال. البته قاعده این است. استثنا هم وجود دارد. جهان را نگاه کنید. هر لحظه در معرض نابودی و انهدام است. این روزها که این آشفتگی و به‌هم‌ریزی شتاب پیدا کرده است، تیپ‌های بیولوژیک و پسیکولوژیک خیلی بسته و محدود و جزمی و یک‌سویه به منافع و مصلحت‌های خویش نگاه می‌کنند.

دیگر این‌که شما می‌دانید که من اصطلاح پسیکولوژیک را به معنای بیمار روانی استفاده نمی‌کنم. تیپ پسیکولوژیک است که فعال است. حرکت

می کند و محرک نیز هست. تیپ پسیکولوژیک است که درگیر می شود. با خود و با طبیعت. تیپ پسیکولوژیک است که می خواهد جهان دیگری بسازد. تیپ پسیکولوژیک است که شک می کند و از واقعیت ها می خواهد عبور کند که به حقیقت ها برسد. البته تیپ پسیکولوژیک طیف های گوناگون دارد که من در کتاب «انسان ذهن است و دیگر هیچ» کم و بیش از آن ها پرده برداری کرده ام. تیپ بیولوژیک نیز می دانید که کم تر به فکر این است که خود را جای دیگری بگذارد و به پدیده ها نگاه کند. ذهن خود را محور عالم و آدم می داند.

چه طور شما مولوی را فیلسوف قلمداد می کنید؟

نخست این که مولوی به بسیاری از مقوله های زندگی بشر پرداخته است. هم تجربه گراست، هم عقل گراست، هم احساس گراست و هم عشق گراست! مولوی در هیچ نحله ای از تاریخ اندیشه نمی گنجد. او قبل از نیچه به ناکارآمدی عقل گواهی داده است. آن جا که می گوید از تناقض های دل پشتم شکست، باید خواند از تناقض های عقل! مگر خود عقل نباید تناقض ها را تشخیص بدهد، ولی همه می دانیم که در بسیاری مواقع عقل در تشخیص پا در گل می ماند. نظر مولوی را در پاسخ به یکی از پرسش ها روشن کردیم. برداشت های متناقض در مثنوی کم نیست. این را نمی توانیم عیب مولوی بدانیم. این نشانه ی آن است که عقل است که روایت ها و قرائت های گوناگون در زمان های مختلف، تولید می کند. از این رو کسانی که می خواهند با عقل انحصاری و یا ایدئولوژی و متافیزیک انحصاری جهان را اداره کنند، ناگزیر در ورطه ی خشونت و پرخاشگری سقوط می کنند. تاریخ فلسفه نشان می دهد که تاریخ عرصه ی اقناع یا قانع کردن نیست. هرگز در تاریخ وحدتی در اندیشه و پندار دیده نمی شود. همیشه سنت بوده است و سنت شکنی. هر فیلسوفی سنت فکری گذشته را می شکند. و مولوی از این نظر هم فیلسوف

است. فیلسوفی که از سنت شکنی ابایی ندارد، بدنامی آن را هم به جان می‌خرد، آن هم در حدود هفتصد و اندی سال پیش! به یک تعبیر شهرت رومی (در غرب مولوی را رومی می‌نامند) در جهان معاصر زمانی همه‌گیر می‌شود که سنت شکنی دیگر مذموم است. بشر مدرن یا پست‌مدرن به این سنت شکنی‌ها به عنوان یک اصل زندگی امروزین می‌نگرد. صرف‌نظر از این‌که این سنت شکنی مفید یا زیان‌آور باشد. فیلسوف همیشه متفاوت است و این تفاوت بسیار چشم‌گیر و برانگیزاننده و الهام‌بخش است. رومی نیز چهره‌ی یگانه‌ای در الهام‌بخشی است.

یکی دیگر از ویژگی‌های فیلسوف غربت اوست در زمانه‌ی خویش. رومی همیشه غریب زیسته است. یکی دیگر از ویژگی‌های ممتاز مولوی به‌عنوان یک فیلسوف این است که نقاب به چهره ندارد. شما بسیاری از روشنفکران را می‌بینید که نقاب به چهره دارند. نقاب معرفتی را نمی‌گویم، نقاب پسیکولوژیک را می‌گویم. در هر صورت در این جا به دو نقاب اشاره کردم، یکی نقاب شناختی و معرفتی و عقیدتی و دیگری نقاب پسیکولوژیک. نقاب پسیکولوژیک یعنی تواضع شکلی و ظاهری. روشنفکری که به غایت خشمگین و نفرت‌آلود است و انمود می‌کند که متواضع و خیرخواه است. همین دوگانگی درونی است که به تعارض‌های پسیکولوژیک می‌انجامد و راه به بیماری‌های روان‌تنی می‌برد. روشنفکر را به گسیختگی درونی و پسیکولوژیک و یا بیوپسیک^۱ می‌کشاند. چرا که روشنفکر با خود صادق نیست. شما به روشنی می‌توانید خشم و نفرت را در چشمتان ببینید. نمی‌گویم دورویی را. انسان در هر حال معجون شگفتی است. گاهی که ترمز زبان از دستشان در می‌رود شما عمق کینه و نفرت پنهان و فروخورده را در

۱. می‌دانید که من تیپ بیولوژیک را انسان بسته و کلیشه‌ای و تیپ پسیکولوژیک را انسان عصبی با ویژگی‌ها و طیف‌های مختلف آن می‌دانم. از ترکیب این دو اصطلاح، بیوپسیک را ساختم که واجد هر دو معناست.

پشت نقاب‌هایی که بر چهره زده‌اند به روشنی می‌بینید. ناگفته نگذارم، کسانی نوآوری و تفاوت را تاب نمی‌آورند که به سنت گذشته معتاد شده‌اند. و این اعتیاد است که راه را بر درک و فهم دنیای جدید و جنبش‌های فکری آن می‌بندد. مولوی اندیشمندی راه‌گشا بوده و ساختار زیربنایی و نداشتن هم‌آواز، کار او را عقیم گذاشته است.

چرا مردم ما به عرفان پناه می‌برند؟

این جا هم دید و علت شخصی وجود دارد و هم دید و علت اجتماعی که گرایش به عرفان و تصوف را تشدید می‌کند. واژه‌ی پناه را خوب انتخاب کرده‌اید. مردم وقتی به اصطلاح سر می‌خورند، چه در زندگی شخصی و چه در زندگی اجتماعی، متوجه مفر و گریزگاه می‌شوند. می‌خواهند تعادل خود را در زندگی شخصی از دست ندهند. ضمن این‌که بسیاری به افسردگی دچار می‌شوند، گروهی نیز متوجه جهان‌بینی‌های نو می‌شوند. از این رو برخی که در مسیر عرفان و تصوف قرار می‌گیرند، جذب این عوالم می‌شوند. در غرب هم این‌گونه است. نمی‌خواهند دارودرمانی کنند. بیش‌تر کسانی به عرفان‌های هندی و بودایی پناه می‌برند که در زندگی شخصی درمانده‌اند و یا تصور درماندگی و شکست می‌کنند. برای مثال یکی در عشق شکست خورده است. یکی در داد و ستدهای مادی شکست خورده است. یکی هم در داد و ستدهای معنوی و یا حتی سیاسی. فرق نمی‌کند. آن‌که اسیر طوفان و موج‌های سنگین در زندگی شخصی شده است، نمی‌خواهد غرق بشود. از این رو وقتی با آموزه‌های عرفانی روبه‌رو می‌شود، می‌بیند قرائت و شیوه و تعریف دیگری هم از زندگی وجود دارد که بر اساس آن شکستی نیست! اکنون می‌تواند گذشته‌ی اندوه‌بار خود را توجیه کند. یا این‌که از آن در گذرد. چرا که این نیز بگذرد! وقتی شما با این دید به عرفان و تصوف نگاه کنید، قدری از خشم شما نسبت به پیروان این مکتب‌ها کاهش می‌یابد. در غرب برای

شهروندان حق انتخاب قایلند. در برخی از کشورها می‌خواهند که با این مکتب‌ها با اعمال کنترل و قدرت و زور و خشونت مبارزه کنند. ناگزیر این فرقه‌ها به زیرزمین پناه می‌برند. هم‌دردان بیش‌تری پیدا می‌کنند. ایستادگی برای آنان هدف می‌شود. به علاوه مناسک و تشریفات آیینی آن‌ها غلیظ‌تر می‌شود و خطرناک‌تر می‌شوند. مجوزی برای خشونت پنهان پیدا می‌کنند. شما حتماً فرقه‌ی ام در ژاپن را به یاد می‌آورید. و یا فرقه‌ی داویدیان در آمریکا و بسیاری فرقه‌های دیگر در آمریکای لاتین که خیلی رازآمیز و مرموز عمل می‌کنند. برای این‌که جامعه آسیب نبیند، غربی‌ها مخصوصاً کشورهای اروپایی و از آن میان انگلیس سعی می‌کند که این فرقه‌ها در ملأ‌به کار خود ادامه بدهند تا قابل رؤیت باشند. هیچ‌منعی هم سر راه آن‌ها ایجاد نمی‌کند. اگر عده‌ای دوست دارند که در خلوت خود مراقبه کنند و یا تعالیمی را دنبال کنند که به آن‌ها آرامش می‌دهد، خوب بگذارید کارشان را انجام بدهند. دولت و کارگزاران دولتی برای خود دردسر بیش‌تر نمی‌خرند. چرا که دولت‌ها به اندازه‌ی کافی مشکلات و مسائل در برابر خود دارند. کتاب‌های بسیاری درباره‌ی این فرقه‌ها در غرب منتشر شده است. در ایران نیز اخیراً کتابی انتقادی به نام آفتاب و سایه‌ها منتشر شده که به واقع خواندنی است. نویسنده خیلی منصفانه و با نگاهی متدیک به برخی از این‌گرایش‌ها پرداخته که به گمان من کار ارزنده‌ای است.

اکنون بفرمایید عرفان به چه معنی است؟

ابتدا این را بگوییم که آن‌چه در پاسخ پرسش‌های شما مطرح می‌کنم استنباط شخصی و رویکرد (approach) شخصی من است. می‌تواند درست باشد، می‌تواند نباشد. موضع یقینی و قطعی، در ابراز نگرش و رویکرد خود به عرفان ندارم. من بیش‌تر یک محقق هستم تا این‌که از فکری به‌طور مطلق دفاع کنم. در زندگی خود همیشه شاهد فروریختن تئوری‌ها و نگرش‌ها و

رویکردها بوده‌ام. از این رو دست به عصا راه می‌روم.

آن‌که گوید جمله حقند ز احمقی است

آن‌که گوید جمله باطل او شقی است

با این مقدمه عرض می‌کنم که عرفان از نظر من شناختی درون دینی است که می‌خواهد هرچه بیش‌تر عقلانی، تجربی و ملایم و دور از سختگیری باشد تا فاصله‌ی عاطفی بین انسان‌ها را بردارد. آدمیان به هم نزدیک بشوند. برخی آیین‌ها راه به فاصله و دوری مردم از یک‌دیگر می‌گشایند. عرفان می‌خواهد این سد را بشکند. شکسته شدن این سد آدمی را بیش‌تر با هستی یگانه نزدیک‌تر می‌کند. عرفان مولوی نیز همین سمت‌گیری را اتخاذ کرده است. از بیت نخست مثنوی نیز همین بو به مشام می‌رسد:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

عرفان با این روایت متکی به عقلانیت و تجربه است. از منابع متافیزیکی تغذیه می‌کند ولی آن را از فیلتر عقل و تجربه و مصلحت‌اندیشی می‌گذراند تا از آن معرفت و مشی و خطی مسالمت‌جویانه‌ای برای نزدیک کردن مردم به یک‌دیگر فراهم کند. چرا که جهان‌بینی عرفانی بر تساهل و مدارا استوار است. و این برخورد ناشی از دید عرفانی و جهان‌بینی عدمی به زندگی است. زندگی که در نهایت به نقطه‌ی پایان می‌رسد. مبانی معرفتی عرفان راه به مشی صبورانه و متساهل آن می‌برد. در بررسی‌های روان‌شناختی متوجه شده‌ایم، کسانی بیش‌تر به عرفان رو می‌کنند که از روحیه‌ی شکننده و لطیفی برخوردارند. مقاومت آنان در برابر سختی‌ها و شکست‌ها و چالش‌های

زندگی کم‌تر است.

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کارخون آشامی است
چون زخود رستی همه برهان شدی
چون‌که بنده نیست شد سلطان شدی

پس می‌پذیرید که رو کردن به سمت عرفان ناشی از سرخوردگی اجتماعی
و یا روانی است؟

می‌تواند باشد! چه ایرادی دارد؟ همیشه انسان با مسئله‌ای روبه‌رو بوده است تا راه بیرون رفت آن را یافته است. اکنون حل مشکل و مسئله به صورت علم مدون درآمده است. تلاش و تکاپوی ذهنی و عملی انسان برای شکستن بن‌بست‌ها و موانع است. گیرم انسان در برابر جزمیت و سخت‌گیری و خشونت و پرخاشگری متوسل به معرفتی بینابینی شده که نام آن را می‌گذاریم عرفان، خب کار شایسته‌ای کرده است. آن‌گاه متوجه منابع و سرچشمه‌های آن نیز شده است. عرفان در بسیاری مواقع راهی است از درون مذهب که راه گفتمان را با دگران‌دیشان و دگرباشان باز می‌کند. عرفان نگاه درون دینی دارد. می‌خواهد راه را هموار کند تا جامعه با خشونت و پرخاشگری روبه‌رو نشود. سرکوب کردن هرگونه اندیشه‌ای مثل بستن راه آب رودخانه‌هاست. سرانجام آب از یک جایی سر باز می‌کند. بحث من حقانیت فکر این گروه یا آن گروه نیست. هر فکری ناشی از یک بستری است. باید آن را شناخت. هر فکری می‌خواهد به ضرورتی که پیش آمده جواب بدهد. باید آن ضرورت را دید. هر فکری در واکنش به فکر و شرایط دیگری متولد می‌شود باید آن فکر و آن شرایط را شناخت. مبارزه با فکر راه به جایی نمی‌برد. فکر پنهان می‌شود. بسیاری از فرقه‌های رازآمیز و مرموز در جهان ما این‌گونه رشد و توسعه

یافته‌اند. بعد فاجعه آفریده‌اند. تجربه حکم می‌کند که راه گفتمان به هیچ فکری بسته نشود. هرگز در برابر آتش نمی‌توانیم دیوار بکشیم که آن را نبینیم.

چگونه با عرفان می‌توان جلو خشونت‌ورزی را گرفت؟

من در این زمینه متخصص نیستم. به‌عنوان شخصی که قدری روان‌شناسی می‌دانم و تا حدودی با عرفان مولوی آشنا هستم، این نظرها را از عرفان مولوی استخراج می‌کنم. شما مثنوی را که نگاه می‌کنید می‌بینید که مولوی متوجه شده است که بسیاری از درگیری‌های لفظی و یدی و جنگ انسان‌ها ناشی از خطاهای شناختی و حسی و مفهومی است.

از نظرگاه است ای مغز وجود

اختلاف مؤمن و گبر و یهود

مولوی حدود هفتصد سال پیش از مبتکران شناخت‌درمانی متوجه این روش برای درمان شناختی و حسی و روانی بوده است. به وضوح و روشنی هم در مثنوی از آن‌ها یاد کرده است. من در کتاب *قبله‌ی جان* - کاربرد مثنوی در شناخت‌درمانی - مفصل بحث کرده‌ام. شما در مثنوی با گفت‌وگو و گفتمان روبه‌رو هستید. مولوی کم‌تر تنها به قاضی می‌رود تا راضی برگردد. او می‌داند که وقتی باب مذاکره و گفتمان بین دگران‌دیشان و دگرباشان تعطیل بشود و یا متوقف بشود عوارضی بروز می‌کند. از این روست که می‌گوید:

آن‌که گوید جمله حقند ز احمقی است

آن‌که گوید جمله باطل او شقی است

با سخت‌گیری، گروهی افسرده می‌شوند و راه انزوا را در پیش می‌گیرند که این لطمه‌ای به نیروی فعال جامعه است، گروهی از اندیشه‌ی خود یک ایدئولوژی جدید می‌سازند و راه مقابله با ایدئولوژی یا فکر مسلط را در پیش

می‌گیرند، مثل تولد فرق متصوفه با چندین قرائت و روایت که سرانجام کار به خشونت آشکار و پنهان می‌کشد.

گر هزارانند یک تن بیش نیست
جز خیالات عدد اندیش نیست

گروهی نیز راه مهاجرت را در پیش می‌گیرند. پیروزی از آن هیچ کس نیست. امروز دیگر با وجود رسانه‌های ماهواره‌ای کم‌تر می‌توان به سرکوب کردن حتی گروه‌های ترانس فیزیکی که بویی از عقلانیت و تجربه نبرده و غرق اوهام و خیال‌بافی‌های خویشند پرداخت. روان‌شناسی و معرفت‌شناسی به این نتیجه رسیده که یک دست کردن مردم از نظر فکری و ایدئولوژیکی و اعتقادی غیر ممکن است. موضع یقینی در علوم وجود ندارد. انسان محصول هزاران عامل آشکار و پنهان بیرونی و درونی است. بهترین راه این است که عقلانیت و خرد بر جامعه حکومت کند و گروهی که ره دیگری می‌روند، مجال تخلیه‌ی احساسات و عواطف خود را، بدون آن‌که به جامعه لطمه‌ای بزنند، داشته باشند. دولت‌مردان باید حوصله کنند. فلسفه‌ی دولت مدرن در جامعه‌ی مدنی، به هر تعبیری که باشد، مبارزه با مردم نیست، درست کردن چتر حفاظتی است که آنان بتوانند در جامعه‌ی خود در سایه‌ی آزادی و امنیت و رفاه و شادکامی زندگی کنند. حق حیات را به هیچ عنوان نباید از مردم ستاند. وقتی حکومتی در برابر مردم قرار می‌گیرد، فلسفه‌ی دولت و حکومت به زبان جدید، نقض می‌شود. از دل این بی‌اعتمادی و عدم امنیت است که گروه‌های رازآمیز سربرمی‌آورند. ناراضیان دور آن‌ها را می‌گیرند، تجمع به آنان قدرت می‌دهد و ناگهان بلوایی به پا می‌شود.

در واقع شما معتقدید که نباید در گفت و گو با هر گروهی بن بست ایجاد کرد؟

بدون شک. هیچ فکری را نمی‌توان قلع و قمع کرد! فکر انرژی است.

بن بست ایجاد کردن هم راه به خشونت و پرخاشگری می برد. راه به عاطل و باطل ماندن نیروهای مولد اجتماعی و اقتصادی و صنعتی می برد. راه به افسردگی و وسواس های فکری و اضطراب و دلمردگی و سردی در زندگی می برد. راه گفتمان را به هیچ عنوان نباید بست. ضرورت، فکر و راه حل را به وجود می آورد. تا وقتی که ضرورت به قوت خود باقی است، فکر در هر صورت زنده می ماند. هرچند به صورت پنهانی و ناآشکار. مبارزه با فکر به آثار و عوارض عصبی در فرد منجر می شود. در این صورت فرد نیاز به تخدیر دارد. فردی که تخلیه نشود باید تخدیر بشود. در این جاست که روی به مواد مخدر می کند و یا از قرص های روان گردان استفاده می کند. آسیب شناسی اجتماعی را باید در نظر داشت. پدیده های اجتماعی به هم مربوطند.

آیا می توان نسبت به عرفان با دید ارزشی برخورد کرد؟

می توان با دید ارزشی هم آن را دید. هرچند دید عقلانی و تجربی و استدلالی کارساز است. ولی نباید راه طرد و رد را در پیش گرفت. ذهن انسان به نوعی شکل می گیرد که گاهی جز محتویات خود نمی تواند با رویکردهای دیگر ارتباط برقرار کند. آدمی در محدوده ی دارایی های ذهنی خویش زندانی است. این ناشی از سوءنیت نیست. این خاصیت ذهن شرطی و برنامه ریزی شده است. از این روست که بشر هرگز یک دست نشده است. مناقشه های فکری هم چنان ادامه دارد. هرگونه سعی برای یکسان سازی کار را سرانجام به فاجعه می کشاند. درست مثل یکسان سازی نژادی می ماند. بحث من صرفاً روان شناسی است. به طور شکلی ذهن با ایده های گوناگون هم هویت و همگون می شود. در این صورت ذهن همان ایده و فکر است. از همان دریچه به فکرهای دیگر نظر می کند. مبانی استدلالیش همان است که از ابتدا گرفته است. شکست در این مبانی ممکن است ولی نه به این سادگی ها و هرگز هم با خشونت ممکن نیست. باید دریچه های معرفت شناسی را باز

گذاشت. باید با حوصله اندیشه را با اندیشه جواب داد. خشونت عوارض فاجعه‌باری در طولانی مدت به دنبال خواهد داشت.

توجه داشته باشیم که ارزش اغلب از شکم مبانی شناخت استخراج می‌شود. عرفان نوعی شناخت است. ارزش‌های خود را هم دارد. شناختی که می‌خواهد مبانی متافیزیکی شناخت و مبانی تجربی و عقلانی شناخت را با هم جمع کند و آشتی بدهد که کار به محاصمه و دشمنی نکشد، نوعی شناخت برای آشتی جویی و وصل است. نوعی جهان‌بینی آشتی‌جویانه است. باید به آن خوش آمد گفت. عرفان می‌خواهد جلو تنش و درگیری را بگیرد. من در مورد قرائت‌هایی از تصوف که می‌خواهند به صورت ایدئولوژی بسته و منجمد درآیند، حرفی ندارم. هر فکری که راه بر مذاکره و گفت‌وگو ببندد و سردر لاک خود فرو ببرد در نهایت کارش به خشونت و یا افسردگی می‌کشد. افسردگی مرضی و روان‌شناختی که برای هر جامعه‌ای مصیبت است. نیروهای افسرده هستند که راه اعتیاد را در پیش می‌گیرند. به صورت افراطی به سمت ارضای غرایز خویش می‌روند. در واقع فلسفه‌ی لذت‌جویی محض را جایگزین فلسفه‌ی اجتماعی زندگی کردن می‌سازند. فلسفه‌های پوچی و نیهیلیستی را رواج می‌دهند. به‌طور ناخواسته این فلسفه‌ها در جامعه پخش می‌شود و گسترش پیدا می‌کند. به گمان من به سود هیچ جامعه‌ای نیست که بخشی از مردمش را از چرخه‌ی زندگی فعال و مولد بیرون بگذارد. باید پارانویای اجتماعی را تشخیص داد و با شناخت و واقعیت‌درمانی آن را خنثی کرد. یک حکومت و دولت موفق آن است که بتواند ضمن نظارت بر گروه‌های گوناگون راه را بر افسردگی و معطل ماندن فیزیکی و فکری آنان در جامعه ببندد. حسن نیت را فراموش نکند. به‌عنوان دشمن به این افراد نگاه نکند. مجال خودنمایی را از آنان نگیرد. انسان پسیکولوژیک (که اکثریت افراد اجتماعات بشری را تشکیل می‌دهند) نیاز به تخلیه‌ی روانی دارند. باید زمینه‌ی این تخلیه فراهم بشود. سانسور، به گمان من بیش‌تر به آشکار شدن

این تضادها کمک می‌کند. در بسیاری مواقع یک کتاب منتشر می‌شود و هزار نسخه تیراژ دارد. ممکن است سال‌ها هم فروش نرود ولی به مجرد این‌که انگشت روی آن می‌گذارند، تیراژ فوق‌العاده پیدا می‌کند. امروز تکنولوژی به جایی رسیده است که به‌جز اینترنت و کتاب‌های اینترنتی به راحتی می‌توان در نسخه‌های محدودی کتاب را به بازار سیاه فرستاد. در این صورت کار دولت خیلی سخت می‌شود. دولت که برای مبارزه با مردمش شکل نگرفته است! هرگونه تساهل و روامداری و مدارا که در فرهنگ ما نیز ریشه‌اش هست، از اتلاف منابع جلوگیری می‌کند. اتفاقی هم نمی‌افتد. انسان نسبت به چیزی که منع می‌شود حریص‌تر می‌شود. این را آموزه‌های دینی می‌گوید.

محدودیت یا حذف گروه‌های عرفانی چه آثاری دارد؟

همیشه این‌گونه القا می‌شود: فکری که مبادرت به حمله می‌کند، در مبانی استدلالی خود ضعف دارد. ممکن است نداشته باشد، ولی حریفی که از میدان طرد شده به راحتی می‌تواند استدلال کند که طرف خشن، نمی‌تواند مقابله‌ی ایدئولوژیک داشته باشد. در مبانی استدلال کم می‌آورد. همیشه آن‌که مظلوم واقع می‌شود، بیش‌تر احساسات و عواطف را به خود جلب می‌کند. بنابراین نه تنها در جامعه حذف نمی‌شود، بلکه در قلوب مردم رفته رفته جا می‌گیرد. به‌علاوه خشونت اغلب از ضعف ناشی می‌شود نه از قدرت. به گمان من توانایی و قدرت، اول این‌که منبعث از نیروی مردم است، و دوم از آن خرد و تجربه و شیوه‌های مسالمت‌آمیز در زندگی است. آن‌که تواناتر است، تحمل و مدارایش بیش‌تر است. بحث حقانیت و صدق و کذب نیست. این بحث دیگری است. من در این جا بیش‌تر به روش برخورد کار دارم تا مبانی صدق و کذب یک فکر. در کتاب «مثنوی زبان معرفت»، بحث تکلیف و حق را مطرح کرده‌اید. در آن جا گفته‌اید ضرورت در جامعه‌ی مدنی و غیرمذهبی متفاوت است چرا؟

در جامعه پیش مدرن و سنتی ضرورت‌ها با جامعه‌ی مدنی متفاوت است. راه اداره‌ی جامعه‌ی مدنی از طریق نهادهای مستقل و دموکراتیک و مدنی است. جامعه‌ی مدنی بر اساس حقوق طبیعی استوار است که به صورت قانون طبیعی جامعه را اداره می‌کند. حکومت پاسدار حق حیات، آزادی و برابری حقوقی افراد است. در جامعه‌ی مدنی عقلانیت و تجربه و دانش است که حرف اول را می‌زند. جامعه بر اساس سود و منفعت اکثر مردم اداره می‌شود. این مفاهیم در جامعه‌ی پیش مدرن و سنتی مطرح نیست. ممکن است به ظاهر این مفاهیم مطرح بشوند ولی منطوق و مفهوم واقعی آن‌ها ادراک نشده است. جامعه باید از گذرگاه‌هایی بگذرد تا شکل و محتوای آن هم‌خوانی پیدا کنند. این راهم بگویم که با فرمان از بالا نمی‌توانیم جامعه‌ی مدنی خلق کنیم. مردم باید به درستی با مفهوم حقوق طبیعی آشنا بشوند. حقی که برای مردم مفهوم نیست، چگونه دنبالش بروند؟ راهی را که نمی‌شناسند چگونه بیمایند؟ از این روست که می‌گوییم ضرورت‌ها در جامعه‌ی مدنی با جوامع پیش مدرن متفاوت است.

شما جامعه‌ی لائیک متکی به سکولاریسم را مثال زده‌اید که ارزش‌ها از حوزه‌ی عمومی به حوزه‌ی خصوصی می‌رود و تنها قانون است که در حوزه‌ی عمومی اعمال می‌شود. با این آزادی، تظاهر و ریا جای خود را به عملکرد اصیل و از روی اختیار می‌دهد، چگونه؟

ما باید بین گناه و جرم را فرق بگذاریم. گناه وقتی تبدیل به قانون می‌شود، جامعه پر تنش می‌شود. هرگز سخت‌گیری باعث نمی‌شود که فرد از کفر و شرک و گناه مبری بشود. به گمان من بیش‌تر آلوده‌ی شرک و گناه و کفر می‌شود. منع راه به جایی نمی‌برد. مقاومت را زیادتر می‌کند. چرا که روان انسان می‌خواهد مقابله کند. در مقام اثبات خویش است. غریزه نیز قدرت و فشار زایدالوصفی دارد. مگر قانون می‌تواند جلو ارضای غریزه را سد کند؟

غریزه باید تخلیه یا برآورده بشود. جامعه به جای این که راهی برای این مقصود باز کند، اگر بخواهد فرد را مؤاخذه کند، فقط انرژی بیهوده مصرف کرده است. انسان که نباید به خاطر داشتن غریزه مورد بازخواست قرار بگیرد. جوامعی که خواسته‌اند با خشونت و نشان دادن قدرت، اخلاق را پیاده کنند، تنها به ظاهرسازی دامن زده‌اند. آدمی زود نقش عوض می‌کند. روان‌شناسی انسان متمایل به تظاهر و ریاکاری است. خود را به نوعی نشان می‌دهد ولی در خفا کار دیگری می‌کند. از وقتی که در هلند به شکلی مصرف مواد مخدر آزاد شده است، دولت کنترل بیش‌تری بر مصرف‌کنندگان مواد مخدر اعمال می‌کند و میزان مصرف به شدت کاهش یافته است. انسان در برابر منع و اکنش عکس نشان می‌دهد. اخلاق اصیل هنگامی خود را نشان می‌دهد که انسان آزاد باشد. نمی‌گویم آزادی بدون قید و شرط. در آزادی است که انسان می‌تواند عملکرد اصیل و از روی اختیار داشته باشد. اصالت در یک فضای پرهراس و ترس متولد نمی‌شود. اصالت همراه با اختیار و آزادی است.

منظورتان از عملکرد اصیل از روی اختیار چیست؟

نمی‌دانم شما تا چه حد با نگرش من به شخصیت در روان‌شناسی آشنا هستید. من آدمی را موجودی برنامه‌ریزی شده و شرطی می‌دانم. بنابراین انسان شرطی نمی‌تواند از اصالت خود مایه بگذارد. ذهن او از پیش شکل گرفته است. بنابراین عملکرد اصیل نیاز به نوعی بازگشت به خویشتن خویش دارد. یعنی باید به نوعی به فطرت خود نیز بازگردد. یعنی شخص باید از عقده‌ها و پیش‌فرض‌ها و ایده‌آل‌ها و بسیاری القآت از جمله خودخواهی‌ها و این که می‌خواهد در هر لحظه خود را اثبات کند، مبری بشود تا بتواند بهتر ببیند و بشنود. اصالت از آن فردی است که بتواند فیلترهای ذهنی را بردارد. در این صورت می‌تواند به اصالت خویش نزدیک بشود. در صورتی که این اتفاق نیفتد هر فکری می‌تواند آلوده‌ی اغراض گوناگون

بشود. انسان می‌خواهد زنده بماند. در این صورت هر روز به شکلی بت عیار درآید. یا هرکسی از ظن خود یار او بشود. مرکزی در ذهن شکل می‌گیرد که ستاد فرمانبری و فرماندهی است.

از هزاران کس یکی خوش منظر است
که بداند او به صندوق اندر است
پیش چشمت داشتی شیشه کبود
ز آن کبودت جمله عالم می‌نمود

تکلیف معتقدان به مذهب چه می‌شود؟

این پرسشی است که در برابر هرکسی که به این مقولات می‌پردازد مطرح می‌شود. من چه بگویم؟ بگویم دموکراسی با مذهب در تضاد است یا بگویم دموکراسی با مذهب هم‌خوانی دارد؟ حرف من این است که در جهان کنونی مگر می‌توانیم در برابر ماهواره‌ها دیوار بکشیم؟ مگر می‌توانیم ذهن انسان را با زور و فشار در چارچوب خاصی نگه داریم؟ از در و دیوار خبر و اطلاع و آگاهی می‌بارد. نمی‌گویم که کانال‌های ماهواره‌ای همه مبشر حقیقت و واقعیت‌اند. بسیاری پیامبران دروغینند. ولی این را می‌دانیم که جهان امروز جهان تکثر است. این تکثر خود را به ما تحمیل می‌کند. مدرنیته و عقلانیت خود را به ما تحمیل می‌کند. جنبش‌های عصر جدید خود را به ما تحمیل می‌کنند. حتی ظاهرسازی و نماسازی غربی که آن را در کانال‌های ماهواره‌ای می‌بینیم و هیچ پایه و اساس واقعی هم اغلب ندارند خود را به اذهان ساده‌ی فرزندان ما تحمیل می‌کند. در صورتی که حق با ما باشد هیچ ابزاری برای کنترل جمعی و همگانی ساخته و پرداخته نشده است. جامعه باید راهی پیدا کند که از نظر اخلاقی از هم نپاشد. مذهب همیشه هست و خواهد بود.

شما جای اندیشمندانی چون کانت را در اندیشه‌ی شرقی خالی احساس کردید و گفتید که در تاریخ ما شرح بود و نقد نبود و به همین دلیل فکر منجمد شد و اندیشه محبوس ماند. چرا اندیشمندانی نظیر کانت در شرق ظهور نکرد؟

پیشینه‌ی فلسفی خالق کانت بود. این پیشینه در تاریخ ما رخ نداد. موانع را باید بررسی کرد. ما شناخت علمی داریم، شناخت هنری داریم، شناخت فلسفی داریم، شناخت روان‌شناسانه داریم، شناخت شهودی داریم، شناخت عرفانی داریم. متأسفانه در جامعه‌ی ما شناخت علمی رشد نکرد. حتی راه شناخت فلسفی را هم می‌گویند که غزالی بست. بنابراین ما در چارچوب‌های بسته‌ای ماندیم. فضای اجتماعی هم به این امر کمک کرد. رسانه‌های ارتباطی هم نبودند. ساختار اقتصادی جامعه نیز به این انجماد مدد رساند. شما برای این که در خود تحولی ایجاد کنید باید هوای تازه را حس کنید. باید منذهایی باشند که این هوای تازه را به شما برسانند. افق‌های جدیدی باید گشوده بشوند. ضرورت باید پیش بیاید. می‌توانیم از زاویه‌های گوناگون به این عقب‌ماندگی فکری پردازیم. این روزها که آثاری هم منتشر شده‌اند. شاید اعتماد به نفس تاریخی از ما ستانده شده بود. شاید ترس مانع شد که ما قدمی به جلو برداریم. هیچ کس یارای داشتن دید انتقادی را نداشت. احساس کهنتری و ترس و یا نان به نرخ روز خوردن باعث شد که خودسانسوری در جامعه‌ی ما رشد کند. ضایعه‌ی بزرگی است. در جامعه‌ای که ترس وجود داشته باشد و یا احساس عدم امنیت بروز کند، جوانه‌های علم اصیل آشکار نمی‌شود. علم تقلیدی و کپی کردن البته خواهد بود. بنابراین ابتدا باید روان‌شناسی اجتماعی خود را بسنجیم. روان‌شناسی فردی خود را بشناسیم. نظر من این است که یک مشکل اساسی در روان‌شناسی اجتماعی ماست. یک مشکل اساسی در روان‌شناسی معرفتی ماست. زمانی راه برای اندیشیدن مستقل باز می‌شود که این جو شکسته باشد. با شکستن این جو، تازه تنش و

اضطراب هم در جامعه کاهش پیدا می‌کند. تا وقتی که گفتمان آزاد در جامعه نباشد، بدان معنا نه علم رشد می‌کند و نه جامعه راه سلامت روانی می‌پیماید و نه می‌توان جامعه‌ای دور از خشونت را دید. امروزه اجتماع ما خیلی آسیب‌پذیر شده است. صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها را بخوانید. هنوز یک آسیب‌شناختی یا آفت‌شناسی دقیق و بدون ملاحظه‌های رسمی در جامعه‌ی ما صورت نگرفته است یا ما بی‌خبریم.

شما اسطوره و خرافه را هم‌ردیف یک‌دیگر قرار داده‌اید. آیا واقعاً با توجه به نظریه‌ی یونگ اسطوره و خرافات یکی است؟

اسطوره در معنایی یعنی افسانه و یا به عبارت دیگر نقلی که دوست داریم واقعیت و حقیقت داشته باشد که ندارد. گاهی اسطوره هم جنس استعاره و تمثیل نیز هست. خرافه هم چیزی است و رای حقیقت‌ها و واقعیت‌ها. بدون شک اسطوره و خرافه با هم متفاوتند. هر کدام آبشخور متفاوتی هم دارند. بشر ابتدا با توسل به اسطوره است که خلقت جهان را تبیین می‌کند. اگر من در کتاب آن‌ها را هم‌ردیف آورده‌ام، مترادف نیاورده‌ام. باورم این است که اسطوره هم ما را از ساحت واقعیت‌ها و حقیقت‌ها جدا می‌کند. اسطوره نوعی فرافکنی عقده‌های فروخورده‌ی ما نیز می‌تواند باشد. درباره‌ی اسطوره تحلیل‌های رنگارنگی داریم. از یونگ، از اشتراوس، از تایلر، از فروید، از ویکو، از کاسیرر، ماکس مولر و دیگران، حتی متفکران مسیحی در قرون وسطی نیز رویکردی اسطوره‌ای به تاریخ و متون مذهبی داشته‌اند. یونگ عناصر تکراری اسطوره را در ناخودآگاه جمعی انسان جست‌وجو می‌کند که بر جزئیات تجربه‌ی انسانی تأثیری قاطع می‌گذارند. فروید نیز تحلیلی از اسطوره دارد که رابطه‌ی نفرت و عشق خانوادگی در مفاهیم کیهانی بیان می‌شود.

فکر می‌کنید چند درصد مردم ما راه عرفان را پیش گرفته‌اند؟ آیا منظورتان از عرفان همان باورهای مذهبی است؟

آماری که من ندارم. در این خصوص آماری هم نمی‌توان داشت. امروز عرفان قرائت‌های گوناگونی پیدا کرده است. مخصوصاً از زمانی که نهضت‌های فکری عصر جدید مطرح شد. از زمانی که خانم بلاواتسکی تیوسوفیکال سوسایتی را در هند بنیان گذاشت. از وقتی که ویویکانندا و خانم بزانت سعی کردند آشتی بین مذاهب ایجاد بکنند. از وقتی که نهضت‌های به اصطلاح معنوی با الهام از بودیسم و هندویسم و عرفان اسلامی در اروپا شکل گرفت. عارفانی چون گورجیف، کریشنامورتی، آلن واتس، اشو، اشتاینر، اسپینسکی و دیگران ظهور کردند و خط جدیدی را در تفکر به اصطلاح عرفانی بشر گشودند. طیف‌های وسیعی پیدا شدند. دکان‌هایی نیز از درون برخی نهضت‌های اصیل و جست‌وجوگر سر بر آوردند که برای فریب ساده‌دلان بود که پیش‌تر در کشورهای رشد کرد که با نظام‌های بسته اداره می‌شدند. از کریشنامورتی که خواست از آمیزه‌ی بودیسم و عرفان شرقی و روان‌شناسی راه به درمان‌های وجودی و روانی انسان ببرد که بر نهضت روان‌شناسی فروید (نئوفرویدین‌ها مثل خانم هورنای و آقای اریک فروم و دیگران) تأثیر گذاشت تا اشو و دیگران که پناهگاهی شدند برای افرادی که از زندگی روزمره و یکنواخت خویش در غرب صنعتی سرخورده بودند و راه خلاصی می‌جستند که به هند و هیمالیا روی آوردند. امروز هم که به مدد رسانه‌های ماهواره‌ای و شبکه‌های اینترنتی این عرفان‌های مرموز و یا رازآمیز در خلوت، همه به یک‌باره آشکار می‌شوند. ما در جهانی عربیان زندگی می‌کنیم. نباید چشم بر هیچ پدیده‌ای ببندیم. مطالعه‌ی این پدیده‌هاست که راه به شناخت و معرفتی می‌برد که انسان در مسیر آن قرار گرفته است.

چرا عشق با خودباختگی متفاوت است و آیا در دنیای عقلانی و مدرن امروز می‌توان جایگاهی برای عشق در نظر گرفت؟

نخست باید ببینیم که عشق چیست؟ دل‌باختگی کدام است و خودباختگی چیست؟ انسان‌هایی که فاقد اعتماد به نفس هستند یا اعتماد به نفس در آن‌ها کم‌رنگ شده است نیاز دارند که با وابستگی و هم‌هویتی زندگی کنند. به هویت‌هایی خود را بچسبانند تا احساس امنیت کنند. ریشه‌ی خودباختگی می‌تواند ترس باشد. احساس عدم امنیت باشد. احساس کهنتری باشد. جست‌وجوی تکیه‌گاه باشد. خودباختگی نوعی تمایل اجباری است. آن‌گاه که آدمی خود را باور ندارد، خود را به دیگری که باور دارد می‌بازد. ولی عشق خودباختگی نیست. احساسی است که سر بلند می‌کند و بدون محاسبه با دیگری یکی می‌شود. این احساس البته بعداً از فیلتر عقلانیت و تجربه هم عبور می‌کند و یا با کمک گرفتن از خرد و تجربه به دوام عشق کمک می‌رساند. در عشق هر دو یکی می‌شوند. برتری بین این دو وجود ندارد. در خودباختگی یکی قدرت بلامنازع است و دیگری هیچ اراده‌ای از خود ندارد. دل‌باختگی می‌تواند ناشی از احساس تنهایی و عسرت آدمی باشد. دل‌باختگی و خودباختگی نوعی فرار است. فرار به ساحتی که انسان در آن احساس آسودگی می‌کند. ولی نمی‌داند که شکارگاه اوست!

آیا می‌توان تفسیری از دین و زیباشناختی آن (عرفان) داد که تضادی با عقلانیت انتقادی و عقل مدرن نداشته باشد؟

به گمان من می‌شود. معیار صدق و کذب آن هم می‌تواند نزد اشخاص متفاوت باشد. در هر حال انسان باید با دین و عرفان زندگی کند. من در بالا به پرسش شما در این خصوص جواب دادم. خیال می‌کنم بسنده باشد. این‌که بگوییم با عقلانیت انتقادی و عقل مدرن در تضاد نباشد، چه اشکال دارد که باشد. در جهان امروز به واقع همه چیز را که عقل تنظیم و تدوین نمی‌کند.

عقل هم که حلال همه‌ی مشکلات نیست. نمی‌گوییم که عقل را باید خوار شمرد. ولی این را به‌عنوان یک فردی که قدری روان‌شناسی می‌داند می‌گوییم که همه‌ی آدمیان نمی‌توانند از ابزار عقل مدرن برای تبیین امور زندگی خود استفاده کنند. شما هرگز نمی‌توانید عامل احساس و عاطفه را نزد خانم‌ها نادیده بگیرید. آیا آقایان و خانم‌ها با مقوله‌ی عشق یکسان برخورد می‌کنند؟ شما وقتی از عشق حرف می‌زنید، خانم‌ها سراپا گوش می‌شوند. آقایان عشق را طور دیگری می‌فهمند. بحث این نیست که کدام درست برخورد می‌کنند و یا نادرست برخورد می‌کنند. مهم این است که ما روان‌شناسی انسانی را بشناسیم. بفهمیم که انسان متفاوت است. بسیاری از مردان نیز احساس و عاطفه را مقدم بر عقل و خرد و تجربه به کار می‌برند. بشر را نمی‌توان در قالبی محبوس کرد. انسان در هیچ قالبی به گمان من نمی‌گنجد. همان قدر که نمی‌توانیم از زندگی انسان دین‌زدایی کنیم، عرفان‌زدایی هم نمی‌توانیم بکنیم.

اگر عرفان و تجربه‌ی دینی را تفسیر معنوی از هستی بدانیم آیا می‌توان گفت که ابتدا باید با حقوق فردی، شهروندی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی خود آشنا شد و سپس به عرفان رو آورد؟ آیا چنین تقدم و تأخری قابل تحقق است؟

هرگز قابل تحقق نیست. تقدم و تأخر در این جا بی‌معناست. بحثی که من در کتاب داشتم این بود که ما از عرفان و تصوف در بسیاری مواقع به‌عنوان مواد مخدر استفاده می‌کنیم. هشدار دادم که باید با عقلانیت و تجربه و دانش مسائل روزمره‌ی خود را حل کنیم. باید حقوق طبیعی ما تحقق پیدا کند. در صورتی که ما احساس اجحاف نکنیم، کم‌تر به قرائت‌هایی از عرفان متوسل می‌شویم که ما را تخدیر می‌کنند. کم‌تر خود را به این دکان‌ها می‌بازیم. ذهنی شفاف و روشن داریم. من با رویکردی به عرفان و تصوف کار دارم که می‌خواهد ما را از درمان عقده‌ها و ناخالصی‌ها معاف کند. درواقع ما را به

چارچوب دیگری ببرد. در حبس دیگری بگذارد. زندگی یعنی چالش. ما ناگزیر هستیم که با مسائل روزمره‌ی خود چالش داشته باشیم. قرائت‌هایی از عرفان و تصوف در بسیاری مواقع ما را از واقعیت‌های جاری در زندگی غافل می‌کند. ذهن شرطی بشر استنباط‌های گوناگونی از عرفان و تصوف دارد.

آیا در بحث حق و تکلیف باید به فرجه نمودن مفهوم حق اندیشید و یا می‌توان رابطه‌ای بین حق و تکلیف برقرار نمود که سهم هر یک ادا شود؟ این جا بحث حقوق است. انسان واجد حقوق طبیعی است. تکلیف هم دارد. قوانین موضوعه حدود و ثغور این تکالیف را روشن می‌کند. ولی تکالیف هرچه باشد نمی‌تواند ناقض حقوق طبیعی انسان باشد. تکالیف جای خود را دارد. در ضمن تکالیفی که ما در رابطه با خدا داریم می‌تواند با تکالیفی که در برابر شهروندان یک جامعه داریم هم جنس نباشد. حکومت‌ها باید حافظ حقوق طبیعی انسان‌ها باشند. به گمان من در آزادی است که انسان بهتر و غنی‌تر به رابطه‌ی خود با امر قدسی تمایل پیدا می‌کند. هر نوع تکالیفی که با اجبار همراه باشد، اکراه به همراه می‌آورد. مقاومت روانی انسان را افزایش می‌دهد. این مکانیزم را نباید در انسان‌های پسیکولوژیک نادیده گرفت.

در جهان جدید ما منشور حقوق بشر داریم اما منشور تکلیف بشر نداریم آیا این به آن معناست که مفهوم تکلیف از جهان جدید رخت بر بسته است؟

شما روشن نکردید که تکلیف از نظر شما یعنی چه؟ قانون حدود اعمالی را که می‌توانیم انجام بدهیم و اعمالی را که نمی‌توانیم انجام بدهیم روشن می‌کند. عنصر قانونی جرم همین است. یعنی باید قانون جرمی را تعریف کرده باشد که ما به واسطه‌ی آن محاکمه بشویم. در صورتی که بحث شما جنبه‌ی مذهبی دارد که روشن است هر معتقدی (در رابطه با ذات باری)

موظف است که تکالیف مذهبی خود را انجام بدهد. او خود را در برابر دادگاه الهی مسئول و موظف و مکلف می‌بیند. در جهان مدرن هم که به اصطلاح می‌گوییم جامعه‌ی مدنی، حقوق در کنار تکالیف معنا پیدا می‌کند. آزادی که نمی‌تواند بدون قید و شرط باشد. قرارداد اجتماعی راه را بر هرگونه هرج و مرجی می‌بندد. ولی نباید فراموش کنیم که به دستاویز جلوگیری از هرج و مرج، نمی‌توانیم و نباید دامنه‌ی حقوق طبیعی انسان را هرچه بیش‌تر محدود کنیم. این خود سبب هرج و مرج پنهان و آشکار می‌شود. وقتی که باب گفتمان بسته شود، می‌تواند فاجعه بیافریند.

شما در کتاب «مثنوی زبان معرفت» می‌گویید که ایستگاه عرفان را برای مدتی باید تعطیل کنیم، آیا این امر شدنی است؟

این را مزاح تلقی کنید. ایستگاه عرفان و تصوف را که نمی‌توان تعطیل کرد. من خواستم هشدار بدهم که مواظب باشیم از این ایستگاه برای تخدیر خود استفاده نکنیم. این روزها خیلی دکان‌ها به‌عنوان دکان‌های عرفانی گشوده شده‌اند. هرکس که از خواب بیدار می‌شود به او الهام می‌شود که با ماوراء ارتباط دارد. باور کنید از شنیدن توهمات دیگران گاهی آدم احساس ملالت می‌کند. هرچند این توهمات را جدی نگیریم، سرانجام خسته می‌شویم. مسائل زندگی باید حل بشوند. با واپس زدن مشکلات و مسائل به‌عنوان یک مکانیزم فرار (که در روان‌شناسی باب مفصلی دارد و از مکانیزم‌های فرار متنوع و متعددی خبر می‌دهد) یک روز می‌بریم و همان روز دکان‌های به اصطلاح عرفانی منتظرند تا شما را شکار کنند. چرا که راهی را به شما معرفی می‌کنند که به یک‌باره همه‌ی مشکلات شما حل می‌شود! مثل دکان‌های موفقیت که می‌توانید با ثبت نام در آن‌ها بیست و چهار ساعته به هرکجا که می‌خواهید برسید! بازار برخی از این دکان‌ها آن‌قدر پررونق است که از کانال‌های ماهواره‌ای هم استفاده می‌کنند!

به باور شما عرفان نوعی نگرش به هستی است که پشتوانه‌ای از اندیشه دارد یا صرفاً برای تنفس و تحیر در فضایی خالی و دور از فکر و اندیشه است؟

گفتم که عرفان قرائتی است از مذهب که می‌خواهد جهانی دور از خشونت بسازد. دستاویز را از نیروهای مخاصم بگیرد. راه‌گفتمان را باز نگه دارد. تحمل را به بالاترین درجه‌ی خود برساند. عرفان‌های موازی هم داریم که هر کدام می‌توانند مقصد و نیت خاص خود را داشته باشند. در هر حال عرفان مورد نظر ما از اندیشه و مبانی فکری منسجم و عقلانی تهی و خالی نیست.

مولانا در اشعارش گاهی ما را به تعقل دعوت می‌کند و گاهی به عقل نهیب می‌زند، آیا این تناقض را می‌توان برطرف کرد؟

در بالا عرض کردم که مشکل انسان را تنها عقل جواب نمی‌دهد. آدمی درگیر عواطف و احساسات خویش نیز هست. امروز دیگر این واقعیت را روان‌شناسی می‌داند. انسان را که نمی‌توانیم از نوبه کلی با موازین عقلی شرطی کنیم. مولوی هم بر اثر تجربه‌ی خویش متوجه این واقعیت شده است. با این حال عقلی که مولوی از آن یاد می‌کند با عقلی که در دنیای مدرن از آن به عنوان عقل خودبنیاد یاد می‌کنند متفاوت است که شرحش در این بحث مجمل و کوتاه نمی‌گنجد. نکته‌ی دیگر این که انسان ساحت‌های فکری متنوع و متکثر دارد. ذهن آدمی را نمی‌توان فقط با مصالح و مواد عقل‌گرا ساخت. ساختار ذهنی ما آمیزه‌ای است از مبانی شناختی متفاوت. ضمن این که احساس و عاطفه و عقده‌ها نیز در محاسبه‌های ما همواره در کارند و فعال. از این روست که همه‌ی ما بیش و کم با خطاهای شناختی و معرفتی و حسی و لفظی مبتلا هستیم.

آیا به راستی عرفان یک نگاه فرا مذهبی است یا برداشت و قرائتی خاص از مذهب؟ با توجه به این که عرفان و تصوف واکنشی در برابر نظام‌های استبدادی و خودکامه بوده است، چگونه است که امروز عامل تخدیر و رخوت مردم می‌شود؟

نخست این که همیشه این طور نبوده و نیست. در غرب روایت‌هایی از عرفان سکولار و غیردینی به شدت رایج شده است. دوم این که هر اندیشه‌ای کاربرد خود را در طول زمان پیدا می‌کند. انسان پسیکولوژیک (بیش تر مردم پسیکولوژیک هستند، یعنی دچار تعارض درونی هستند. از مکانیزم‌های دفاعی و تهاجمی برای خنثی کردن این تعارض‌ها استفاده می‌کنند. کم تر به درمان شناختی خویش می‌پردازند و یا راه بدان می‌برند) نیاز به تخدیر هم دارد. این انسان یا تیپ پسیکولوژیک در همه جای دنیا زندگی می‌کند. برای مثال بیش تر فرانسویان عقده‌ی زبانی دارند! از این که زبان انگلیسی در همه جا رایج شده است به شدت عصبانی‌اند. من بارها دیده‌ام که از شدت عصبانیت کاملاً برافروخته شده‌اند و احتمال سکته‌شان هم می‌رفته است! در گذشته، آنگاه که روان‌شناسی نبوده که انسان بتواند بیماری‌های عصبی خود را علت‌یابی کند، دنبال مکانیزم‌هایی بوده است که آلام و رنج‌های روحی - روانی خود را کاهش بدهد، خط این مکانیزم را در قرائت‌هایی از مذهب به نام عرفان یافته است. بنابراین تنها در برابر نظام‌های استبدادی عرفان رشد نکرده است. عرفان به عنوان جهان‌بینی به شرایط گوناگون جواب می‌دهد.

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گرتو اش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

امروز در اروپا نیز ما از عرفان‌های گوناگون سراغ می‌گیریم. هند شده است مأمّن بسیاری از اروپاییان که در زندگی خویش سرگشته‌اند. به پوچی رسیده‌اند. دنبال مجوزی می‌گردند که پوچی آنان را توجیه و منطق‌تراشی کند. عرفان گاهی برای آدم‌های شکست‌خورده تعادل ایجاد می‌کند. بهترین گهواره‌ی بی‌خبری است. بنابراین از عرفان به صورت‌های گوناگون می‌توان استفاده کرد. کاربرد عرفان است که در بسترها و زمینه‌های مختلف جواب می‌دهد و یا دیگران از آن انتظار جواب دارند.

شما می‌فرمایید عرفان ذاتاً با دموکراسی سازگار نیست آیا این ناسازگاری از جنس غیریت است یا ضدیت؟

عرفان ضد دموکراسی نیست. قرائت‌هایی از عرفان نیز می‌تواند با دموکراسی سازگاری داشته باشد. جهان امروز هرچه بیش‌تر در پی آشتی و هم‌خوانی فکرهاست. بنابراین هرچند عرفان مذهبی با دموکراسی سازگار نباشد، ولی با دموکراسی، ضدیتی ندارد. در ضمن اندیشمندان تلاش می‌کنند که نوعی سازگاری و هم‌خوانی بین فکرها به وجود آورند. چنان‌چه بشر متمایل به رویارویی فکرها نباشد، ضرورت حکم می‌کند که این اتفاق بیفتد، یعنی راه سازگاری بین دموکراسی و عرفان هموار بشود. فراموش نکنیم که دموکراسی شکل حکومت‌ها و دولت‌هاست. در صورتی که عرفان تنها شکل نیست، نوعی جهان‌بینی است که مطابق آن، انسان می‌خواهد به صلح و آرامش درونی برسد. به علاوه رستگاری در آخرت را هم تضمین کند.

آن کس که می‌خواهد در جهان جدید دیندارانه زندگی کند و از سویی دیگر به لوازمات مدرنیته پایبندی داشته باشد آیا لاجرم باید یکی را انتخاب کند؟

لازم نیست که یکی را انتخاب کند. گاهی انسان بیش‌تر انتخاب می‌شود تا

انتخاب بکند. در جهان مدرن هم می توان دیندار بود. یکی از مؤلفه های جهان مدرن آزادی و حق انتخاب است. بنابراین تضادی بین دینداری و زندگی در جهان مدرن وجود ندارد. این در صورتی است که رابطه ی انسان با خدا را با رابطه ی انسان با انسان خلط نکنیم. انعطاف مؤلفه های حقوقی جهان مدرن راه را برای این همزیستی و همراهی هموار می کند.

آیا آنچه مولانا در اشعارش احمق و عاقل می داند با معانی امروزی این کلمات هم خوانی دارد؟

عقل سنتی با عقل مدرن (عقل نقاد و انتقادی) فرق می کند. در ضمن در دوران سنت، ایمان بر عقل تقدم داشته است. بنابراین می توان در مواقعی و مواضعی تفاوت بین عقل ها را فهمید.

این تفاوت عقل ها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

به علاوه نزد مولوی عقل نیز دارای مراتب است. ولی بحث احمق مقوله ی دیگری است. مولوی در برخی از موضع گیری هایش راه نجاتی برای احمق نمی شناسد. حتی می گوید که باید از احمق فرار کرد. به گمان من احمق از نظر مولوی بیش تر اشخاص دگم و بسته را به ذهن متبادر می کند. چرا که با فرد جزم گرا گفتمان ممکن نیست. او از موضع یقین حرف می زند.

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خون ها که ریخت
کم نشین بر اسب توسن بی لگام
عقل و دین را پیشواکن والسلام

آیا نقد شریعتی انتقادی از گذشته‌ی خودمان نیست؟

شریعتی از مذهب یک ایدئولوژی ساخت و از آن به‌عنوان حربه‌ای برای براندازی استفاده کرد. قرائتی از مذهب ارائه داد. خواست دنیایی بر اساس فانتزی‌های تألیفی خود بسازد. فانتزی‌هایی که از مذهب با روایت خویش رقم‌زده بود. خاصیت روشنفکری این چنین است. به در و دیوار می‌زند تا تحولی آرمانی ایجاد کند. ولی آن قدر عاشق و شیفته‌ی تفکر خود می‌شود که بسیاری از فاکتورهای جانبی دیگر را نمی‌بیند. روان‌شناسی معرفت این‌گونه روشنفکران بسیار جالب است. همین اتفاق بین اندیشمندان چپ رخ داد. از بطن مارکسیسم روایت‌های گوناگون متولد شد. به خط و موضع روشنفکران در جهان اسلام نیز نگاه کنید. آنان چنان خودباخته‌ی ایدئولوژی‌های ساخته و پرداخته‌ی خویش می‌شوند که نتایج احتمالی آن را فراموش می‌کنند. دستاورد تلاش‌های بی‌وقفه‌ی شریعتی چه هست؟ امروز هم میراث‌داران وی همان راه خودباختگی و هم‌هویتی با این ایده‌ها را می‌روند. وقتی آدمی با فکری و با شخصی هم‌هویت می‌شود، دیگر رها کردن وی و برداشت‌هایش بسیار دشوار و بل غیرممکن می‌شود. این خاصیت ذهن آدمی است. ذهن نیاز به سرگرمی و مشغولیت دارد. ادعا می‌کند که دنبال حقیقت است، ولی ذهن همان‌جا که هست می‌ماند. یا از برآیند فانتزی‌ها و برداشت‌های خود تراوش‌های جدیدی می‌کند که می‌تواند با حقیقت نخواند.

در آن زمان بسیاری دیگر هم چون مرحوم دکتر علی شریعتی می‌اندیشیدند که به عنوان نمونه می‌توان به داریوش شایگان در کتاب «آسیا در برابر غرب» و جلال آل احمد در «غرب‌زدگی» و احسان نراقی در «آنچه خود داشت» اشاره کرد اما چرا شریعتی بیش از دیگران مورد نقد و طعن قرار می‌گیرد؟

ببخشید، آدمی تا خود را نشناسد و نفهمد که موضع‌گیری‌هایش ناشی از چیست، راه به حقیقت نمی‌برد. به گمان من ابتدا روشنفکر باید ببیند تا چه حد توانسته از جبر برنامه‌ریزی ذهنی و شرطی بودن گذشته‌ی خویش خلاص بشود! من کلاً با نگاه این آقایان به این مقوله موافق نیستم. آنچه خود داشت^۱ یعنی چه؟ احسان نراقی چه می‌خواهد بگوید؟ میراث بشر به همه‌ی بشریت تعلق دارد! بشر را چرا باید تجزیه کنیم؟ شیوه‌ی گفتمان باید تغییر کند. جهان را یک پارچه ببینیم. هویت در برابر هویت به کجا می‌کشد؟ این نگاه به جدایی و رویارویی و دشمنی می‌کشد. عاقبت چه می‌شود؟ من جامعه‌ی انسانی را یکی بیش نمی‌بینم «یک گوهر بودیم هم‌چون آفتاب». هرگونه هویت‌سازی برای جدایی انسان از انسان به کجا ختم می‌شود؟ فاصله‌گذاری و تحریک کردن دیگران به چه نتیجه‌ای می‌انجامد؟ شریعتی تأثیرگذار بود و هم‌چنان تأثیرگذار است. طرفداران خود را به کجا می‌برد؟ بقیه آن‌چنان اثرگذار نبودند و نیستند. اثرگذار توده‌ای را می‌گوییم. من علاوه بر کتاب *مثنوی زبان معرفت*، در کتابی تحت عنوان *عصبیت و عقلانیت* بیش‌تر درباره‌ی شریعتی حرف زده‌ام که ممکن است در آینده منتشر بشود. به‌رغم این‌که اصولاً با ساختار تفکر شریعتی آن‌چنان تفاهم و نزدیکی ندارم، او هم‌چنان در تأثیرگذاری بر قشر جوان و کم و بیش تحصیل کرده به‌خاطر بافت احساسی و عاطفی نوشته‌ها یا سخنرانی‌هایش و زمینه‌ی فرهنگی جامعه‌ی ما، پیش‌تاز است.

از نظر شما آیا بین عرفان و عقلانیت رابطه‌ای هست؟

پرسش خوبی مطرح کردید. نخست این‌که عرفان از نظر من دو بعد دارد. هم بعد خداشناسی دارد یعنی معرفت‌الله یا شناخت به وجود متعالی که یک تجربه‌ی معنوی و شخصی است. این تجربه‌ی حضوری، قابل انتقال به دیگری نیست. و هم بعد عقلانی و تجربی دارد. این بعد را در تعالیم مولوی

۱. عنوان کتاب احسان نراقی است.

می‌توانیم به روشنی ببینیم و این را بر اساس تجربه‌ی عرفانی و معنوی مولوی در مثنوی می‌گوییم. بنابراین تنها فلاسفه نیستند که می‌خواهند از راه عقلانیت به خدا برسند. ضمن این‌که من با رسیدن هم قدری بحث دارم. این‌گونه شناخت در بعد مکانی و زمانی نمی‌گنجد. حرکت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگری نیست. عرفا نیز در نهایت به همین راه خواهند رسید. ضمن این‌که تحقیقات روان‌شناسی ثابت کرده است که کشف و شهود نیز در حوزه‌ی فکر موروثی و شرطی اتفاق می‌افتد. گاهی آلوده‌ی تصویر ذهنی می‌شود. گاهی همراه با توهم است. از این روست که برخی ادعاهای عجیب و غریب می‌کنند و خود را و دیگران را هم به زحمت می‌اندازند. مگر این‌که سالک در مواقعی به ورای این ذهن برنامه‌ریزی شده رفته باشد و با هستی لازمان و لامکان، در ارتباط قرار گرفته باشد. در این صورت حجاب کنار می‌رود و او تجربه‌ی معنوی ناب می‌کند. ولی این تجربه در حوزه‌ی ثبت و ضبط ذهنی قرار نمی‌گیرد. زیرا در آن وضعیت لازمانی و لامکانی مرکز ذهنی تعطیل است و من و ذهن و حافظه‌ای وجود ندارد که دقایق را ثبت کند و بعداً از آن گزارشی بدهد. توجه کنید که بحث من در رابطه با عرفاست. پیامبران حکایت دیگری دارند که در این بحث نمی‌گنجد. بنابراین رویکرد من به عرفان یک رویکرد عقلانی و تجربی و شهودی است. شما مثنوی را بخوانید سراسر تجربه‌ی ناب مولوی از سلوک با امر قدسی و تجربه‌ی مردمی و زمینی است. از این روست که شما به سادگی با تعالیم و جهان‌بینی او پس از هشت قرن ارتباط تنگاتنگ و خالصانه و روشنگرانه پیدا می‌کنید. در این جهان‌بینی عقلانیت ناب و تجربه‌ی عینی را می‌بینید که با محدوده‌ی تجربه و عقلانیت و شعور و هشیاری شما هم‌خوانی می‌تواند داشته باشد. می‌بینید که مولوی به ساحت‌های حقیقی رفته و از اعراض و صور واقعیت‌ها گذشته است. در واقع پشت صحنه‌ی تئاتر زندگی و هستی را دیده است. با خلاقیت و اعجاز خاصی گزارشی از این حقیقت را با ما در میان گذاشته است که امروز مفتون و

شیفته‌ی تعالیم او می‌شویم. ضمن این‌که این تعالیم، به‌رغم عادت‌ها و شرطی‌های ذهن ما، می‌توانند تأثیرگذار هم باشند. این معجزه‌ی عرفان مولوی است که سراسر جهان را گرفته است. از این روست که برخی از عرفا می‌توانند فیلسوف هم باشند. ملاصدرا از آن جمله است. در فرهنگ مسیحیت نیز از این سنخ عرفا فراوان داریم.

شما عرفان را در حد شناخت عقلانی و تجربی تقلیل داده‌اید؟

به هیچ وجه این‌طور نیست. ما دو نوع عرفان داریم. عرفان سکولار و عرفان دینی. هر دو می‌خواهند به حقیقت برسند. به گمان من، تصور نکنید که عرفان سکولار حتی ضدیتی با مذهب و وجود متعالی داشته باشد. عرفان سکولار به مظاهر هستی متوجه است. زیبایی مطلق برای او حقیقت است. عشق برای او حقیقت است. فارغ شدن از من و هویت و شخصیت برای او حقیقت است. ورای فکر و ذهن برنامه‌ریزی شده برای او حقیقت است. در واقع می‌خواهد که با مراقبه و تزکیه، حجاب از میان برود و او بتواند با هستی یکی بشود. خب این هستی مگر از وجود متعالی جداست! در نهایت آدمی با خالق زیبایی و عشق در ارتباط است. به من بگویید که در عرفان دینی، عارف و سالک چگونه می‌خواهد به خدا برسد؟ به حقیقت امر قدسی برسد؟ این تجربه‌ی معنوی چگونه اتفاق می‌افتد؟ اگر شما عقل و تجربه و حواس و احساسات و عواطف را حذف کنید چه می‌ماند؟ شناخت قلبی در مواقعی فقط در حوزه‌ی شخصی قابل درک است. اگر به کشف و شهودی معتقدید که برای سالک اتفاق می‌افتد، خب یک تجربه‌ی شخصی و معنوی است. ما نفیاً و اثباتاً درباره‌ی آن حرفی نمی‌زنیم. ولی این را می‌پرسیم که خب در این صورت آیا این عارف و سالک می‌تواند با زبان شرطی و زمینی این ارتباط را برای ما بازگو کند؟ تصویری از آن بدهد که آلوده‌ی اغراض و حیل ذهن شرطی من نشود؟ تعبیر و تفسیرها در آن دخالت نکنند. شما از طریق عینکی

که به چشم زده‌اید و نظرگاهی که در آن قرار گرفته‌اید، با این تجربه‌ی معنوی روبه‌رو می‌شوید. خب نتیجه چه می‌شود؟

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان کبودت جمله عالم می‌نمود

اکنون می‌خواهم شیشه‌ی کبود را بردارم؟ حذف کنم؟ پاک کنم؟ بشویم؟ خب چه کسی می‌خواهد که این شیشه را بردارد؟ آیا شیشه و آن کس در هم تنیده نشده‌اند؟ یکی نیستند؟ آیا فاصله‌ای بین فیلتر و ذهن هست؟ آیا هر دو یکی نیستند؟ این جاست که باید قدری عمیق شد و مسائل متافیزیکی را هم حواله به متافیزیک نکرد. تفسیری به دست داد که جوانان بتوانند آن را با ذهنیت عینی و استدلالی و عقلانی و تجربی و حتی حسی هضم کنند و به کژراهه‌ها نروند. کار دشوار است ولی ممکن است.

آیا شما نمی‌خواهید که قرائتی از عرفان به دست بدهید که با مؤلفه‌های مدرنیته هم خوانی داشته باشد؟

چه ایرادی دارد که انسان در جامعه‌ی مدرن، عرفانی و معنوی زندگی کند! من به عینه در همه‌ی جهان می‌بینم که آدمیان می‌خواهند با عرفان آشنا بشوند. یعنی با یک جهان‌بینی عرفانی که در مجموع و در هر کجا مؤلفه‌های مشترکی هم دارند. یعنی در جامعه‌ی مدرن، عرفانی و معنوی زندگی کنند. وقتی اسباب زندگی مادی مهیاست، عرفان وسیله‌ی خوبی برای پروازهای معنوی است. دید و جهان‌بینی عرفانی است که سوای حقوق و قانون، اخلاق شخصی را شکل می‌دهد. آرامشی شگفت‌انگیز خلق می‌کند. مگر غایت زندگی وصول به سعادت دنیوی و اخروی نیست؟

به علاوه عرفان را شما نمی‌توانید با دین یکی بگیرید. عرفان بخشی از

دین می تواند باشد. مدرنیته چه می خواهد بگوید؟ می گوید که باید با تجربه و عقلانیت زندگی کرد. این حرف غلط است؟ مدرنیته می خواهد آدمی را از طریق ابزاری که خلق و تولید می کند به آسایش و رفاه بیش تری رهنمون بشود. به گمان من در بعد ذهنی نیز عرفان می تواند به این فرایند کمک کند. زمینه را برای ادراک دین مهیا سازد. وقتی قرائتی عقلاتی از عرفان به دست بدهید چه تناقضی با مؤلفه های فکری مدرنیته پیدا می کند. جلو بحث های دور و دراز را می گیرد. جلو ائتلاف انرژی را می گیرد. ضمن این که هیچ وقت نباید خود را از تجربه های نو محروم کنیم. ایجاد بن بست، راه گفتمان های مسالمت آمیز را می بندد. مگر خدای نکرده ما دوست داشته باشیم که همواره در جوی از دشمنی و خصومت زندگی کنیم. این جا دیگر پای آسیب شناسی به میان می آید، این که چرا ما نمی خواهیم از طریق گفتمان مسائل خود را حل کنیم. راه دشمنی و مخاصمه را برمی گزینیم. هیچ وقت؛ هیچ راهی را نباید بست.

آیا از عرفان استفاده ی ابزاری هم می شود؟

بله! چرا نمی شود! ذهن تیپ پسیکولوژیک دنبال وسیله می گردد که خود را آرام کند. دنبال وسیله می گردد که دیگران را سرکار بگذارد. طیف های تیپ پسیکولوژیک یکی دو تا نیستند. بسیاری از این طیف ها، هدف های مخرب دارند. دنبال وسیله می گردند تا مطامع و هدف های خود را محقق کنند. از این که می بینند مردم جذب آموزه های عرفانی می شوند، به حرکت درمی آیند. عرفان های سکولار وسیله های سهول الوصول تری هستند. از این که می بینند که مردم، عرفان را با پوشش خاص و رفتار و کردار و گفتار خاص می شناسند به راحتی شکل عوض می کنند. نه تنها بی اعتقادند، بلکه با اعتقاد و ایمان هم ضدیت دارند. در نتیجه خود را در استفاده ی ابزاری از عرفان مجاز و مختار می دانند. از خود باختگی و یا سرسپردگی و یا اعتقاد مردم به عرفان

سوءاستفاده می‌کنند. دامی که گشوده و گشاده شده است. برای آنان فقط و فقط هدف مهم است. وسیله هرچه می‌خواهد باشد. چرا مولوی می‌گوید که:

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم!

مولوی نمی‌خواهد نقش ایفا کند. می‌خواهد خودش باشد. خودش که از تعارض‌ها و تضادها و درگیری‌ها جداست. از خیال‌بافی‌ها جداست. در ارتباط با حقیقت قرار گرفته است. حتی از واقعیت‌ها نیز عبور کرده است. واقعیت‌ها یعنی آنچه می‌نماید که هست!

بر خیالی صلحشان و جنگشان
بر خیالی فخرشان و ننگشان

آیا بین عرفان و اخلاق رابطه‌ای هست؟

با توجه به طبع لطیف و انسانی و مسالمت‌جویانه، عرفان می‌تواند رابطه‌ای با اخلاق داشته باشد. اخلاقی که از اراده‌ی معطوف به قدرت نشئت نگرفته باشد. اخلاقی که ضعیف و قدرتمند نمی‌شناسد. این را به صورت مطلق نمی‌گوییم. نسبت مد نظر من است. اخلاق عرفانی فرد را در برابر جمع قرار نمی‌دهد. در اخلاق عرفانی فرد برای به قدرت رسیدن جماعت را پایمال نمی‌کند. در اخلاق عرفانی آموزه‌های رواداری و مدارا به چشم می‌خورد. سخت‌گیری و تعصب جایی ندارد. قدرت تعیین‌کننده‌ی جایگاه فرد در زمینه‌ی اخلاق نیست. شخص بر اساس موضع خویش از اخلاق به صورت ابزاری و موردی و فصلی استفاده نمی‌کند. در واقع عرفان به صورت بینشی درمی‌آید که فرد را در بسیاری از مواضع تند و بی‌ملاحظه‌ی

خویش، خلع سلاح می‌کند. عرفان بر روان‌شناسی آدمی تأثیر مثبت می‌گذارد. بنابراین برگزینش اخلاقی او مؤثر است. عارف یا شخصی که متمایل به عرفان است، آموزه‌های اخلاقی را برمی‌گزیند که با بینش انسانی و عرفانی وی بخواند. این هم‌خوانی است که بین اخلاق و عرفان رابطه‌ای عمیق برقرار می‌کند.

آیا عارف خشونت هم می‌ورزد؟

بستگی به شرایطی دارد که در آن زندگی می‌کند. انسان تابع شرایط است. عارفی که جانش به خطر می‌افتد چه باید بکند؟ آیا نباید از خود دفاع بکند؟ آیا دفاع را به معنای خشونت می‌گیریم؟ آیا عارف نباید از جوی که علیه وی شکل گرفته، بگریزد؟ آیا عرفان بعضاً گریزگاهی است برای عافیت‌اندیشی؟ آیا عارف باید در برابر خشونت مقاومت کند؟ بایستد؟ آیا بهتر نبود که مولوی در برابر هجوم چنگیز می‌ایستاد تا این که مثنوی یا دیوان شمس را بسراید؟ در برابر این پرسش چه پاسخی باید داد؟ در این موارد گاهی آدمی به کلی گیج می‌شود. با این همه چنان‌چه به هویت فردی قایل نباشیم، برای چه برای اثبات خویش آیا عارف باید در برابر هجوم مغول ایستاد؟ اگر فلسفه‌ی حیات را زنده ماندن بدانیم چرا باید تاوان سلطانی را بدهیم که بازرگانان سرزمین دیگری را بی‌محابا سلاخی کرده است! به واقع قضاوت کردن در این موارد به سادگی و آسانی ممکن نیست.

به گمان من عارف نباید درگیر نزاع‌های کور بشود. عارف نباید در مقام اثبات خویش دست به خشونت بزند. مهاجم باشد یا مقاومت کند. برای عارف اگر هویت و شخصیت فردی مهم باشد، فرقی با دیگران ندارد. همواره باید از من و منیت خویش دفاع کند. پیوسته باید نگران به خطر افتادن شخصیت و هویت خویش باشد. این‌جا دیگر عرفان معنا پیدا نمی‌کند. شناخت عمیق و ژرف از هستی و انسان معنا پیدا نمی‌کند. با این همه در تاریخ عرفان از عرفا و متصوفه خشونت طلب خبر می‌دهند.

در پایان ضمن تشکر از شما اگر صحبت خاصی دارید بفرمایید؟
ذهن که مدام مفهوم‌سازی می‌کند، حرف می‌تراشد. بگذارید تا همین جا
که گفتم بسنده کنم.

شرح این هجران و این سوز جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

درمان با عرفان مولوی

جنتی کرد جهان راز شکر خندیدن
آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم سرخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
به صدف مانم، خندم چو مراد در شکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

دیوان کبیر شمس

مرغ کواندر قفس زندانی است
می نجوید رستن از نادانی است

مثنوی

دیباچه

در بن چاهی همی بودم نگون
در همه عالم نمی گنجم کنون

ابتدا این را بگویم که مطالب این کتاب طوری طراحی شده که خواننده‌ی گرامی فقط با مواد خام در ارتباط نباشد. بر اثر خواندن آن، تکانی هم بخورد.

چشمان خواب‌آلود خود را هم اندکی بمالد. به گمان من در تاریخ ما به لحاظ غیبت روان‌شناسی، که تا این اواخر هم در غرب مطرح نشده بود، عرفان نقش درمان روانی را هم بازی می‌کرده است. مولوی هم به نقش درمانی مثنوی آگاه بوده و گاهی به صراحت این را در مضامین مثنوی آورده است. برای مثال آموزگاری که بر اثر تلقین دانش آموزان خویش، بیمار می‌شود، جز استفاده به منظور درمانگری روانی، کارکرد مؤثرتری هم دارد؟ هرچند می‌دانیم که تمثیل‌های مولوی باعث وسعت دید و گسترش جهان‌بینی‌های بسته‌ی ما می‌شود. در صورتی که در آن‌ها عمیق بشویم، خالق روشن‌بینی است. مثنوی به نوعی دایرةالمعارف انسان‌شناسی، رفتارشناسی، گفتارشناسی و جهان‌بینی انسان فرهیخته‌ی همه‌ی زمان‌هاست.

بنابراین درمان با عرفان مولوی نوعی درمان کلی و شامل (شناخت باطنی) است. نوعی شناخت سری (منبع الهام درونی) است. نوعی بصیرت و بینش است. نوعی واقعیت‌درمانی است. نوعی گفت‌وگو درمانی است. نوعی نیستی‌درمانی است، در برابر هستی‌درمانی! بنابراین مولوی چه در شکل و چه در محتوی خواسته است که این آگاهی و شناخت را با ما در میان بگذارد. ما خطوط این بینش و بصیرت را در صفحات بعدی توضیح می‌دهیم.

خاصه خورشیدی که نورش ز آن سری است
روز و شب کردار آن روشنگری است
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی هم چون شب خود را بسوز

واژه‌ی بصیرت و بینش برای برخی روان‌شناسان و روان‌کاوان و روان‌پزشکان عجیب است، درمان کلی و شامل یعنی چه؟ بصیرت و بینش یعنی چه؟ درمان نظری چه مقوله‌ای است؟ درمان بیماری‌های روانی نیاز به

دارو، تکنیک و روش و دانش و تمرین دارد! عرفان چه غلطی می‌تواند بکند! هرچند اخیراً تأثیر بینش مولوی را در برخی از نقل قول‌های روان‌شناسان می‌شنویم، این دهن‌کجی را در آثار برخی روان‌شناسان آمریکایی به خصوص دیده‌ام. روی واژه‌ی بینش حساسیت منفی دارند! مشتی کلمات بی‌مصدق و بی‌معنا؟! هر خرق عادت و هجوی را می‌توان در قالب بینش ریخت و به خورد مردم داد! همین‌جا بگوییم که از این‌که انسان خود را از درک ساحات‌های دلفریب و عاشقانه و رمز و راز گشا محروم می‌کند، دلم می‌سوزد.

آن‌که در چه زاد و در آب سیاه
او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟!

من همین‌جا به این بزرگواران حق می‌دهم. تا زمانی که ما با علم و معرفت و دانش و احساسات و عواطف و عقده‌ها و باورها و سلیقه‌ها و خاطرات تلخ و شیرین و عنوان‌های دهان پرکن و مزایای بی‌شمار آن و... هم‌هویت شده باشیم، لطفاً از سر واژه‌ی هم‌هویی با شتاب نگذرید، یعنی یکی شده باشیم، خود را به این پدیده‌ها باخته باشیم، نمی‌توانیم با عرفان مولوی ارتباط برقرار کنیم. ذهن مجال و فرصتی ندارد که طور دیگری ببیند و یا تصور این‌که منظر دیگری هم هست در زوایای عمیقش رخنه کند:

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و یهود

فراموش نکنیم که آن‌چه در ذهن تا این لحظه داریم متعلق به گذشته است. نمی‌گوییم از اعتبار افتاده‌اند. ولی می‌گوییم که تبدیل به اطلاعات خشک و

جامد شده‌اند. ذهن در وضعیتی نیست که همیشه بتواند با مفهوم اصلی و مصداق آن‌ها کم و بیش ارتباط برقرار کند. ذهن در ساحت و سپهر دیگری است. اصلاً جز با چارچوب‌هایی که در ذهن ساخته و پرداخته‌ایم نمی‌توانیم یک‌دله بشویم. سلطه‌ی گذشته را نمی‌توانیم از ذهن خود برداریم! می‌توانیم؟ چه کسی می‌تواند؟ این کس به جز ذهنی است که می‌خواهد عوض بشود! البته ممکن است به من ایراد بگیرید: خب در این صورت، چرا این کتاب را نوشتی؟ می‌گویم بذری است که می‌پاشم، شاید در جایی بگیرد و گلی بدهد. یا در شوره‌زاری بخشکد و بسوزد. مولوی نیز در سرودن مثنوی ادعایی نداشته است. بینش و معرفتی را مطرح کرده، خوانندگان این بینش و معرفت به تدریج تحت تأثیر واقع‌بینی‌های تجربی مولوی و آشکار شدن ساحت حقیقت، تکان می‌خورند و بسیاری از آنان خط زندگی‌شان به کلی عوض می‌شود. این کار کم‌تر از دانش برمی‌آید. اگر می‌آمد این همه جنگ و خونریزی نبود. سلاح دانش نیز در خدمت مطامع و کثرفکری‌های انسان قرار نمی‌گرفت. بشر هر لحظه در معرض تهدید و انهدام نمی‌بود.

پیرو شور خود است آن پیشرو
تابع خویش است آن بی‌خویش رو

آن‌چه در این زیرمجموعه مورد نظر ماست آشنایی خوانندگان با کاربرد بینش عرفانی در تعادل بخشیدن به ذهن و روان آدمی و بازگرداندن وی به زندگی طبیعی است. از تنش و اضطراب و نگرانی او کاستن است. اضطرابی که ناشی از انتخاب یک زندگی غلط و یا غرق شدن در شرطی‌های دوران کودکی و بزرگسالی و برداشت‌های پسیکولوژیک است. گمان ما این است که به شهادت مضامین مثنوی، مولوی در این راه نیز گام‌های بلندی برداشته است. به حقایقی در شناخت ماهیت زندگی پر ادبار انسان رسیده که

حیرت آور و شگفت‌انگیز است.^۱ ما تلاش می‌کنیم که نکته‌های بکری را که در جابه‌جای مثنوی است و کم و بیش یک نظام شناختی - عرفانی منسجم را تشکیل می‌دهد در این جا بیاوریم. یعنی نوعی زایمان. از دل کوهساری الماس‌هایی را دست‌چین کنیم و به نمایش بگذاریم: الماس‌های مولوی!^۲

در هر حال هدف ما از نوشتن این یادداشت‌ها، این است که یک برداشت و نگرش کلی از عرفان مولوی به دست بدهیم که پس از دریافت و هضم آن، از سوی خواننده‌ی گرامی، هرچند اندک، تحول و دگرذیسی در خود احساس کند. خصوصیت درمانی تعالیم مولوی را در روح و روان (ذهن) خود حس کند. نفسی به راحتی بکشد و از این‌که کم و بیش به ساحت شناختی و معرفتی دیگری انتقال پیدا کرده، لبخند ملیحی بر لبانش بنشیند، عینک مرسوم و موروثنی را بردارد و عینک جدیدی به چشم نزند. گاهی هم ناگزیر هستیم که سری به روان‌شناسی بزنیم. نوعی تقابل به وجود آوریم که خواننده بهتر بتواند با درمان (اگر البته درست باشد!) معنوی رابطه برقرار کند.

چشم‌داری تو به چشم خود نگر منگر از چشم حسود بی‌هنر

در پایان، سه نکته‌ی مهم را یادآور بشوم: نخست این‌که در این یادداشت‌ها ادعایی مطرح نمی‌شود که برای مثال مولوی، مبدع و مبتکر مکتبی یا مکاتب روان‌شناسی بوده است. هدف این است که از روایت تعالیم عرفانی مولوی - که حتی نمی‌دانم اطلاق عرفانی در مورد آن، در این جا، درست است یا نیست؟ - نوعی تحول شناختی و معرفتی پیدا کنیم. شناختی

۱. در این خصوص می‌توانید به دو اثر دیگر از این قلم مراجعه کنید: «قبله‌ی جان» و دیگری «مثنوی زبان معرفت».

۲. این اثر به زبان فارسی و انگلیسی در راه نشر است.

که راه به دگر دیسی در فلسفه‌ی زندگی و به تبع آن در رفتار ما ببرد. می‌توان تعالیم شناختی و معرفتی مولوی را نوعی باوردرمانی یا واقعیت‌درمانی یا شناخت‌درمانی هم دانست! دوم این‌که گاهی در برابر پرسش‌ها ژست تبلیغاتی می‌گیریم. عرفان را بزرگ می‌کنیم. ببخشید. اطمینان می‌دهیم که اگر حوصله کنید، تأثیر شگرفی دارند. با این همه حرف اصلی و تکان‌دهنده را در پاسخ به پرسش‌های اصلی می‌دهیم. حرف زیادی هم نداریم. واقعاً در خانه اگر کس است یک حرف بس است! مهم این است که نکته‌ها را بگیریم و در عمل بیازماییم! که آن‌چه در عمل مفید نیفتد، کار یاوه و بیهوده‌ای بیش نیست. نکته‌ی سوم: مثنوی مولوی اقیانوسی است که غواصی در آن بسیار دشوار است، هرچند مصون از لغزش‌های بینشی هم نیست. این جاست که باید متوجه بشویم، ذهن انسان، آن‌چنان در همه حال رام نمی‌شود. گاهی سرکشی‌های آن را بپذیریم. مولوی هرچند موجودی استثنایی است، مطلق درستی و حقانیت نیست! از خودباختگی حتی به او بر حذر باشیم!

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم به زنجیر جنون

خاصیت درمانی عرفان مولوی در کجاست؟

در جهان‌بینی عرفانی مولوی است. مولوی عالم و آدم را از هم جدا نمی‌داند. با توجه به این انگاره، تعارضی بین انسان با جهان هستی نیست. بین آدمیان هم نیست. همه از یک منشأ هستند و به همان منشأ و مبدأ بازمی‌گردند. در این صورت درگیری و خشونت بین آدمیان که ناشی از احساس فردیت و منافع فردی و مالکیت‌های فردی و معنویت‌های فردی است، بی‌معناست. از این رو عرفان مولوی درمان نیست، نوعی پیشگیری از بیماری و بیزاری از

زندگی پسیکولوژیک^۱ است. هنگامی که انسان خاک را خط کشی می کند و زمین را مرزکشی، باید بر سر تملک آن خنجرها را تیز کند. پس تضاد و تعارض و تخصص و تهاجم اجتناب ناپذیر است. هزاران سال است که بشر با تملک خصوصی و زندگی فردی شرطی و برنامه ریزی ذهنی شده است. همواره تبلیغ کرده اند که زندگی میدان مبارزه است. همه باید دشنه های تیز کرده همراه داشته باشند. بدین ترتیب است که انسان در یک صلح مسلح و یا خشونت کنترل شده ی مسلحانه زندگی می کند. از کودکی به طفل می آموزند که در برابر جهان ستمگر خود را مجهز کند. ورزش های رزمی برای چه به وجود آمده اند؟ بدین شکل جهان از فلسفه ی وحدت و یگانگی منحرف شده و این انحراف سبب شده که هزاران سال، جنگ و خونریزی همه جا به چشم بخورد. در درون فرد فرد ما نیز غوغایی برپاست!

همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت به صحن خانه ها
لیک یک باشد همه انوارشان
چون که برگیری تو دیوار از میان

بینش و بصیرت مولوی در چیست؟

در حقیقت بینی اوست. مولوی می گوید، آن هنگام که به مرتبه ی دیدار حقیقت برسی، دیگر این عالم برای تو بی معنی و بیهوده می شود. حکم مردار را پیدا می کند. یعنی بوی عفن آن به مشام تو می رسد. در واقع پیش از مردن، مرگ را تجربه کرده ای!

۱. اصطلاح پسیکولوژیک را به معنای زندگی غیرطبیعی، غیرمنطقی و عصبی به کار می بریم. این زندگی عوارض روحی - روانی هم دارد.

هرکه از دیدار برخوردار شد
این جهان در نزد او مردار شد

با توجه به این خصوصیت است که مولوی هیچ‌گاه به عقب برنگشته و سروده‌های خود را تنقیح و تصحیح نکرده است. سعدی، حافظ، نظامی و بسیاری از شعرای طراز اول ما نسبت به زیبایی شناسی اشعار خود حساس و نکته‌یاب بوده‌اند. به نوعی کمال‌طلب و یا شاید کمال‌گرا، در صورتی که مولوی به رغم استعداد شگرفش در سرایش چامه‌های بی‌نظیر، هم‌چنان در حرکت به پیش است. تراوشان ذهنی او در برابر ماست. دنبال بزک کردن شعر خود، نبوده است. برای او، محتوی، اصل است: جوهر تجربه‌های ناب!

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من
افتخار از رنگ و بو از مکان
هست شادی و فریب کودکان

آیا بینش و بصیرت با زمان‌اندیشی هم‌خوانی دارد؟
قاعدتاً نباید داشته باشد. ذهنی که مدام در گذشته و آینده است، هرگز لحظه و دقیقه‌ی اکنون را نمی‌تواند دریابد. افسوس از گذشته و منتظر آینده بودن. در نهایت دست خالی از این خاکدان می‌گذرد. زندگی موکولی!

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
بازناید رفته، یاد آن هب‌است

در این خاکدان جای امنی برای انسان هست؟

به طور نسبی هست! ولی نیست. چرا که انسان‌ها پسیکولوژیک یا به تعبیر مولوی علتی هستند. یعنی بیمارند. در مقایسه و رقابتند. حریص و آزمندند. تنها کسانی که علت در میان ندارند، دیدگان‌شان به نور حقیقت روشن شده است. این مقصود، جز با خودشناسی^۱ به دست نمی‌آید.

چون که تو علت نداری در میان

آن بیانت هست نور دیدگان

بسیاری خیال می‌کنند که با عوض کردن مکان، مشکلشان با خودشان یا با دیگران خاتمه می‌یابد. ولی این گونه نمی‌شود. ذهن انسان پسیکولوژیک مشکل‌آفرین است.

گر گریزی بر امید راحتی

ز آن طرف هم پشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

جز به خلوتگاه حق آرام نیست

چرا مولوی از گنج در ویرانه حرف می‌زند؟ مقصود او از ویرانی چیست؟

آن چه را گنجش توهم می‌کنی

ز آن توهم گنج را گم می‌کنی

مضمون این بیت حرف آخر و اول ماست! به علاوه این که مولوی می‌گوید

۱. خودشناسی یعنی دیدن ذهن شرطی.

گنج در ویرانه‌هاست، مقصودش این است که باید عارضه‌های شناختی را برطرف کنیم. به گمان آبادانی و عمارت، آزمند و حرص‌مند و شهوت‌مند و غفلت‌مند شدیم. دست در الوهیت زدیم. ادعای ربوبیت کردیم. ملتفت نبودیم. از خود بیگانه شده بودیم. خواستیم که جهان را فتح کنیم. صد هزار مؤمن مظلوم را به هوای پشتیبانی از باوری قتل عام کردیم. دم از انانیت زدیم. متوجه نشدیم که هرچه بالاتر برویم سخت‌تر جان می‌دهیم. ما گنج بیرون را می‌بینیم. به گنج باطن توجه نداریم. گنج باطن همان اصالت و خشنودی ذاتی ماست که به خاطر مشتی علف وامی‌گذاریم.

چون ترا آن چشم باطن بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود
شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود، یک ساعتی

مولوی چه گویا متوجه اهمیت شب در دور شدن انسان از حرص و آزمندی شده است! اکنون دست خالی و بیمار و افسرده و مضطرب برجای مانده‌ایم، اکنون چه کنیم؟ این عارضه را جدی بگیر و از وجود نازنینت بیرون بپنداز. شناخت و آگاهی دستمایه‌ی تو در این راه است.

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هست‌ها ننگی بود
چون عمارت دان، تو وهم و رای‌ها
گنج نبود در عمارت جای‌ها

بی‌نیازی گنج است. خواستن که تمامی ندارد. نمی‌گوییم دست از طلب و

خواستن بردار. ولی اندازه نگه دار! تا در بلا نیفتی:

این قناعت نیست چون گنج روان
تو مزین لاف ای غم و رنج روان
مرگ جو باشی ولی نه از عجز و رنج
بلکه بینی در خرابی خانه گنج

این جاست که مولوی از ویرانی به تعبیر دیگری سخن می گوید و آن این است که بر اثر روشن بینی خانه‌ی حرص و آز و شهوت و حسد ویران می شود و گنج از زیرش نمایان. در واقع خشنودی باطنی عیان می شود. این یک تحوّل بی اختیار و بی اراده است. تو متوجه نگرانی و دلمردگی و افسردگی خویشی، به جای این که تقلا کنی از آن حالت‌ها به در آیی، تسلیم می شوی و در خود تأمل می کنی و علت این عارضه‌ها را می بینی و در پناه روشن بینی عقب می نشینی. حمله و تهاجم کافی است. دست خالی بازگشته‌ای! درمی یابی که:

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
تان^۱ عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
بودم از گنج نهانی بی خبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

۱. برای تان

بی خبری را باید رها کرد. بی خبری یعنی غرق زندگی ارزشی و مادی بودن. درگیر عقده‌های پسیکولوژیک بودن. در غفلت نسبت به روشنائی غرق بودن.

چرا در عرفان مولوی گاهی از ریاضت تن صحبت می‌شود؟

در این ابیات رابطه‌ی تن و ذهن را نگاه کنید. ذهن چگونه در خدمت نیازهای عصبی و روزافزون تن قرار می‌گیرد. این توهم و لجام‌گسیختگی در ارضای تمنیات تن به کجا می‌انجامد؟ با قدری تأمل متوجه می‌شویم که بدن نیز بالذت چرب و شیرین خوردن هم شرطی می‌شود. آیا سلامتی ما در گرو پرهیز از این عارضه نیست؟ باید به تن پروری ادامه بدهیم؟ باید به قرص‌های ضد چربی عادت کنیم؟ یعنی در هر مورد، در یک دور باطل بیفتیم؟

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو

کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی

جوهر خود را نبینی فربهی

گرمیان مشک، تن را جا شود

روز مردن، گند او پیدا شود

این ریاضت مسبوق به یک سابقه است. مولوی در کلام خود جان را از بدن جدا می‌داند. جان مظهر عشق است. مظهر سلامت و روشن بینی است. مولوی باز به تعبیری روح را از بدن جدا می‌داند. روح مظهر تعالی و خودشکوفایی است. بدن مظهر نیازهای نفسانی است. مولوی به تجربه می‌داند، آن‌که اسیر نیازهای بدن می‌شود، و تجربه‌های لذت را با خود هر لحظه مزه مزه می‌کند و هر آن به تجدید لذت‌ها می‌اندیشد، به ندرت می‌تواند

مسیر زندگی خود را عوض کند. خودباخته‌ی لذت و هواهای نفسانی می‌شود. سراسر وجودش عادت می‌شود. از این روست که مولوی ریاضت را برای پاکسازی بدن توصیه می‌کند. مولوی هرگز با برآوردن نیازهای طبیعی، در حد طبیعی آن، مخالفت نکرده است.

گرچه اندر پرورش تن مادر است
لیک از صد دشمنت دشمن تر است

بنابراین آن‌چه سبب می‌شود که انسان در تنگنا قرار گیرد به خاطر نیازهای بدن است. اما جان و روح می‌خواهند که انسان درگیر آب و گل نشود. درگیر این خصومت‌ها و دشمنی‌ها نشود. ولی بدن به لحاظ نیازهایی که دارد، در تقابل با دیگران قرار می‌گیرد. بدن است که فردیت را به انسان تحمیل می‌کند.

روح می‌بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین
زین بدن اندر عذابی ای پسر
مرغ روحت بست با جنس دگر

درگیر ذهنی شده‌ای که پرورده‌ی جهان به غایت مادی و آزمند است.
حرص و جوش بی‌خودی برای پایانی هیچ!

آیا با ذهن شرطی می‌توان راه به عرفان برد؟

چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور

شناخت عرفانی^۱ است که می‌خواهد این راه را باز کند. با این ذهن شرطی (ذهنی که بی‌اراده‌ی ما - که ما هم به‌عنوان یک پدیده‌ی واقعی جای سؤال دارد - از دوران کودکی برنامه‌ریزی شده، عقده‌مند شده، آزارمند شده و شدن‌های دیگر) و منجمد - نه کاملاً - نمی‌توانیم راه به رازهای عرفان ببریم. هرکسی از ظن خود شد یار من! مولوی متوجه این معضل شده است که می‌گوید: ابتدا باید مشکل حمل ناهمواری را در درون خود حل کرد. این حمل ناهموار همان پدیده‌ی من یا نفس یا ایگو یا شخصیت و هویت است. مانع شناخت کلی و نگاه تمام‌ما به زندگی است. از این رو مولوی ما را می‌خواند که از نو متولد بشویم. در تولد نخست تبدیل به یک ربات شده‌ایم! در تولد دوم است که بیدار می‌شویم و روشن‌بینی را تجربه می‌کنیم.^۲

چون دوم بار آدمیزاده بزاد پای خود بر فرق علت‌ها نهاد

این حمل ناهموار را زمین بگذاریم. این حمل ناهموار چیست؟ همان شرطی‌های ذهن است. همان هم‌هویتی‌هایی است که راه به رهایی را سد کرده است. مقایسه‌اندیشی در زندگی است که سبب رنج ما می‌شود. هم‌هویتی فکر و ذهن و آنچه خارج از ذهن است باعث می‌شود که مرکزی در ذهن ما شکل بگیرد. این مرکز است که در زندگی ما مشکل‌زا شده است! این من فربه‌ی است که همه‌ی ما کم و بیش به آن افتخار و مباهات می‌کنیم!

بفکن از من حمل ناهموار را

۱. شناخت عرفانی یعنی دیدن حیات و زندگی و روابط انسانی و ذهن در ورای آن آب شور! یا شرطی‌های ذهن.

۲. در این خصوص مراجعه کنید به کتاب: «انسان ذهن است و دیگر هیچ» از این قلم.

تا بینم روضه انوار را

مولوی کاملاً با شرطی بودن ذهن انسان آشنا بوده است. نمی‌گوییم آن‌گونه تجربی سخن گفته که پاولوف گفته است. ولی مگر می‌توان زدودن شرطی‌ها را از این گویاتر هم بیان کرد:

آینه بی‌نقش شد یابد بها
زان‌که شد حاکی جمله نقش‌ها

این شیوه‌ی عرفانی با روایت مولوی چه ویژگی‌هایی دارد؟

ما در سراسر این کتاب از این ویژگی‌ها حرف می‌زنیم. بنابراین اجازه بدهید که مورد به مورد پیش برویم. یکی از ویژگی‌های شکلی در بینش رهایی‌بخش مولوی شیوه‌ی تذکر و خاصیت بیداری آن است. بدین معنا که مولوی در حکم آینه‌ی گویا در برابر ما قرار می‌گیرد. نهیبی می‌زند. نوعی بیهودگی و بطلان عمل ما را به ما می‌نمایاند. در واقع ما را متوقف می‌کند که در احوالات خویش تأمل کنیم. این ویژگی را که در کلام مولوی یافته‌ام شیوه‌ی تذکر و بیداری نام گذاشته‌ام.

ای که در معنی ز شب خامش تری!
گفت خود را چند جویی مشتری؟

چه عامل دیگری مانع دید کلی در زندگی است؟

بینش مولوی کلی‌نگری است. همان‌طور که در پرسش‌های پیشین عرض کردم مولوی پدیده‌های هستی را از هم جدا نمی‌داند.

چشم‌ها چون شد گذارِ نورِ دوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره، خورشید بقا
بیند اندر قطره، کل بحر را

مولوی به روشنی بیان کرده که مقایسه عامل رنج بشریت است. بشر خود را - انگاره‌ای از خود می‌سازد - با دیگری مقایسه می‌کند. در این مقایسه که باعث رنج انسان می‌شود، مغالطات ذهنی وجود دارد. نخست این که انسان یک وجه زندگی دیگری را می‌بیند و نسبت به آن حساس می‌شود و خود را در برابر آن خوار و خفیف می‌انگارد. خود یعنی چه؟ خود یعنی تصویر ذهنی. پس مقایسه بین دو تصویر اتفاق می‌افتد. اتفاق دیگری هم از پیش افتاده است. ذهن انسان تجزیه شده است.

هوش خود توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌ای از ترهات
آب هُش را می‌کشد هر بیخِ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

خب این تجزیه‌شدگی موجب می‌شود که انسان، نه خود را می‌تواند در تمامیتش ببیند و نه دیگری را. یک بخش به اصطلاح چشم‌گیر زندگی دیگری را گرفته و با زندگی خود، آن هم نه با تمامیت آن، با عیب و نقص آن، مقایسه می‌کند و و هر دو را بزرگ می‌کند و می‌رنجد. افسرده می‌شود، از خواب و خوراک می‌افتد. رنجور می‌شود. حسادت و کینه پیدا می‌کند و بقیه‌ی ماجرا که همه‌ی ما با آن در ذهن و احساس خود آشنا هستیم! چه رنج‌ها که از این بابت تحمل نکرده‌ایم!

چگونه است که انسان در این دام‌ها می‌افتد؟

به واسطه‌ی این‌که ذهن و فکر از همان دوران کودکی پدیده‌ها را تجزیه شده می‌بیند. انتزاعی می‌بیند. نمی‌تواند با کلیت یک قضیه برخورد کند. آن‌چه را که به او القا کرده‌اند می‌بیند. اسیر تقلید و کپی‌برداری است. درگیر ایده‌آل‌های ذهنی می‌شود. مطالبات معوّقه^۱ پیدا می‌کند. زاویه‌ی دید همیشه محدود به آن چیزی است که ذهن نسبت به آن حساسیت و توجه دارد. این حساسیت و توجه البته اغلب منفی و رنج‌آور است. انسان نمی‌خواهد خود را بازنده تصور کند. آن‌طور می‌بیند که به او تلقین کرده‌اند. آن‌طور می‌بیند که به او نشان داده‌اند. انسان از دوران کودکی تعبیر و تفسیر پدیده را می‌بیند. آن‌گونه که به او القا کرده‌اند.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
ز آن، کبودت جمله عالم می‌نمود

شناختی به این سادگی نباید ما را به تأمل وادارد تا از نو خود را ببینیم؟ ببینیم که این شیشه‌ی کبود یعنی چه؟ آیا می‌توانیم عالم را به گونه‌ی دیگری ببینیم! آیا می‌توانیم دور از القات دوران کودکی خود را ببینیم. در این صورت از ما چه می‌ماند؟! آیا می‌توانیم رابطه‌ی احساس و عقل را بسنجیم؟

آیا عرفان نوعی خودشناسی نیست؟

بدون تردید، نوعی حقیقت‌شناسی هم هست! انسان موجود کنجکاوی است. این در ذات ماست. رشد عقلانی ما نیز، در صورتی که این خودشناسی تحقق پیدا کند، در این جهت می‌تواند حرکت کند. یعنی از سطح واقعیت‌ها و آن‌چه هست که می‌تواند سایه‌ی حقیقت باشد، بگذرد و به حقیقت ناب

۱. آن‌چه در گذشته، انتظار داشتیم که به دست بیاوریم و به دست نیاورده‌ایم.

برسد. حقیقتی که در زیر غبارها گم شده است. در زیر خروارها خرافه و اسطوره و مجاز پنهان است. حقیقتی که به شکل های گوناگون تحریف شده است.

مرغ بر بالا پران و سایه اش
می دود در خاک پَران مرغ و ش
ابلهی صیّاد آن سایه شود
می دود چندان که بی مایه شود
بی خبر، کان عکس آن مرغ هواست
بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت^۱

عرفان شناختی است که ابتدا راه به خودشناسی می برد. و در نهایت به حقیقت می رسد. یا حقیقت که در خود اوست متجلی می شود. چرا که رسیدنی در عرفان و شناخت و تحول در کار نیست.

چون خدا ما را برای آن فراخت
که به ما بتوان، حقیقت را شناخت

خداوند ما را فراخوانده است که حقیقت را بشناسیم. حقیقت چیست؟

۱. ماحصل این ابیات: ما در زندگی دنبال چه هستیم؟ این همه دویدن برای چیست؟ می خواهیم چه چیزی را به دست بیاوریم؟

قبله‌ی جان کجاست؟ چرا هر کس رو به جانبی آورده است؟ با این وصف، از اصطلاح خودشناسی به این استنتاج نرسید که خودی هست که باید شناخت و یا خودی نیست و باید به آن رسید! فقط خواستم که قبل از این که با خطوط عرفان و خودشناسی آشنا نشده‌اید، با تصورات خود حرکت نکنید. یا با دانسته‌های پیشین این مطالب را فهم نکنید. اجازه بدهید که رفته رفته با مفاهیم این روایتی از عرفان که بیش تر جنبه‌ی درمانی و یا شناخت‌درمانی دارد، آشنا بشوید.

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
هر که خود بشناخت، یزدان را شناخت

وقتی خود را می‌شناسید، حجاب شما با هستی از میان می‌رود!

خودشناسی از دید شما به چه معناست؟

من خودشناسی را به دو معنا به کار می‌برم، یا بهتر بگویم در دو مرحله می‌توان خودشناسی را دید:

۱- در مرحله‌ی نخست خود را می‌بینیم. می‌بینیم که موجودی شرطی هستیم، خط رنجش‌ها، خاطرات تلخ، احساس تنهایی، احساس عدم امنیت و نظایر این‌ها را در ذهن خود تشخیص می‌دهیم و احساس بد آن را در عمق وجود خویش حس می‌کنیم. می‌توانیم هیجان‌های درونی خود را در لحظه‌ی بروزشان ببینیم و منشأ آن‌ها را ردیابی کنیم و بشناسیم. احساس تنهایی و عدم امنیت را ببینیم. دانش روان‌شناسی و عرفان به این شناخت کمک می‌کند. ولی آیا این شناختِ ذهن می‌تواند در تغییر داوطلبانه‌ی حالات ما مؤثر باشد؟ تا

حدود بسیار کمی. دانستگی نمی تواند حال ما را به طور کلی دگرگون کند. تجربه و دانش در این راه کم و بیش ابترند. احساس و محتویات ذهن شرطی و پسیکولوژیک راه را به شناخت عقلانی و تجربی می بندند. با این حال دیدن خود، یعنی حالات و هیجانات و احساسات، در لحظه‌ی بروزشان کمک می کند، کم تر دچار کژفهمی ذهنی در رابطه با خود بشویم. می توانیم به روشنی عقده‌های خود را ببینیم. تأثیرشان را در حالت‌های روحی - جسمی مشاهده کنیم. در صورتی که از این احساس‌ها و حالت‌ها فرار نکنیم، می توانیم لحظاتی بعد وضعیت روحی - روانی خود را تغییر یافته ببینیم. با این وصف:

هم چنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شده از تو نهان
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

۲- مرحله‌ی نخست می تواند راه به مرحله‌ی دوم ببرد. در مرحله‌ی دوم این پرسش برای ما مطرح می شود که آیا فکر می تواند مشکلات احساسی و عاطفی ما را حل کند؟ فکر می تواند از قید زمان آزاد بشود؟ گذشته را تحلیل و بایگانی کرده باشد؟ فکر می تواند جلو حال بد را بگیرد؟

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

در این مرحله خود برای ما مطرح می‌شود. مرکزی که در ذهن ما به صورتی صوری و مجازی فعال است و احساسات و عواطف ما را اداره و تعریف و تشریح می‌کند. آیا این مرکز جعلی با فکر ساخته نشده است! خوب در این صورت فکر است که اسباب زحمت است. آیا خون به خون شستن محال است و محال؟ یعنی با فکر می‌توان فکر را درمان کرد؟ مولوی چرا می‌گوید که:

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحرو بحر آشنایی یافتند
سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر

اگر در مواردی بحث را ادامه نمی‌دهیم، آخر می‌خواهیم شما هم قدری بیندیشید و ذهن فعال بشود.

تجربه‌اندیشی در عرفان مولوی جایی دارد؟

بدون شک. راقم این سطور با بخشی از مثنوی کار دارد که متکی بر شناختی باشد که متأثر از عقلانیت و تجربه و دانش است. - مثنوی ابعاد دیگری هم دارد که به جای خود قابل بررسی است - در غیر این صورت کاری با مثنوی ندارد. عرفان مولوی آن‌جا که به انسان‌شناسی می‌پردازد، متکی بر تجربه و عقلانیت است. متکی به شناختی است که با واقعیت و حقیقت سروکار دارد.

از خیال دشمن و تصویر اوست
که تو بر چسبیده‌ای بر یار و دوست

آیا بهتر از این می‌توان شخصیت مهرطلب را توصیف کرد؟ شخصیتی که دوستی و مهر و محبت را به خاطر ترس و اضطرابش از دشمنی‌ها و خصومت‌ها گدایی می‌کند!

هرکه را باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ‌کس را تندرست!

این‌طور نیست؟ آیا همه‌ی ما دنبال هم‌درد نمی‌گردیم؟ آن تجربه‌های ناب و لغزنده را هشیاری مولوی در حدود هشتصد سال پیش شکار کرده است. به روشنی وابستگی‌های عصبی و پسیکولوژیک ما را دیده است. مولوی مورچه را می‌بیند که با بیم و هراس یک دانه‌ی ریز را با خود به سختی حمل می‌کند. آن سوتر خرمن‌های افراشته را می‌بیند و از این صحنه استنتاج بکری می‌کند. این‌که دید ما چه اندازه محدود است؟ آیا تا کنون به این محدودیت فکر کرده‌اید؟ این تمثیل یعنی چه؟ مولوی یک زمان انسان را به گاو در بغداد تشبیه می‌کند که فقط قشر خربزه را می‌بیند، یک وقت او را به یک مورچه‌ی خرد تشبیه می‌کند و چه گویا نشان می‌دهد که انسان (گاو) چه‌طور خود را به آن‌چه فقط در معرض دید او قرار داده‌اند، باخته است! بدین شکل، محدودیت نگاه انسان را آشکار می‌سازد. زنگ بیداری انسان را به صدا درمی‌آورد:

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمن‌های خوش عمی بود
می‌کشد یک دانه را با ترس و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش عظیم

آیا این محدودیت در زندگی ما وجود ندارد؟ آیا عقل و هوش و حواس خود را به چیزهای نازل و سطحی نمی‌بازیم؟ آیا دور از دیدی سنجش‌گر، نه قیاسی، زندگی نمی‌کنیم؟ هنگامی که این سبک زندگی را انتخاب کرده‌ایم، عرفان و مولوی چه گناهی دارند!

ای به ظاهر ذره کیوان را ببین
مورلنگی رو سلیمان را ببین

آیا بزرگی و عظمت و باشکوهی خود را در هستی باور دارید؟ یا فقط تصویر ذهنی خود را می‌بینید؟

آیا در عرفان برنده و بازنده وجود دارد؟

بازندگی و برندگی را از دوران کودکی به ما آموخته‌اند. باید از همه جلو بزیم. نگاه کنید به بازی‌های به اصطلاح ورزشی! در همه‌ی آن‌ها رقابت و مقایسه هست. ذهن کودک از همان ابتدا به این مقایسه‌ها و رقابت‌ها عادت می‌کند. معتاد می‌شود. در کلاس درس هم این‌گونه است. کامیابی‌های رقابتی همیشه موقتی است! به دانش‌آموز می‌گویند که باید از همه پیش بیفتد. انرژی می‌گذارد که از همه ببرد. بدین ترتیب زندگی می‌شود مسابقه‌ی دائمی. در این مسابقه، انسان که همیشه به اصطلاح برنده نیست. بازنده هم می‌شود. خوب چگونه می‌تواند رقباي خود را دوست بدارد. شعارهایی که انسان برای دوست داشتن هم‌نوع می‌دهد، درست است؟ انسان طوری برنامه‌ریزی ذهنی می‌شود که بتواند کسی را دوست بدارد؟ می‌گویند که باید همه را دوست بداریم، ولی چند سد هم در برابرش می‌گذارند. در را به روی شما می‌گشایند، با دیوار برخورد می‌کنید. آیا از این‌جا نقش ایفا کردن در زندگی کودک و نوجوان آغاز نمی‌شود؟ آیا نفرت و کینه‌ی خود را در حافظه و در

سلول‌های مغز ذخیره نمی‌کند!

اول آنکس کاین قیاسک‌ها نمود

پیش انوار خدا، ابلیس بود

وقت آن آمد که من عربان شوم

نقش بگذارم سراسر جان شوم

بر اثر قیاس و مقایسه است که آدمی حال بد پیدا می‌کند. در خود فرومی‌رود. حسادت می‌کند. بر اثر حسادت است که نفرت و کینه پیدا می‌شود. در هر حال آدم از حالت خوب به حالت بد برمی‌گردد. باید خود را که همان کینه و نفرت است، نبیند. مولوی برای درمان حسد تعبیر کل‌نگر و دقیقی دارد:

از خدا می‌خواهد دفع این حسد

تا خدایت وارهاند از جسد

مر تو را مشغولی ای بخشد درون

که نپردازی از آن سوی برون

از خدا بخواه که مشکل حسادت را به‌طور کلی برای تو حل کند؛ چگونه؟ با وارهیدن از جسد! یعنی خلاص شدن از یک چیز بی‌روح و مرده! در غیر این صورت، مرکز تولید سم و زهر یعنی نفس و من و یا ایگو باقی می‌ماند و از هر جهت مشکل‌آفرین می‌شود. از این رو تو را متوجه درون خواهد کرد تا خود را بشناسی!

از یک اندیشه که آید در درون

صد جهان گردد به یکدم سرنگون
محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

آیا انسان خودش را دوست می‌دارد؟

خودش را یعنی چه؟ فیزیک خود را؟ که نه! تصویر ذهنی که از خود دارد؟ این تصویر مگر غیر از خود اوست! بگذریم، می‌بینید کیفیت خوردن غذا به چه صورت است! می‌بینید که انسان برای این که در این مسابقه (زندگی روزمره) کم نیاورد، وقت کمی برای غذا خوردن می‌گذارد. به کیفیت سالم غذایی که نوش جان می‌کند، یا زهرش می‌شود! یا اصلاً توجه ندارد. غذاهایی اختراع کرده است که وقت او را کم‌تر بگیرند که از رقبای عقب نماند! فست فود! بیماری‌های جهاز هاضمه و داخلی در همه‌ی جوامع بیداد می‌کند. انسانی که در مسابقه و مقایسه و رقابت دائمی است، آیا می‌تواند ترس و اضطراب و هیجان نداشته باشد؟ آیا هیجان و اضطراب برای سلامتی زیان‌بار نیست! در این صورت آیا سالم زندگی می‌کند؟ با وجود مطالبات معوقه‌ای که در ذهن دارد، می‌تواند آرام بماند!

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست

قیمت خود را ندانی زابلهی است

ارزش هر کالایی را می‌دانی که چیست، ارزش سلامتی خود را هم می‌دانی؟ اگر می‌دانی چرا نسبت به سلامتی روحی و جسمی خود بی‌توجهی؟ وقتی چشمت را از دست دادی تازه می‌فهمی که با میلیاردها دلار حتی نمی‌توانی آن را به جای اولش برگردانی! سرمایه‌ای از این واقعی‌تر و ملموس‌تر هست! این همه بیگاری که مادر زندگی می‌کشیم. زندگی که در آن

عشق و محبت نیست، نشان از چه می دهد! بدین گونه است که انسان نه می تواند کسی را دوست بدارد و نه متوجه سلامتی جسمانی خویش است. پس، پیدا کنید تخم مرغ فروش را!

چرا انسان نمی تواند خود را دوست بدارد؟

این خود چیست؟ کیست؟ ذهنی که بشکهای باروت است، می تواند خود را دوست بدارد؟ آن که دوست می دارد غیر از آن چیزی است که باید دوست داشته شود؟! لطفاً قدری بیندیشید! انسان از خود تصویر ذهنی درست کرده، و این تصویر هرگز آن گونه نیست که جامعه از کودکی به او تلقین کرده که باید داشته باشد. به علاوه تصویری که از خود دارد در کنار تصاویری که از دیگران دارد می گذارد. از تصاویر دیگران، فقط بخش نمایی و بیرونی آن در برابر اوست. پس همواره خود را مغبون می بیند. خود را کم تر می بیند. در این صورت چه احساسی پیدا می کند؟ احساس بی کسی و تنهایی و احساس عدم امنیت و احساس ملامت به خود و احساس عناد به خود که همه ی این ها را هم در خود می بیند و هم هرازگاهی به دیگران تعکس یا فرافکنی می کند. تصورش این است که دیگران از او ناراحتند، نفرت دارند، پس او هم محق است که دیگران را دوست ندارد و دشمن بدارد. مقایسه ی تصاویر. انسان اگر خود را تجزیه نکند، نمی تواند درباره ی خود قضاوت کند. این قضاوت هم موردی و مقطعی و موقتی است. قضاوت کننده و سوژه ی قضاوت هر دو یکی است. این بازی هم پایان ناپذیر است. انسان تا اسیر و بندی تصاویر ذهنی است آیا می تواند خود را دوست بدارد؟ در یک صورت رضایت در ذهن حاصل می شود، وقتی که ذهن با خودش می ماند. بده بستان ندارد. در لحظه و دقیقه ی اکنون است. فکر پرسه نمی زند. آیا می توان این حالت را به طور مصنوعی و ساختگی به وجود آورد؟

ای بسی ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

همه‌ی این ابیات حکم آینه را دارد که ما خود را در آن ببینیم.

این تصویر ذهنی (من) است که شاد یا ناشاد می‌شود؟

دقیقاً همین‌طور است. ذهن بر اثر تصویری که از خود و دیگران دارد، که متعلق به گذشته است، شاد یا ناشاد می‌شود. یعنی تصویر ذهنی است که به جسم احساس خود را منتقل می‌کند. تصویر یک پدیده‌ی ثابت و خشک است. ارتباط با تصاویر به‌عنوان واقعیت، ما را از لمس و دریافت واقعیت و حقیقت محروم می‌کند. در واقع ذهن اسیر لفظ است. اسیر اندیشه است. اسیر پندار است. احساسات متغیر یا متضاد ما نیز ناشی از وضعیت این تصویر ذهنی است. انسان نسبت به حوادثی که برایش اتفاق می‌افتد واکنش پسیکولوژیک و عصبی نشان می‌دهد. در این‌جا درمان هم می‌تواند پسیکولوژیک باشد. برای مثال:

چون‌که هر بدبخت خرمن سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی به غم!

برای این‌که در مقایسه کم نیاوری، قدری بجنب، بی‌مایه فطیر است!

این من متغیر (تصویر ذهنی) در زبان مولوی، کیست؟ چیست؟

هیچ چیز نیست! تعجب می‌کنید؟ من آمیزه‌ای از فکر و هم‌هویتی با مفاهیم و تعبیر و تفسیرها! تا وقتی که شما با احساسات و عواطف و برداشت‌ها و قضاوت‌ها و باورها و عقیده‌ها و سلیقه‌ها هم‌هویت نشوید، چیزی نیستید! مرکزی نیست که این‌ها را به آن نسبت بدهید. از کم و کاستی‌های گذشته هم رنج ببرید. از تحقیرهای گذشته رنج ببرید. یا این‌که اساساً کلمات را، نگاه‌ها را به تحقیر و اهانت تعبیر و تفسیر بکنید. در لحظه زندگی می‌کنید، سراسر مشاهده و ملاحظه‌اید. ذهن، زمان‌اندیشی هم ندارد. یعنی وابسته به خاطرات و رویدادهای گذشته نیست. متکی به حافظه‌ی شرطی نیست. لحظه به لحظه زندگی می‌کند. من، زمانی در ذهن ما شکل می‌گیرد که زمان‌اندیش می‌شویم. با شب و روز و نیمه‌شب و آنچه در آن‌ها هست یا نیست، هم‌هویت می‌شویم. گره می‌خوریم. از آن‌ها متأثر می‌شویم. از آن‌ها ضبط ذهنی برمی‌داریم. ملتفت می‌شوید؟ وصلت زمان و فکر و هم‌هویتی بین این دو، تشکیل من یا نفس را می‌دهد. خود را از این پدیده‌ها جدا کنید، آنچه می‌بینید به خودتان گزارش کنید. گزارش شما بدون شک خالی و سپید خواهد بود و خواهد ماند. تعجب می‌کنید؟

ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی

من نه اثباتم، منم بی‌ذات و نفی

فکرت از ماضی و مستقبل بود

چون از این دورست مشکل حل شود

آیا انسان در نظر مولوی، مسئولیت اعمال خویش را داراست؟

بحث جبر و اختیار در مثنوی باید به روشنی مورد مطالعه قرار گیرد.

این جا آن‌چنان ضرورتی برای این بحث نیست. خیلی‌ها به این بحث نظری که

در روان‌درمانی آن‌چنان جایی یا تأثیری ندارد، پرداخته‌اند. ولی در باب انگیزه‌ی رفتار انسان، مولوی سخنان صریح و روشن دارد.

گر به خاری خسته‌یی، خود کشته‌یی
ور حریر و قزدری، خود رشته‌یی
آن سخن‌های چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت

مولوی به اختیار و اراده اعتقاد دارد. جبر دیگری را هم می‌شناسد که با جبر عامه‌ی مردم متفاوت است.

یا این دو بیت شگفت‌انگیز که می‌تواند تأمل‌برانگیز باشد، که فکر و اندیشه‌ی ماست که اعمال ما را می‌سازد. کیفیت اندیشه است که کیفیت روحیه و خلق ما را تعیین می‌کند، می‌توانیم عمیق شدن مولوی را در شناخت درمانی یا مثبت‌اندیشی شاهد باشیم.

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی
ور بود خاری تو همیشه گلخنی

آیا نفس در زبان مولوی پدیده‌ی دیگری غیر از من یا خود است؟
نفس بخشی از تصویر ذهنی است که نفرت و کینه و سم می‌پراکند. آن
بخش به اصطلاح مجروح و آسیب‌دیده‌ی به اصطلاح شخصیت و هویت
آدمی است که دیگر نمی‌تواند خیرخواه کسی باشد.

گرگ درنده است، نفس بد یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

مولوی می‌گوید که ما یک جوهریم، یک عرضیم. آنچه عرض است، نفس است. نفس متعلق به زمان گذشته است. مجموعه‌ای است از پندارها، تصاویر، باورها، عقده‌ها، یادها و نظایر این‌ها. آنچه ما را در عسرت و در حسرت و در زندان نگه داشته است. جوهر و اصل را در بند کرده است. آن‌گاه که هشیار نبوده‌ایم - هنوز هم نیستیم، به خود وعده‌ی دروغین ندهیم! - بنیاد این جرثومه را در ذهن و حافظه‌ی ما ایجاد کردند. یک بنای خیالی و موهوم با مصالح حرف و سخن! مولوی می‌گوید باید این زندانبان را کشت و از زندان باورها و عقده‌ها و احساسات و عقاید و سلیقه‌ها و خودمحوری‌ها - یعنی سرسپردگی به نفس که همان خود باشد - خارج شد. در واقع بر اثر بصیرت و بینش باید در ساحت دیگری قرار گرفت که از تضاد و تعارض کم و بیش خالی است.

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی

دیوچه وار از چه برخون عاشقی؟!

مولوی خصوصیت‌های نفس را برمی‌شمارد. همان خصوصیت‌هایی که انسان را از انسانیتش می‌گیرد. همه را ناشی از سلطه‌ی نفس بر اراده و انتخاب انسان می‌داند.

نفس بی‌عهد است ز آن روکشتنی است

او دنی و قبله‌گاه او دنی است

نفس اگر چه زیرک است و خرده دان

قبله‌اش دنیا است، او را مرده دان

در بینش مولوی، جهان پرتخاصم را نفس اداره می‌کند یا با سوءنیت اداره می‌کند. نفس‌ها در ارتباط با همنند. روشن‌بینی و آگاهی است که مچ نفس را باز می‌کند و انسان به صرافت می‌افتد تا از استیلای آن بر خود، نجات پیدا کند. در واقع عرفان یعنی شناخت و بصیرت و آگاهی، عرفان نوری است که بر زندان درون می‌تابد و نفس که تاب تحمل نور و روشنایی و آگاهی را ندارد و همواره در جهل و تاریکی و ظلمت می‌تواند به کژتابی‌های خود ادامه دهد، گور خود را گم می‌کند و می‌رود.

گر هزارانند یک کس بیش نیست
جز خیالات عدد اندیش نیست

چرا هشیار نیستیم؟ چرا هشیار نمی‌شویم؟

از کودکی مانع هشیاری ما شده‌اند. هر خرافه‌ای را با احساسات و عواطف ما گره زده‌اند، اکنون می‌خواهید هشیار باشیم؟ نوعی زندگی کلیشه‌ای را به ما آموخته‌اند. ما را آنکادری کرده‌اند. راهی را به ما نشان داده‌اند که هم‌چنان می‌پیماییم. زندگی موروثی را دنبال می‌کنیم. باورهای موروثی را دنبال می‌کنیم. خاطرات موروثی را دنبال می‌کنیم. علقه‌های موروثی را دنبال می‌کنیم. اصالت‌های موروثی را دنبال می‌کنیم. و نظایر این‌ها. یک موجود قدیمی و کهنه که می‌خواهد ادای نو را درآورد! با همه‌ی این‌ها نیز، هم‌هویت و یکی شده‌ایم. در نتیجه چه چیزی باید تغییر کند؟ چه وقت به صرافت می‌افتیم که تغییر کنیم؟ چه کسی می‌خواهد که این تغییر را به وجود آورد؟ فاعل و مفعول کیست؟ ملتفت این عبارت هستید؟ مگر عامل تغییر و موضوع تغییر با هم متفاوت است؟ آیا این‌ها جز یک ذهن شکل گرفته و شرطی و برنامه‌ریزی شده که از خود غافل است، چیز دیگری هم هستند؟ این بازی‌ها همه در چارچوب ناخودآشکاربینی (ضمیر ناخودآگاه) شما اتفاق می‌افتد.

حقیقت در حافظه و در محوطه‌ی خودآشکاربینی (ضمیرخودآگاه) شما زندانی است!

کور را قسمت خیال غم‌فزا است
بهره‌ی چشم این خیالات فناست!

در چه شرایطی این تغییر و تحول اتفاق می‌افتد؟

هرکجا دردی، دوا آن‌جا رود
هرکجا پستی است، آب آن‌جا رود

وقتی کارد نفس به استخوان شما رسیده باشد! یعنی از تعارض‌های درونی به تنگ آمده باشید. بخواهید این بن‌بست را بشکنید. هنگامی که از این خواب عمیق بیدار بشوید. شما در خواب کابوسناکی به سر می‌برید. قرص‌هایی استفاده می‌کنید که مانع بیداری شما هستند. مگر این‌که در آناتی که چشم خود را یک لحظه باز می‌کنید و می‌بندید، از روزنه‌های محدودی که در برابر شماست، کمانه کردن نور را ببینید. خطر را احساس کنید. بلند بشوید و چشم‌هایتان را بمالید. نوری بر ذهن یاد دل شما بتابد! آن‌گاه دست از به اصطلاح هوش پسیکولوژیک کنونی بردارید و هوش دیگری را بخواهید و بخوانید. هوشی که زیر خروارها خاطره و عقده‌ها پنهان مانده است. به صرافت خامی خود بیفتید. دست از خودمحوری و غرور بردارید. متوجه موانع شناخت عرفانی و روشن‌بینی خویش بشوید. این توجه عمیق است که به یک باره درهای روشنایی را به روی شما باز می‌کند. در تاریکی عتیق روزنه‌هایی می‌گشاید. از این لحظه فرایند بینش و بصیرت آغاز می‌شود. اتفاق خاصی نمی‌افتد، تنها واقعیت‌بین و حقیقت‌شناس می‌شوید. همین.

هوش را بگذار و آنگه هوش دار
گوش را بر بند و آنگه گوش دار
این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام
چون به پخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

برای تغییر باید مهیا بود. یعنی باید قلباً بدین امر رضا داد. تغییر را به عنوان بازی نگرفت. مولوی تمثیلی دارد برای شخصی که می‌خواهد شکوفا بشود. می‌خواهد سرسبز بشود. مولوی می‌گوید ابتدا باید همه‌ی آن‌چه را که ساخته شده، خراب کرد. این حکایت مولوی و شمس است. شمس از او خواست که با گذشته و دستاوردهایش بدرود بگوید و مولوی، که به نقطه‌ی جوشش عشق و بیداری رسیده بود، بدرود گفت! مولوی نیز در این راه قدم گذاشت. ابتدا همه چیز را ویران کرد. از درون ویرانی، سرسبزی و طراوت و شکوفایی ظاهر شد.

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی؟
می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
گفت ای ابله برو بر من مخوان
تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندم زار این؟
تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
کی شود بستان و کشت و برگ و بر؟

تا نگردد نظم او زیر و زبر؟
هر بنای کهنه کابادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند؟

مولوی ویران شد تا از نوبه شکل و شمایلی نوظهور، آبادان گردید. برای شکوفایی، جسارت ویران شدن را دارید؟ این جا میدان تردید و تشکیک نیست. باید با گذشته‌ی شرطی بدرود گفت! نمی‌توانیم هم خدا را بخواهیم و هم خرما را!

بینش و بصیرت عرفانی که مورد نظر شماست چه مشخصاتی دارد؟

من بینش و بصیرت عرفانی را با مشخصات سلبی می‌شناسم نه با مشخصات ایجابی. از این نظر می‌تواند در جوانی عاملی بازدارنده باشد. این حرف یعنی چه؟ یعنی این که ذهن آدمی با احساسات و عواطف، با معرفت‌های نظری و حتی علمی، با عقده‌ها و گرایش‌های عصبی، با باورها و سلیقه‌ها، و ترس‌ها و خشم‌ها، با انتظارات و توقعات و نظایر این‌ها، هم‌هویت شده است. از اطلاعات و معلومات و محفوظات انباشته شده است! ذهن به رغم داشتن یا نداشتن با ثروت و مکنت و مقام و شهرت و شهوت وابسته شده است، امید بصیرت و آگاهی و بینش آیا هست؟ شما نگاه کنید به تبلیغات برای موفق شدن، برای شدن‌های گوناگون! یعنی با وجود این ویژگی‌های ذهنی چه‌طور انسان می‌تواند ساحت نور و عشق و زیبایی و حقیقت و سلامتی را کشف و لمس کند. همه می‌خواهند در مقابل اجرت او را بسازند. برای چه بسازند؟ یک لحظه فکر کنید! ذهن جای خالی برای مانور ندارد. جای خالی برای این مقولات ندارد. از بام تا شام فکر و راجی می‌کند و در مسیرهای بیگاری پرسه می‌زند. باید چیزی بشود! باید در این رقابت کور از همه پیشی بگیرد! شب با تنی خسته و فرسوده راهی منزل می‌شود. آیا در

یک مسابقه‌ی ورزشی همه می‌توانند در سکوی نخست بایستند! احساس خفت و خواری را چه باید کرد! بر اثر تبلیغات و سرخورده‌گی‌های فراوان خویش، پدرها و مادرها چه انتظارات و توقعاتی از فرزندان خود دارند!؟

در روان‌پزشکی شما برای درمان به نسخه احتیاج دارید. در روان‌درمانی به نوعی استراتژی در درمان نیاز هست. به هدف‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت. در عرفان این‌ها نیست. عرفان با درمان پسیکولوژیک کاری ندارد. در بعضی مواقع نسبت به صورت مسئله بی‌اعتنا است. بدون شک درمان پسیکولوژیک، یعنی روان‌درمانی، لازم است. زبان درمان پسیکولوژیک را، روش‌های پسیکولوژیک می‌شناسد. کاربرد روان‌شناسی در زندگی موجود انکارناپذیر است. در عرفان نوعی آگاهی و نور و بصیرت در ذهن شما جاری می‌شود. این جریان الکتریکی و روشنایی و شناختی است که ذهن شما را از تاریکی جهل درمی‌آورد. متوجه می‌شوید که بیش‌تر زندگی شما بازی بوده است. از پر قنداق بازیگری را آموخته و تجربه کرده و می‌کنید. زندگی شما بازی با کلمات و خطاهای شناختی و حسی بوده است. در صورتی که آن نور بر ذهن شما بیارد، یک‌مرتبه متوقف می‌شوید. از این همه رفتن و رفتن و تلاش و تلاش به کجا رسیده‌ام! نفسی به راحتی می‌کشید تا مرحله‌ی دوم تحول شما آغاز بشود. تا زایش دوم اتفاق بیفتد.

چون مراقب باشی و گیری رسن حاجت ناید قیامت آمدن

با این همه به ضرورت‌های زندگی مادی نمی‌توان با نسخه‌ی عرفان پاسخ گفت. عرفان برای کسانی که از حداقل‌ها یا حداکثرهای زندگی مادی برخوردارند، مفیدتر و مؤثرتر است.

این بینش و بصیرت به آسانی قابل تحقق است؟

ز آب، آتش ز آن گریزان می شود
کاتشش از آب، ویران می شود!

آسانی یعنی چه؟ دنبال کپسول تحول هستیم! این کپسول تحول، هم هست و هم نیست. در این عبارت تناقض نبینید! بگذارید بی پرده به شما بگویم که بصیرت یا بینش هرچه باشد باید یک نوری به ذهن بتابد. البته می دانم که این یک سخن علمی و دقیق نیست. ولی چه کنم این راه من بر اثر تجربه می گویم. مگر نه این است که تجربه‌ی مادر علم است! تا این نور به ذهن نتابد، ذهن روشن نمی شود.

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
آتش زنده است و در خاکسترست

اگر این نور نباشد، تضادها و تناقض های خود را نمی بیند. هم چنان فریب می خورد. هم چنان خواب است. متأسفانه هنوز کپسولی برای روشن بینی و بصیرت نساخته اند. شاید در آینده تولید بشود. هنگامی که این نور می تابد، ذهن به ساحت دیگری می رود. برای مثال فهم بسیاری از تمثیل های مثنوی نیاز به این تابش دارد، به این بیداری دارد. هر قدر این تابش غنی تر و قوی تر بشود، دریافت شما از تمثیل های مثنوی ژرف تر خواهد بود. از سوی دیگر تمثیل های مثنوی می تواند به یک باره شما را تکان بدهد و از خواب غفلت بیدار کند!

آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

دنبال این رسن باشید؟ رسن یعنی طناب. طناب آگاهی و روشن بینی.

می توانید مثالی عملی و محسوس بزنید؟

خانمی تحصیل کرده و دانشگاهی به جوانی دل باخته بود و جوان کم و بیش او را قال گذاشته بود، درمانگری می خواست از این طریق خطاهای شناختی خانم را برطرف کند. با مقاومت سرسختانه‌ی او روبه‌رو می شد. می گفت جوانک به من زنگ زد ولی من این طور گفتم، اگر آن طور می گفتم، با من حرف می زد و رابطه‌ی ما از نو برقرار می شد. می گفت جوانک هنوز مرا دوست دارد. ولی نمی دانم چرا تظاهر می کند که دوست ندارد. اگر من دو هفته پیش با او صحبت می کردم، وضع فرق می کرد. خانم اگر اگر می کرد. درمانگر به خانم می گوید: یک شهری می رود روستا منزل دوستش. ولی می بیند که دوستش، روستایی را می گویم، دم در با تعارف راه را بر او بسته است، برخورد سردی هم دارد. روستایی می گوید که اگر خانه‌ام سقف داشت از تو پذیرایی می کردم. اگر اتاق‌ها صاحب دیوار بودند، تو می توانستی شب هم پیش ما بمانی. اگر تعداد اتاق‌ها بیش تر بود، می توانستی دوستانت را هم مهمان کنی. روستایی آن قدر اگر اگر می کند که شهری سرانجام خسته و عصبانی می شود و به او می گوید: ای برادر در اگر نتوان نشست! اگر که جای نشستن نیست!

بنابراین اگر را فراموش کن. دیگر این که همسایه‌ای بیمار شد. کری به عیادت او رفت. کر ابتدا با خود سنجید که چه باید بشنود و چه باید بگوید: با

خود گفت در برابر این پرسش که حالت چه طور است؟ بیمار خواهد گفت: خوبم یا خوشم! من خواهم گفت: شکر! خواهم پرسید: چه می خوری؟ خواهد گفت شربت یا شوربا، خواهم گفت: نوشت باد. خواهم پرسید: طبیعت کیست؟ خواهد گفت: فلانی. خواهم گفت: بس مبارک پاست او!

این جوابات قیاسی راست کرد عکس آن واقع شد ای آزاد مرد

پرسش و پاسخها را نزد خود تمرین کرد، ولی هیچ کدام درست درنیامد. کرپیش رنجور نشست. پرسید: چونی؟ گفت: مردم. گفت: شکر. مریض به هم ریخت. این چه جوابی است که می شنود. خشمگین شد. کر باز پرسید: چه می خوری؟ مریض از روی عصبانیت جواب داد: زهر! کر گفت: نوشت باد! مریض بیش تر قهر کرد و بیش تر رنجید. باز کر پرسید: طبیعت کیست؟ گفت: عزرائیل. کر گفت: پایش مبارک است. شاد باش.

کر برون آمد بگفت او شادمان شکر، کش کردم مراعات این زمان! خود گمانش از کبری معکوس بود این زیان محض را پنداشت سود

پندارهای ما، به خاطر کر بودنمان معکوس می شود. رابطه‌ی ما با واقعیت در این جا قطع می شود. آیا چگونگی روابط ما با دیگران کم و بیش این گونه نیست؟

مراجع این سخن را شنید، ولی باز حرف‌های خودش را می زد. درمانگر به او گفت که خانم شما در عالم خیال زندگی می کنید؟ عالم واقعیت و حقیقت

جز این هاست. درمانگر می‌دید که عصبیت شخص، شخصیت مهرطلب و وابسته نیاز به حامی و عاشق دارد. نمی‌خواهد باور کند که معشوق گریخته است. به هر دلیلی و یا به هر علتی رفته است. این موضوع ساده را خیلی برای خود بزرگ می‌کرد. در خیالات خود غرق بود. این را برای خود شکستی می‌دید. خود را نامطلوب حس می‌کرد. باید به خود می‌باوراند که مورد توجه است. وقتی انسان نیاز به تأیید دیگران داشته باشد، عاقبت چنین می‌شود. حرف کسی را گوش نمی‌دهد. تنها به ندهای درونی و پسیکولوژیک و انتظارات عصبی خود، گوش می‌سپرد.

چون برون شد این خیالات از میان گشت نامعقول تو، بر تو عیان

وقتی خیال‌بافی‌ها، تمام می‌شود، حقیقت، روی تابناک خود را نشان می‌دهد. درمان روان‌شناختی در بسیاری مواقع مؤثرتر است.

چرا این‌گونه اتفاق می‌افتد. یعنی شخص فقط نیاز به تأیید دیگران دارد؟ به خاطر این‌که در فرهنگ تیپ عصبی و پسیکولوژیک این‌طور است. از کودکی خواسته و انتخاب و نظر دیگران مطرح است. همه‌اش از قضاوت دیگران می‌ترسیم. هرکاری می‌کنیم باید مواظب باشیم که دیگران از ما خرده نگیرند. هرگز از خود نمی‌پرسیم: دیگران بسیارند. به ساز کدام یک از دیگران باید دست‌افشانی و پای‌کوبانی کنیم! از سوی دیگر، متأسفانه در فرهنگ تیپ پسیکولوژیک اعتماد به نفس و نامعقول سخن گفتن بیداد می‌کند! رگ گردن برای اثبات حقانیت کافی است! چماق برای ساکت کردن طرف دیگر کفایت می‌کند. در گفتمان به سبک ما، روشن شدن حقیقت، آن‌چنان جایی ندارد. آنچه مهم است این است که غرور ما به خطر نیفتد. منیت ما زیر پا نرود.

هویت ما دست نخورده باقی بماند یا فربه تر بشود!

تو به هر صورت که آبی بیستی
کاین منم، واللہ آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

هرگز به خاطر خودمان زندگی نمی کنیم، به خاطر دیگران زندگی می کنیم. نیازهای ما را دیگران تعیین می کنند. لباس می خریم، برای جلب توجه دیگران می خریم. خودرو می خریم، همین طور. خانه همین طور، رشته‌ی تحصیلی همین طور. بنابراین از خود استقلالی نداریم. خودباوری نداریم. طبیعی است که به دیگران، به طور عصبی دل بندیم و وقتی ناکام شدیم، به عالم خیال و هیروت متوسل گردیم. از واقعیت‌ها فرار می کنیم. از این رو سخن حق را نمی شنویم. رابطه‌ی ما با دنیای واقعیت‌ها، قطع می شود. توجه داشته باشید، تأیید گرفتن از دیگران، با این احساس که دیگران ما را دوست بدارند، تفاوت می کند.

پس چنین شخصی امکان عاشق شدن ندارد؟

من ز شیطان این نجویم، کوست غیر
که مرا بیدار گرداند به خیر!

بدون تردید. شخصی که درگیر محاسبه‌ها، مقایسه‌ها، رقابت‌هاست، از گذشته‌های دور و نزدیک زخم‌ها و جراحتهای التیام نیافته‌ی روانی برداشته، چگونه می تواند کسی را دوست بدارد؟ دوستی او بیش تر برای فرار

از تنهایی است. نیاز عصبی به وابستگی و پیدا کردن تکیه گاه‌های ایمنی است. عاشق بشود؟! در صورتی که به واقع عاشق بشود، از این دور خارج می‌شود. ولی ما می‌بینیم که عشاق امروزین، همه اهل محاسبه و مقایسه و رقابتند. در عشق هم، اهل دادوستد هستند. وقتی رقابت وجود دارد، چه‌طور رقابتی که می‌خواهند یک‌دیگر را از میدان به در کنند، عاشق هم می‌شوند! وقتی محاسبه وجود دارد، چه‌طور عاشق می‌تواند اهل سود و زیان نباشد. وقتی مقایسه وجود دارد هر لحظه عاشق ممکن است عشق خود را به سود عشق دیگری ترک کند. عشق‌هایی که امروز مطرح است، نوعی شوخی است. نوعی گرایش‌های به شدت عصبی است. ماهیت آن‌ها زمانی که به هم می‌خورد آشکار می‌شود. بارها پرونده‌های طلاق داشته‌ام که زوجین در بدو ازدواج می‌گفتند یک دل نه صد دل عاشق هم بوده‌اند! ولی می‌دیدم که امروز به خون هم تشنه‌اند! چرا که انتظاراتشان از یک‌دیگر برآورده نشده است! همین! عشق و انتظارات هم خوانی ندارند.

عشق وصف ایزد است اما که خوف

وصف بنده، مبتلای فرج و جوف

این آگاهی است که راه به بینش و بصیرت می‌برد. در صورتی که شخص خواهان این وادی باشد. به شکلی یک جرعه در ذهنش زده شود. در غیر این صورت ادای آگاهی و بصیرت را درمی‌آورد. یعنی در چارچوب بازی با کلمات می‌ماند. درست مثل اشخاصی که به اصطلاح ادای معنویت را درمی‌آورند. هر نوع جنایتی مرتکب می‌شوند، ولی در حرف مثنوی را برای شما از بر می‌خوانند. همه چیز برای آنان وسیله است. وسیله برای رسیدن به هدف‌های مادی و شبه‌معنوی! کلاهبرداری را در زندان ملاقات کردم. وقتی فهمید که من شیفته‌ی مولوی هستم، نیمی از مثنوی را برای من از بر خواند! از

این که دید، من تعجب نمی‌کنم، تعجب کرد. انباشتن معلومات و محفوظات، وقتی شناخت و معرفت بر جان آدمی ننشیند، انسان هم چنان هنرپیشه باقی می‌ماند!

عشق‌هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

خلاصه این که هر کس امکان عاشق شدن را دارد، چرا که عشق ابتدا با احساس و عاطفه شروع می‌شود، ولی چندان نمی‌پاید که سر و کله‌ی عقل هم در این میان پیدا می‌شود.

آیا در آگاهی و بصیرت، درجات وجود دارد؟

چون رسن یک گرز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود؟

بصیرت به درجات وجود دارد. اما دیگر انسان مستعد بیداری کامل شده است. نور از روزنه‌هایی به ذهن در حال تابیدن است. در صورتی که این روزنه‌های باریک، به دلایل مشغله‌های گوناگون زندگی، از نو بسته نشوند، جریان نور روز به روز گسترش می‌یابد، تا جایی که همه‌ی ذهن را فرا می‌گیرد و بر سلول‌های شرطی مغز نیز اثر می‌گذارد. این را علم عصب‌شناسی امروز تأیید کرده است. نوعی دگردیسی و موتاسیون اتفاق می‌افتد. ولی این را هم بگوییم، یکی دو تمثیل مولوی در مثنوی گاهی برای این تحول و موتاسیون کافی است. و صد من مثنوی هم ممکن است کافی و وافی نباشد. این که اسیر بازی دیگری بشود. اسیر عرفان بازی! چیزی که در جامعه‌ی ما

متأسفانه رایج شده است. درویشی را در شکل و شمایل و بازی‌های غافلانه دیده و می‌خواهد به آن تظاهر کند.

**حرف درویشان بدزدد مرددودن
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون**

این، البته دیگر، بازی نیست، وسیله قرار دادن عرفان و تصوف است. یک هم‌هویتی و دکان دیگر! با کسی که می‌خواهد خود را و دیگران را فریب بدهد چه باید کرد؟ وقتی بر اثر زیرکی‌ها از نو به دام می‌افتد، آیا باید دست او را گرفت؟ آیا شما را با خود به قعر چاه نخواهد کشید؟ چنین شخصی به صورت ویروس و میکرب درنیامده است؟ با او چه باید کرد؟ آیا او را باید به حال خود گذاشت؟ مولوی به جایی می‌رسد که می‌گوید:

**پندگفتن با جهول خوابناک
نخم افکندن بود در شورخاک!**

بدبینی را باید کنار گذاشت! این را هم بگویم که بسیاری در توهم عرفان و درویشی غرقند. سوءنیتی ندارند. تا این جا با حقیقت ارتباط برقرار کردند. شکل را گرفته‌اند و محتوی را رها کرده‌اند یا عقلشان تا این جا کشیده است! منافع فرضی‌شان را به حقیقت جویی ترجیح داده‌اند.

**هرکسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من**

آیا درمان با روان‌شناسی منافاتی با درمان عرفانی دارد؟

هیچ منافاتی ندارد. این را هم بگوییم که عرفان در پی درمان نیست، در صدد راه پیدا کردن به شناخت حقیقی است که می‌تواند پایه‌ی درمانِ تعارض‌های روانی و پسیکولوژیک هم باشد. در ضمن عرفا، در پی وحدت و یگانگی هستند، با روان‌شناسی و متفرعات آن نمی‌توانند دشمن باشند، بلکه دوستند، چرا که دنبال پالایش روحی‌اند، و درمان روان‌پزشکی و روان‌شناسی را بی‌بر و برگرد قبول دارند. در عمل فایده‌ی آن‌ها را تجربه کرده‌اند. و روان‌درمانی با شناخت عرفانی، هم‌خوانی هم دارد.

انسان پسیکولوژیک را باید با پسیکولوژی و پسیکوتراپی و پسیکوآنالیز و روان‌پزشکی (روان‌شناسی، روان‌درمانی و روان‌کاوی) درمان کرد! با این توضیح که وقتی انسان آتوریته شد، خیال کرد که با جمع کردن معلومات، دیگر نعوذبالله خدا شده است، باید دیگر فاتحه‌اش را خواند. حرف هیچ کسی را گوش نمی‌دهد. آن من فربه و ایده‌آلی حاکم مطلق شده است. گوشش پر است از آن‌چه در گذشته به‌عنوان وحی منزل دریافت کرده است. از این روست که درمان با روان‌شناسی و روان‌کاوی و روان‌پزشکی روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شود. در این‌که آیا انسان به‌طور کلی درمان می‌شود، شک و تردید وجود دارد، با این حال، بدون تردید بسیاری از بیماران امروز، بی‌نیاز به مراجعه به روان‌درمانی و روان‌پزشکی نیستند. چرا که بدون مراجعه به متخصصان روانی جامعه‌ی کنونی، گاهی وضعیتی اسفبار پیدا می‌کند. روان‌پزشکی و روان‌شناسی است که در مواقع بحرانی تعادل نسبی را به مراجعان باز می‌گرداند. و اما درمان با عرفان: عرفان در پی درمان خطاهای شناختی و معرفتی انسان است. این‌که فلسفه‌ی زندگی انسان، بر اساس سودجویی و رقابت و مقایسه طراحی شده است. عرفان می‌خواهد ساحت دیگری را به انسان نشان بدهد که ساحت سلامتی و عافیت است.

ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه از این توبه بگو؟

عرفان را درمان نگیریم. عرفان می‌خواهد زندگی را سبک کند. ما را از غفلت نسبت به مردن چه در زمان حیات و چه در پایان زندگی مادی برحذر دارد.

آیا عرفان مولوی در نگرش ما به زندگی تأثیر می‌گذارد؟

آنکه عاشق تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت تر کند از حجاب

بدون شک. وظیفه‌ی اصلی رویکرد به عرفان مولوی همین است. این‌که فلسفه‌ی پرتعارضِ زندگی ما را تغییر بدهد. در غیر این صورت کتاب حجیمی بیش‌تر نبود. مثنوی در صورتی که مفاهیم و مضامین آن را فهم و هضم کنیم، بر جهان‌بینی ما تأثیر مستقیم می‌گذارد. جهان‌بینی سلامتی! این تأثیر است که در کیفیت عمل ما مؤثر می‌افتد. نگرش ما را در زندگی از طریق تغییر در رفتار و گفتار و انتظارات عوض می‌کند. تجربه‌ی جهانی این را ثابت کرده است. هر قدر در مثنوی عمیق‌تر بشویم، این تأثیر جدی‌تر خواهد بود. جهان‌بینی مولوی یک جهان‌بینی عدمی و عاشقانه است. یعنی جای زندگی هستی‌مند و مرگ را با هم عوض می‌کند. زندگی هستی‌مند یعنی وابستگی کورانه به تعلقات مادی و حتی معنوی. به تعبیری کاربرد مثنوی در نیستی درمانی نیز هست. یعنی از راه پی بردن به امانتی و عاریتی بودن آن‌چه هست، احساس آرامش کنیم.

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره زاری کاشتی
ای تو در پیکار خود را باخته
خویشتن را تو ز خود نشناخته

می گوید غفلت کردی. بازی خوردی! فرصت را از دست دادی. شوره زار را انتخاب کردی. هول شده بودی. چشم و گوشت کور شده بود. متوجه نشدی که زندگی یعنی مرگ و مرگ یعنی زندگی! جای این دو را با هم اشتباه کردی. به زودی خواهی رفت. به زودی یعنی صدسال! چه فرق می کند؟ چشم هم بگذاری زمان گذشته است. تو مدتی مثل بچه ها خود را به پیروزی های فرضی سرگرم کردی، آخر چه شد؟ فرسودگی خود را می بینی؟ ذهن و حافظه ی سنگین خود را می بینی؟ این همه جنگ و جدال بر سر چیست؟ ما که در این خاکدان جاودان نیستیم! ولی نه این که دست از فعالیت های سازنده بکشی.

این که می گویم به پیشانی عرفان مولوی مَهر عشق خورده است، همین جاست. من از عدم، آن گاه که نبودم، البته اکنون هم نیستم! سرخوش و خندان زاده شدم. اکنون عشق هم به من نوع دگر خندیدن را آموخته است.^۱ این را می گویند (به سهو) تکامل و تعالی و (به عمد) خود شکوفایی! این طور نیست؟ هنگامی که انسان از چرخه ی شرطی ها و عادت ها و عقده ها و زمان – به طور کلی – خارج می شود، همه ی وجودش بوی معطر عشق می گیرد! عشقی که آلوده به ویروس فکر نیست!

۱. گرچه من خود ز عدم سرخوش و خندان زادم

عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

مرد عاشق هرچه گوید بوی عشق
از دهانش می‌چکد درکوی عشق
گر بگوید کز، نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی!

ملتفت می‌شوید. در کلام عاشق خطا هم بیاید از راستی بهتر است. کژی هم از راستی خوش‌تر است. چرا؟ چون عاشق در بند سود و زیان نیست. در بند مقایسه و محاسبه نیست. در بند زمان نیست. در بند فکر نیست. در این صورت من، ایگو، شخصیت و هویت و نفسِ اماره باقی نمانده که انسان را به شکل موزیانه‌ای اداره کند.

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنا نگر
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون به معنا رفت آرام اوفتاد

گذشتن از صورت و رفتن به معنا یعنی چه؟

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورت‌ها نشاید زود تاخت

صور جمع صورت است. صورت یعنی شکل و ظاهر. ما خود را به شکل‌ها و ظواهر باخته‌ایم. به معنا توجهی نداریم. معنا که ناظر به حقیقت است یکی بیش نیست. کیفیت همه یکی است. شکل است که تعدد را نشان می‌دهد. در واقع خودباخته‌ی شکل‌ها و نمادها و ایده‌ها شده‌ایم. به خاطر

شکل‌ها با هم نزاع می‌کنیم. به خاطر شکل‌ها در برابر هم قداره می‌کشیم. به خاطر شکل‌ها با هم دوستیم و دشمنیم! ظاهربینی جز این نیست! در ضمن صفت، هویت‌دهنده‌ی من است. من که هیچ پایگاه درونی ندارد، با صفات شناخته می‌شود.

گر بود فردوس و انهار بهشت

چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

خودباختگی ما نسبت به شکل‌ها و صورت‌هاست. مولوی این‌جا از دو حالت حرف می‌زند، یکی خودباختگی است و دیگری خودنشاختگی! ما به‌رغم این تجزیه‌شدگی، در ابتدا یکی بیش‌تر نبودیم!

چون به صورت آمد آن نور سره

شد عدد چون سایه‌های کنگره

درواقع خیالات زندگی روزمره ما را تحت تأثیر قرار داده است؟

که غم و اندیشه‌ی سود و زیان

که خیال این فلان و آن فلان

در بسیاری مواقع. مولوی می‌گوید که انسان‌ها اسیر خیالات هستند.^۱ اسباب غم و شادی، خیالات است. امروز دختری عاشق شده، معشوق به او بی‌توجه است، ناراحت است. همه‌اش غصه می‌خورد که چرا ترکش کرده. معشوق هم آن سو، یا سرش با کس دیگری گرم است و یا مریض شده و یا سخت گرم کار و کاسبی است و یا او را هم کس دیگری قال گذاشته است و یا

۱. درمان خیال‌بافی‌های مزمن که به صورت وسواس فکری درآمده کار روان‌درمانی است.

همه‌ی این‌ها توهم است! و نظایر این‌ها. چیزی که مهم است این است که دخترک سر از پا نمی‌شناسد. مضطرب و نگران است. حرف هیچ‌کس را هم گوش نمی‌دهد. فقط می‌خواهد ببیند که چرا معشوق جواب درستی نمی‌دهد. چرا اصلاً جواب نمی‌دهد. از یک سو نمی‌خواهد خودش را خراب کند. از سوی دیگر تحمل این جدایی و هجران را ندارد. پدر خانواده از راه می‌رسد، سرخوش و خندان. موفقیت بزرگی در زندگی به دست آورده است. گلی خریده و آمده خانه. با بی‌میلی و وضعیت دژم دخترش روبه‌رو می‌شود. یکی با خیال واقعیت خوش است و دیگری با خیال واقعیت ناخوش! دخترک احساس سرشکستگی و خفت می‌کند. احساس پوچی! انتظارش برآورده نشده است. پدرک احساس فخر و مباهات می‌کند. این احساسات سپری می‌شوند. گاهی جایشان را با هم عوض می‌کنند. ولی در حال حاضر تأثیر خود را می‌گذارند.

هرکه او بسته غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود
وز خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

ما برای زندگی در جامعه‌های انسانی بدون شک به آشنایی با واقعیت‌ها نیاز داریم. هرچند غرق واقعیت شدن، ملازمه دارد با آلوده‌ی عوارض جانبی آن شدن، یعنی مضطرب شدن، نگران شدن، احساس گناه کردن، احساس حقارت داشتن، آزمندی، در مقام اثبات خود برآمدن، زندگی نمایشی و خواهشی پیدا کردن و نظایر این‌ها. روان‌شناسی با واقعیت‌های موجود کار دارد. می‌خواهد راهی بیابد تا ما که از نظر عصبی و ذهنی آسیب دیده‌ایم، بتوانیم وظایف و تکالیف خود را در جامعه‌ی مدنی از نو به‌عهده بگیریم.

آسیب روحی - روانی نبینیم. روان‌درمانی می‌خواهد که جامعه‌ی انسانی بر اثر اختلال‌های رفتاری و گفتاری به هم نریزد. نظم اجتماعی کم و بیش پابرجا بماند. چرخ جامعه بچرخد، این به خودی خود مفید و لازم است، هرچند تعادل روانی ما شکننده و لغزنده باشد. روان‌درمانی از جمله با تغییر در نگرش و جهان‌بینی انسان، در رفتار او اثر می‌گذارد. هرچند به این بُعد از درمان کم‌تر توجه می‌شود. چرا که شما باید از پزشک وقت بخرید! یعنی طبابت هم درگیر سود و زیان شده است! این منطقی است که بر همه‌ی جوامع و در همه‌ی حرفه‌ها حاکم شده است. ولی روایت عرفانی مولوی بیش‌تر در پی روشنایی است. در پی شناختی است که انسان را به حقیقت‌ها که ورای واقعیت‌هاست، برگرداند. از سطح واقعیت‌ها عبور بدهد. واقعیت‌ها همین بیماری‌های روانی است که به واقع خانواده‌های امروز را مستأصل و نگران کرده است. به علاوه عرفان می‌خواهد که انسان به ماهیت و ذات و خلوص خود تا حد ممکن بازگردد. ذاتی که به قول مولوی پاک و سپید بوده است، این همه غلط‌ها در آن راه یافته است!

تو برادر موضعی ناکشته باش

کاغذ اسپید نابنوشته باش

چه تفاوتی است بین عرفان و روان‌درمانی؟

تفاوت عمده در این است که عرفان می‌خواهد از راه بینش و بصیرت در ما تحول و دگر‌دیی و یک‌پارچگی و وحدت درونی ایجاد کند، که در آینده به وحدت جهانی، البته همراه با تکرر، منجر بشود، تحولی که در حوزه‌ی فعالیت درمانی روان‌شناسی نیست و نمی‌تواند باشد. شناخت رفتار ما به روان‌شناسی مربوط می‌شود. فراموش نکنید که مشکل انسان پسیکولوژیک همین تجزیه و تضاد درونی است. روان‌شناسی چه‌طور می‌خواهد تضاد

انسان را با ذهنی که درگیر و به وجود آورنده‌ی این تضاد است درمان کند؟^۱ وقتی من با خیالات زندگی می‌کنم و واقعیت و آنچه هست غیر از خیالات من است، چه طور ممکن است که من از این تضاد به وجود آمده خلاص بشوم! روان‌شناسی چه نسخه‌ای برای من دارد؟ وقتی اختلاف با دیگران به خاطر نظرگاه‌های مختلف ماست، و این اختلافات در من نفرت و کینه و فاصله ایجاد می‌کند و تبعات دیگری دارد از جمله احساس تنهایی، ترس، اضطراب و برای پوشاندن آن‌ها از نو به محمل‌های فرار و گریزگاه‌های دیگری متوسل می‌شوم، روان‌شناسی چه کار می‌تواند برای من بکند؟ فکر و ذهنی که برای من مسئله خلق کرده است، چگونه می‌تواند این مسائل را به طور کلی حل کند؟ برای مثال من مشکل خود را با همسرم دانستم، مشکل درونی خود را با خیالاتم چگونه حل کنم؟ مشکل خود را با فرزندم حل کردم، مشکل‌ام را با ایدئولوژی‌هایی که در برابر مذهب من قرار دارند، چگونه حل کنم؟ هر کس ایده‌ی خود را سرآمد ایده‌های دیگران قرار می‌دهد و دست به تبلیغ می‌زند، من احساس گم‌گشتگی می‌کنم. چگونه روان‌شناسی می‌تواند مرا از این گم‌گشتگی که مشکل شناختی و معرفتی است و اساس بسیاری عدم تعادل‌های روانی و روحی است نجات بدهد؟ دشمنی ناشی از تضاد است. درگیری‌های درونی ناشی از تعارض بین آنچه هست و آنچه باید باشد! وقتی من به رغم داشتن هر نوع ایده‌ای کارم کلاهبرداری است و باعث اجحاف شما شده‌ام، وقتی جامعه‌ای پر است از این هنرپیشه‌های هفت خط، و من که می‌خواهم تمیز و زیبا زندگی کنم در معرض شارلاتانیسم و فریبکاری این جانوران هستم، چگونه می‌توانم دچار احساس اجحاف، نفرت، کینه، انتقام‌کشی، خودخوری، جنگ اعصاب درونی و بیرونی، احساس دیگرآزاری و خودآزاری نشوم! روان‌شناسی چه نسخه‌ای برای از بین بردن این احساسات منفی که ناشی از ذهن و فکر و واقعیت موجود است،

۱. البته شناخت درمانی می‌خواهد این گره را باز کند.

دارد؟ روان من، ذهن من، بدون شناخت فرایند شرطی شدگی و وابستگی و هم‌هویتی قابل فهم است؟ روان‌شناسی چه نسخه‌ای دارد که این وابستگی‌ها را از بین ببرد، هم‌هویتی‌ها را بر طرف کند، تضادها را بزدايد! خاطرات تلخ گذشته را بشوید و مانع درگیری‌های روزمره بشود؟

ما چو کشتی‌ها به هم برمی‌زنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم!
ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی؟ نگر در آب آب

توجه داشته باشیم که هر کار انتزاعی و مجرد جواب نمی‌دهد. ویروس و میکرب اگر به‌طور کلی از ذهن پاک نشود، از نوبه دیگر بخش‌ها سرایت می‌کند! شناخت عرفانی، همراه با شناخت درمانی نوعی ویروس زدایی از ذهن شرطی و پسیکولوژیک است. روان‌شناسی برای زندگی ارزشی و مقایسه‌ای چه نسخه‌ای را پیشنهاد می‌کند. انسانی که می‌خواهد درمان بشود، چگونه می‌تواند خود را بشناسد؟ وسیله‌ی شناخت و موضوع شناخت یا سوژه‌ی شناخت یکی است و یا بیش‌تر است؟ آیا ذهن نمی‌خواهد که خود را درمان کند؟ آیا ذهن دور خودش نمی‌چرخد؟ آیا مکتب‌های روان‌شناسی، در فرایند درمان، انسان را تجزیه شده نمی‌بینند؟ نمی‌گویند که ما باید خود را درمان کنیم؟ خود یعنی چه؟ و درمانگر که می‌خواهد خود را درمان کند، کجاست؟ و درمان در این‌جا چه مفهومی دارد؟ با این همه ما هرگز درمان جزئی را نفی نمی‌کنیم. هرچه هست انسان گم‌گشته و درمان‌جو را از نوبه ساحت اجتماع پراز دشمنی و خصومت و نابرابری و اجحاف و کلاهبرداری رهنمون می‌شود. ولی هرگز روان‌شناسی نمی‌تواند سپری به انسان بدهد که بتواند خود را در برابر این تیرهای زهرآلود، حفاظت کند! روان‌شناسی یک

تعمیر اساسی نیست. درست مثل پزشکی است که با تجویز داروهای شیمیایی در بسیاری مواقع تنها نشانه‌های بیماری را زایل می‌کند. بیماری کم‌وبیش سر جای اولش هست! عوارضی هم ممکن است بزاید.^۱

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟

موج دریا را کجا خواهی شکافت؟

مشکل اصلی و اساسی انسان چیست؟

خس، خسانه می‌رود بر روی آب

آب صافی می‌رود بی‌اضطراب

به گمان من تضادهایی است که او را احاطه کرده‌اند. تعارض‌های درونی که وحدت و یک‌پارچگی درونی ما را به هم می‌ریزند. تضاد و اضطراب اساسی که باعث می‌شود، ارگانیزم تعادل خود را از دست بدهد، ناشی از تضادهای ذهنی است. ناشی از دوگانگی‌هایی است که در تنفس روزانه‌ی ما کلی سم و میکرب به ریه و مغز ما وارد می‌کنند. تضادهایی است که با خود – خود تجزیه شده – و با اطرافیان دارد. انسان با چه کسی یک‌دله است؟ چگونه با این ذهن پاره پاره می‌تواند با دیگران یک‌دله باشد یا بشود! شدن به زمان احتیاج دارد و انسان پسیکولوژیک چگونه می‌تواند، از حرص و آزمندی خود در طول زمان بکاهد! آیا حرص و آزمندی می‌تواند بر ضد خود قیام کند؟ ذهن نمی‌تواند علیه خود بشورد؟ یعنی شخص می‌رود و کنج خانه پنهان می‌شود؟ اجتماع را رها می‌کند؟ یا می‌رود در جنگل و همان‌جا

۱. با این حال روان‌پزشکی و روان‌شناسی در درمان بیماری‌های پسیکولوژیک که امروز دامنگیر همه است گام‌های اساسی برداشته‌اند.

می ماند؟ شما در حالات خود دقت کنید، همواره با تضادهای گوناگون روبه‌رو هستید. با شناخت این تضادهاست که می‌توانید به ریشه‌ی آنها برسید ولی برای درمان آیا دانستن ریشه و علت تنها کافی است؟ یا این که باید نسخه‌ای پیدا کنید؟ نسخه همیشه برای درمان جزئی و موقتی است. نسخه همیشه برای درمان مجرد و انتزاعی و موردی است. نسخه همیشه عامل غفلت از واقعیت است.

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذرد از نقش سبو و آب جو

از نو تکرار می‌کنم که انسان سراسر با تضاد و تعارض زندگی می‌کند. چرا که هیچ‌گاه از وضع موجود خود راضی نیست. برای رهایی از این تضاد چه باید بکند؟ این جاست که بحث تحول و دگرگونی مطرح می‌شود. این جاست که بحث بصیرت و بینش پیش می‌آید. این جاست که بحث شناخت عرفانی که در آن تعصب نیست، اثبات خود نیست، برتری طلبی نیست، نمایش نیست، تظاهر نیست، منافع مادی و معنوی نیست، تنها حقیقت‌جویی است، شناختی است غیر مهاجم و بر اساس هیچ ایده‌ای – تجربه می‌گوید که همه‌ی ایده‌ها تجزیه‌کننده‌ی انسانند – طراحی نشده می‌تواند انسان را به ساحت دیگری ببرد. ساحتی که در آن تضاد و تعارض نیست. درمان تضاد و تعارض با صرف شناخت ممکن نیست. درمان تعارض‌هاست که انسان را از درماندگی مزمّن و مغلّ درمی‌آورد. همین!

بر مسیر راست هرکس چیر نیست
لقمه‌ی هر مرغکی انجیر نیست
دل ترا درکوی اهل دل کشد

تن ترا در حبس آب و گل کشد!

عرفان می تواند در یک تحول بنیادی مؤثر باشد؟

گفتم ای دل آینه کلی بجو

رو به دریا کار برناید به جو

چنانچه عرفان را به عنوان شناخت تلقی کنید این امید می رود. چرا که در این شکل از صورت یک ایده‌ی خشک و انعطاف‌ناپذیر خارج می‌شود. از صورت یک توهم و ایده‌آل خارج می‌شود. شناختی است تجربی و مفید که فضای ذهن شما را روشن می‌کند و در سایه‌ی بیداری و آگاهی حاصله از آن، شما می‌بینید و حس می‌کنید که چه ویروس‌ها و میکروب‌هایی را در ذهن خود جا داده‌اید! با چه دگم‌ها و جزم‌ها دارید در ذهن خود یا بیرون از ذهن خود کلنجار می‌روید.

لفظ‌ها و نام‌ها چون دام‌هاست

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عرفان برای دگرذیسی و تحول خلق شده است، یک تحول معرفتی و بنیادی! عرفان می‌خواهد که ما را نسبت به حقایق بیدار کند. عرفان دنبال خودشناسی است. عرفان کم‌تر با نشانه‌ها و ظواهر کار دارد، هرچند عرفان از درد و رنج انسان آفریده شده است. عرفان خواهان بیداری آدمی است. بیداری که راه به وحدت و یگانگی در نظر و عمل باز کند. البته این هدف تا وقتی که به صورت ایده‌آل باشد، هرگز تحقق پیدا نمی‌کند، ولی اگر به صورت بینشی همگانی هضم بشود، تأثیر خود را می‌گذارد. کارد باید به استخوان انسان برسد تا بر این حقایق بیدار بشود.

بازخر ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

نفس پلید است که ما را در حالت رقابت کور با همه نگه داشته است. آن‌گاه بیدار می‌شویم که با بهشت زهرا چند قدمی فاصله نداریم. یک ویلا در فرانسه داریم، یک نیمه برج در دبی، یک خانه‌ی مجلل در ونکوور کانادا، مقداری سهام در آلمان و یک صندوق امانت در تهران! ولی نمی‌دانیم که خودمان به صندوق اندریم!

ما ندانستیم، ما، نه این تنیم
ازورای تن، صدایی می‌زنیم
رو به گورستان دمی خامش نشین
آن سخنگویان خامش را ببین

ولی روان‌درمانی می‌خواهد ما را به‌طور جزئی درمان کند. با این حال جزئی‌درمانی روان‌شناسی را کم‌قدر ندانید. بشر امروز، به تعبیر من بشر پسیکولوژیک خواهان و نیازمند روان‌درمانی است. یعنی برای این‌که سرپا بماند نیاز مبرم به روان‌درمانی دارد. درمانی که باید روز و شب تکرار بشود. شمعی است که ما را سرپا نگه می‌دارد. البته این بینش و بصیرت و به‌طور کلی تحول با موانعی روبه‌روست از جمله خودباختگی و خودشناختگی، هم‌هویتی، وابستگی.

آب خوش کوروح را همشیره شد
درغدیری زرد و تلخ و تیره شد!

خودباختگی و خودنشاختگی یعنی چه؟

مانعش از آب، آن دیوار بود

از پی آب او چو ماهی زار بود

مقدمه لازم است. ذهن ما یادگرفته که خود را به پدیده‌های مادی و غیرمادی ببازد. وقتی احساس حقارت وجود دارد، این خودباختگی سهل‌تر اتفاق می‌افتد. یعنی به آن‌ها وابسته بشود. نگاه کنید به ویژگی‌های شخصی خودتان، در زندگی دل به چه بسته‌اید؟ به کدام هدف؟ به کدام خودرو؟ به کدام مبلمان؟ به کدام لباس؟ به کدام عطر؟ به کدام مدرک؟ به کدام سرزمین؟ به کدام باور؟ به کدام شخص؟ همه‌ی این‌ها برای ما حکم آتوریته را بازی می‌کنند. ناخواسته و ناخودآگاه، زیر سلطه‌ی آن‌ها رفته‌ایم. آیا شما خود را به این پدیده‌ها نباخته‌اید؟ خود را در اختیار این پدیده‌ها نگذاشته‌اید؟ مسحور و مفتون و شیفته‌ی آن‌ها نشده‌اید؟ قسم بخورید! با سوگند و قسم هم‌هویت نشده‌اید؟ وقتی خود را به این پدیده‌ها می‌بازید، شما جز این پدیده‌ها چیز دیگری نیستید، این‌طور نیست؟ این یعنی خودنشاختگی، این یعنی از خود بیگانگی! اشاره به خود، در واقع به ذهن است، به خودآشکاربینی شماست.^۱ وقتی این خطاب و مخاطب غایب می‌شوند، فرایند خودباختگی متوقف می‌شود!

قدر خود نشاخت مسکین آدمی

از فزونی آمد و شد در کمی

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

از دویدن در شکار سایه تفت

۱. خودآشکاربین را در برابر Self - consciousness گذاشته‌ایم.

واقعیت و حقیقت یعنی چه؟

در این جا واقعیت آن چیزی است که وجود دارد. برای مثال آزمندی و جاه‌طلبی و فزون‌خواهی و قدرت‌طلبی و حسادت و نفرت و شهرت‌طلبی، جنگ و گریز و تروریسم و نظایر این‌ها، هرچند صفت‌های مذمومی هستند، واقعیت‌های ملموسند، در ذهن فرد به چشم می‌خورند. آثار و عوارض آن را در جسم و جان انسان و در روابط اجتماعی به‌طور کلی می‌توانیم مشاهده کنیم. تعارض‌های فکری ما، اضطراب‌های ما، ترس‌های ما واقعیت دارند ولی بسیاری از آن‌ها حقیقت ندارند. ساخته‌ی ذهن ما هستند.

حقیقت اما در ورای واقعیت‌هاست. غیبت آزمندی، جاه‌طلبی و فزون‌خواهی و قدرت‌طلبی و حسادت و نفرت و شهرت‌طلبی و نظایر این‌هاست. از این روست که من عرفان مولوی را در وهله‌ی اول، خودشناسی می‌دانم. شما خط خودشناسی را در دیوان کبیر شمس هم می‌یابید:

چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی و سوسه‌مندم
 گه از آن سوی کشندم، گه از این سوی کشندم
 نفسی آتش سوزان، نفسی سیل‌گریزان
 ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ به چه بازار خرندم؟
 نفسی هم‌ره ماهم، نفسی مست‌الم
 نفسی یوسف‌چاهم، نفسی جمله‌گزندم
 نفسی رهن و غولم، نفسی تند و ملولم
 نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

ما کم‌تر متفکری را داریم که این‌گونه نسبت به حالت‌های خود حساس باشد. یا در آن‌ها غور کند. بخواهد ببیند که در پس این حالت‌ها چه منطقی نهفته است. این تنها کار روان‌شناسان بوده است که با نهضت تحلیل روانی فروید آغاز شده است.

بیداری در عرفان مولوی را به چه معنایی به کار می‌برند؟ چگونه باید بیدار شد؟

تو مرا بیدار کردی؟ خواب بود
تو نمودی کشتی؟ آن گرداب بود

انسان موجودی است در خواب. یعنی از همان ابتدای تولد با داده‌های موروثی به خواب می‌رود. یعنی از دنیای حقیقت‌ها جدا می‌شود و از دنیای واقعیت‌ها سردرمی‌آورد. دنیای واقعیت‌ها، دنیایی است که در آن تنازع و ستیز همه گیر است. آدمیان چه در درون و چه در بیرون با هم در تخاصم و دشمنی هستند. این را همه‌ی ما می‌بینیم. خب مولوی متوجه شده که انسان زندگی عسرت‌باری برای خود به وجود آورده است. چرا؟ چون نسبت به حقیقت، خواب است. فکر می‌کند که جز این راهی که می‌رود راه دیگری نیست. این‌گونه محدود و بسته می‌اندیشد. صرف آگاهی تجربی نسبت به این غفلت و دورافتادن از حقیقت موجب می‌شود که حساسیتش افزایش یابد و در خود تأمل کند. این تأمل در خویش نوعی بیداری است که به عمیق شدن انسان نسبت به علل درد و رنج خویش می‌انجامد.

آن‌که دل بیدار دارد، چشم سر
گر بخصبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش
آن‌که بیدار است و بیند خواب خوش
عارف است او خاک او در دیده کش

آیا هدف عرفان آزادی درونی انسان است؟ در این صورت آزادی درونی یعنی چه؟

مادر درون خویش، آزاد نیستیم. از دوران کودکی بندهای گوناگون بر پای ذهن و احساسات ما بسته‌اند. بندهای معرفتی، جغرافیایی، تاریخی، فرهنگی، ارزشی. با این همه یکی شده‌ایم. به خاطر این‌ها زنده می‌شویم و می‌میریم. خوب در این صورت رهایی و آزادی یعنی چه؟ ما می‌خواهیم در عمل این آزادی و رهایی اتفاق بیفتد، نه در تئوری و خیال! مولوی می‌خواهد این بندهای پنهان را به ما بنمایاند. بنمایاند تا ما ملتفت بشویم که این بندها بیش‌تر توهم هستند. ساخته‌ی ذهن بشر هستند. قابل نقدند. قابل حذفند. قابل تشکیک و تردیدند. قابل رد و انکارند. همین. و شانه‌ی ذهن ما از زیر بار سنگین این چیزها خالی بشود.

خویش را خالی کن از اوصاف خویش

تا ببینی روی پاک و صاف خویش

تا وقتی که از این اوصاف آزاد نشده‌ایم، می‌دانیم که در بندیم. وقتی آزاد شدیم دیگر خیالی نداریم. حسی نداریم. حس آزادی برای کسی که در بنداست قابل تصور است. کسی که آزاد است، آزادی مثل اقیانوس که ماهی را در بر گرفته، او را احاطه کرده، از این رو تعریفی از آن ندارد. تعریف ما را از واقعیت و حقیقت دور می‌کند.

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟

یا زگاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

اسم خواندی رو مسما را بجو

مه به بالا دان، نه اندر آب جو

بیماری روانی ناشی از چیست؟

به طور خلاصه بیماری های روانی، به جز کسانی که بیماریشان ریشه در نشان دارد، ناشی از توهم و باورهای غلط است. ناشی از یادگیری های موهوم دوران کودکی است. ناشی از شست و شوی مغزی است. ناشی از شرطی های ذهنی است. ناشی از پندارهای باطل است. ناشی از بی توجهی های دوران کودکی از سوی والدین است. ناشی از تحقیر است. ناشی از احساس بی ارزشی است. ناشی از احساس ناامنی است. ناشی از تعبیر و تفسیرهای ما از این دریافت هاست! ناشی از خطاهای شناختی و لفظی و حسی ماست! این هاست که در ما تشکیل تصویر ذهنی را داده است. تصویری که اکنون با آن زندگی می کنیم. ما اسیر این تصویر ذهنی هستیم. مولوی می خواهد بی اساس بودن این تصویر را به ما بنمایاند. ما زندانی این تصاویر هستیم!

وقتی احساس حقارت را، که نتیجه ی تعبیر و تفسیر یک ذهن تلقینی و تقلیدی است، جدی می گیریم، یعنی با این تصویر و توصیف یکی شده ایم، آن را باور کرده ایم. یا همین تصویر، جزئی از ذهن ما شده است، برای خروج از آن ناگزیر هستیم که اثبات کنیم که ما حقیر نیستیم. باید تشخص خود را مثل پتک بر سر دیگران بکوبیم. باید دارایی های خود را به رخ دیگران بکشیم. بر اثر احساس حقارت و یا فریب دادن دیگران، به واسطه ی طمع ورزی های مادی و معنوی است که دست به خودنمایی می زنیم. هرگز از خود نمی پرسیم چه کار داریم که خود را به دیگران اثبات کنیم؟ روان درمانی می خواهد به ما اعتماد به نفس بدهد که اثبات کردن خود در جامعه لازم است. جامعه ی سرمایه داری غرب بر اساس اثبات خود بنا شده است. تو هم باید عقب نیفتی، باید شتاب کنی. ملتفت می شوی؟ و تو راه می افتی:

دور می بینی سراب و می دوی

عاشق آن بینش خود می شوی

به مجرد این که دریا بی عقده‌ی حقارت یک پدیده‌ی موهوم است، منی به عنوان شخصیت و هویت وجود ندارد. آن چه به عنوان صفت به خود نسبت داده‌ای در هوا معلق است. به جایی وصل نیست. چرا که من، هویت، شخصیت، نفس تشکیل شده از این صفات است. اگر هم هویتی وجود نداشته باشد، موصوف ساختگی و قلابی به وجود نمی آید. شما به آثار ارزشی آن چه دارید بی توجه بمانید. با دارایی خود هم هویت نباشید، اکنون من را به من نشان بدهید. شما کی هستید؟ شما هیچی نیستید!

آیا هیچی نبودن، ترسناک نیست؟

درواقع هیچی بودن! ببینید شما می خواهید چیزی باشید. می خواهید خود را اثبات کنید. مگر خودی وجود دارد که می خواهید آن را اثبات کنید؟ گیرم خودی هست، برای چه راه اثبات کردن خود را در پیش گرفته‌اید؟ پس می خواهید تصویر ذهنی را که از خود ساخته‌اید، اثبات کنید. کدام تصویر را؟ درواقع شما تصویر ثابتی هم ندارید. علت تعارض‌های درونی این است که تصاویر متضادی را به عنوان خود در ذهن دارید. خب در مقایسه و رقابت با دیگران می خواهید چیزی باشید. پس باید در نزاع و تنازع قرار بگیرید. راه فرار ندارید. تا سر دارید سر می شکنید. پس باید اضطراب و تنش و هول کردن را هم به جان بخرید. احساس تنهایی را هم باید تجربه کنید. چرا که می خواهید با تصویر ذهنی و اعتماد به نفس و عزت نفس زندگی کنید. ملتفت می شوید. وقتی دست از همه‌ی این‌ها شستید، حقیقت آشکار می شود. حقیقت چیست؟ ذهنی بدون تصویر و هویت! در این صورت محملی برای اثبات خود و انرژی گذاشتن بر سر آن ندارید.

در مثنوی تمثیل دزد و فقیه (فقیهی که از کهنه پاره دستار بزرگی برای

خود درست کرده بود به طوری که دزدان در آن طمع بردند.) در دفتر چهارم و دنبه و مردلافی (مردی که به سبیل خود دنبه می‌مالید تا نشان بدهد که غذای چربی خورده است. در صورتی که از گرسنگی مثل دوک شده بود.) در دفتر سوم و بسیاری تمثیل‌های دیگر، نشان می‌دهد که ما اسیر این عوالمیم. خود را آن‌طور که هستیم نشان نمی‌دهیم، چون می‌خواهیم که در جامعه به اصطلاح اعتبار و تشخیص پیدا کنیم. می‌ترسیم که تحویل‌مان نگیرند. یک زندگی نسیه برای نشان دادن تشخیص و اعتبار! خب اگر بر اثر خواندن مثنوی مچ ما باز بشود و البته آمادگی درک این حقایق را داشته باشیم، کلی راحتی و آسودگی درونی پیدا نمی‌کنیم؟ چنان‌چه این افشاگری‌ها در ما بی‌اثر باشد، معلوم است که کارمان خیلی خراب است! با خود عناد داریم. بر اثر تکرار این عوالم، مبتلا به خودآزاری شده‌ایم. باید ابتدا به راه بیاییم تا قدرت درک و جذب این حقایق بدیهی را داشته باشیم! ابتدا باید خود را بشناسیم!

چگونه خود را بشناسیم؟ خود که وجود ندارد؟ چه چیزی را باید بشناسیم؟

در صورتی که این پرسش را برای ذهن خودمان مطرح کنیم، چه پاسخی می‌یابیم؟ خودشناسی را می‌توانیم فهم و هضم فکرها، باورها، اصول، گرایش‌ها، عواطف، شرطی‌ها بدانیم. بفهمیم که چرا ما آن‌گونه هستیم که هستیم! چه چیز ما را بدین‌گونه ساخته و پرداخته است؟ شناخت این فرایند کمک می‌کند که در دو صورت خود را بشناسیم: آن‌چه هستیم، که محصول گذشته و میراث محیطی است که در آن زیست می‌کنیم، و این هستی هیچ پایه و اساس محکمی ندارد که بتوانیم به آن تکیه کنیم و هستی تکیه‌گاه ما نیست.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

خلاصه‌ی خودشناسی نوعی تأمل در خویش است:

- ۱- آگاهی نسبت به آن چه که در حال حاضر هستیم.
- ۲- آگاهی نسبت به چرایی برخی باورها، اصول و گرایش‌هایی که داریم.
- ۳- آگاهی از این که بین جست‌وجوکننده و آن چه که جست‌وجو می‌کنیم تفاوتی نیست.

- ۴- آگاهی از این که خوشوقتی دایمی با تمایل به تشخیص هم‌سازی ندارد.
 - ۵- آگاهی از این که در این جهان متغیر، احساس ایمنی ما کجاست!
- خودشناسی نوعی نگاه به ذهن و حافظه است و آن چه در آن می‌گذرد. تجربه‌ای است ناب از این که چگونه ما در طول زمان برنامه‌ریزی ذهنی شده‌ایم، تعصبات و حساسیت‌هایی پیدا کرده‌ایم. وقتی به ورای این نگاه می‌رویم، دیگر خودی نیست، مرکزی نیست. در حال گذر، گاه این بی‌خودی مشاهده‌ی عمیق و ژرف به ذهن و خودآشکاربینی است.

آزادی درونی و رهایی در عرفان مولوی به یک معناست؟

چه چیزی ما را در بند کرده است؟ به ذهن خود نگاه کنید. کاغذی بردارید و بنویسید چه چیزی شما را در بند کرده است؟ ببینید با این زنجیرها که بر ذهن شما بسته‌اند، چه می‌توانید بکنید؟ سعی کنید خودتان به پاسخ مطلوب برسید. آیا می‌توانید آن چه شما را در بند کرده، کنار بگذارید؟ آیا این‌ها توهمات نیستند؟ یا بیش‌ترشان توهمات نیستند؟ چرا از قبل ملتفت این موضوع نبوده‌اید؟ این‌ها را با خود نجوا کنید.

گر همی خواهی که بفروزی چو روز

هستی همچون شب خود را بسوز

هستی هم چون شب یعنی چه؟ هستی همه‌ی زیرکی‌ها و زرنگی‌ها و

فریب‌ها و نیرنگ‌ها و بازی‌ها و پشت‌هم‌اندازی‌هاست. خودخواهی‌ها و خودمحوری‌هاست.

درمان با عرفان یعنی چه؟ مگر عرفان درمانگر است؟

درمان با عرفان یعنی درمان با شناخت. یعنی خودشناسی. ما چگونه بیمار می‌شویم؟ بیماری روانی را می‌گوییم؟ حسادت در ما میزانش بالا می‌رود. خوانده‌ایم، رقبا موفق شده‌اند، ما جا مانده‌ایم. حالا باید انرژی بیش‌تری برای رسیدن به آنان صرف کنیم. خالی می‌شویم. از پا می‌افتیم. می‌رویم پیش پزشک، می‌گوید عصبی هستیم. به روان‌درمانگر هم باید مراجعه کنیم. روان‌درمانگر چه چیزی را می‌خواهد درمان کند؟ من متغیر را؟ شخصیت متلون را؟ هویت چندگانه را؟ می‌خواهد ذهنی را که سیم‌هایش به هم خورده مثل یک برق‌کار، از نو میزان کند. هر سیمی را سرجایش بگذارد؟ این درمان است؟ نوعی بازگشت به سر جای اول نیست؟ خب باز برق‌کار می‌رود و من دوباره سیم‌ها را دست‌کاری می‌کنم و یا دیگران و از سر باید به برق‌کار مراجعه کنم! این‌طور نیست؟ خب چه باید کرد؟ این پرسش را همان ذهن به هم ریخته نمی‌کند؟ نمی‌خواهد که ما را بفرستد دنبال نخود سیاه؟ کاری نباید کرد. اتفاقی نیفتاده. ذهن مسیر غلطی را رفته، باید به مسیر اصلی بازگردد. برنامه‌هایی را در حافظه ریخته‌اند که با هم نمی‌خوانند. این ناهم‌خوانی باعث تعارض و مآلاً بیماری شده است. این ناهم‌خوانی باعث شده که آدمی مبتلای به تضادهای درونی بشود. این ناهم‌خوانی باعث شده که سیم‌ها قاطی بشوند. آیا بهتر نیست که لحظه‌ای خود را دور از این برنامه‌ها ببینیم؟ آیا بهتر نیست لحظه‌ای خیال کنیم که منی وجود ندارد؟ آیا بهتر نیست لحظه‌ای خود را دور از توصیف‌هایی که برای ما ساخته‌اند مشاهده کنیم؟ در این صورت چه می‌بینیم و چه نمی‌بینیم؟! چیزی نمی‌ماند که ببینیم. می‌توان گفت رهایی از گذشته با عرفان، رهایی از برنامه‌های ذهنی با عرفان، آزادی

درونی با عرفان. عرفان بیماری را درمان نمی‌کند. بیماری را روان‌پزشکی و روان‌کاوی درمان می‌کند. بیماری‌های روانی از اختراعات روان‌پزشکی و روان‌شناسی است و درمان نیز از اختراعات روان‌پزشکی است. تا این جوامع وجود دارند این اختراعات باید وجود داشته باشد. علم روان‌شناسی زائیده‌ی اجتماع پسیکولوژیک است. از جنس همین اجتماع است. ولی عرفان از جنس این اجتماع نیست. عرفان سر در آخور یا ساحت دیگری دارد!

چرا از حقیقت جدا و غافل مانده‌ایم؟

چون از کودکی مغز ما را شست‌وشو داده‌اند. هیچ تعمدی هم در این شست‌وشو نبوده است. امروز با شناخت و معرفت موروثی که به صورت قشری چشم ما را پوشانده، نمی‌توانیم حقیقت را ببینیم. ذهن کرخت شده. چشم نمی‌تواند بدون داوری و قضاوت پیشین به پدیده نگاه کند. ما تبدیل به یک ربات شده‌ایم. از آن جا که نمی‌دانیم ربای بیش نیستیم، نقش آدم‌های مستقل را بازی می‌کنیم! ضرورت این است که این شیشه‌ی کبود را بشناسیم.

بشکن آن شیشه کبود و زرد را

تا شناسی گرد را و مرد را

شیشه‌ی کبود چیست؟ چگونه ما صاحب شیشه‌ی کبود شده‌ایم؟ گم شدن در شیشه یعنی چه؟ شکستن شیشه یعنی چه؟ اکنون چه باید بکنیم؟ هنگامی که ضرورت این شکستن مطرح می‌شود، راه برای بیداری و هشیاری ما باز می‌شود. وقتی چند بار این یادداشت‌ها را خواندید از نو بیابید و پاسخ این پرسش‌ها را بدهید.

جان شو و از راه جان، جان را شناس

یار بینش شو، نه فرزند قیاس

مسائلی که در عرفان مولوی مطرح است، چیست؟

از یک دیگر چه می‌خواهیم؟ چرا دست از سر هم بر نمی‌داریم؟ این انگ‌ها چیست که برای کوبیدن هم درست کرده‌ایم؟ مگر می‌شود که جهان را به‌طور انحصاری برای ما بگذارند؟ رقبا را که از میدان به در کنیم با زاد و ولدشان چه می‌کنیم؟ خوش خیالی بس است! بیدار بشویم.

برای چه با دیگران در جنگ و جدالیم؟ بر سر غنائیم؟ بر سر میراث؟ بر سر هویت‌ها؟ بر سر اثبات شخصیت‌ها؟ بر سر سود و زیان؟ بر سر مصادیق معنویت و عرفان؟ بر سر فرقه‌گرایی؟ بر سر بیرون کردن رقیب از میدان کارزار؟ بر سر انحصار طلبی؟ بر سر تنها خوردن آن‌چه باقی مانده است؟ بر سر باورمندی خود و ناباورمندی دیگری؟ بر سر نفی و انکار دیگران و اصرار ما بر وجود چیزی در ماورا؟ بر سر این‌که من از تو بیش‌تر می‌دانم؟ من از تو جلوترم؟ من از تو خوش‌تیپ‌ترم؟ من از تو فرزترم؟ همه‌ی ما تریم! آزمایش کنید. حسابی در زندگی بازی خورده‌ایم. یک عمر کوتاه و لغزنده را داریم با هزار مصیبت می‌سپاریم. ره‌سپار جهنم یا هر لحظه‌مان جهنم است، ملتفت نیستیم! جنگ خانواده‌ها را ببینید. جنگ درون خانواده‌ها را هم ببینید. جنگ شهرها را هم ببینید. جنگ کشورها را هم ببینید. جنگ قاره‌ها را هم ببینید. اگر چشم شما هنوز یارای دیدن دارد همه چیز را ببینید. و بعد سرافکنده یک گوشه بنشینید و زار زار بر حال خود و دیگران بگریید!

پس عزا بر خود کنید ای مردگان

چون که بد وضعی است این خواب‌گران

آدمی به علت ناکامی‌های دوران کودکی به عالم خیال پناه می‌برد. در عالم خیال زندگی می‌کند. از واقعیت‌ها و حقیقت‌ها فاصله می‌گیرد و در کنار زندگی واقعی و موجود، یک خودخیالی و ایده‌آلی درست می‌کند. بنابراین

همیشه در دو دنیا زندگی می‌کند. همین زندگی دوگانه، عامل تضاد و تعارض‌های درونی او می‌گردد. او را از دیدن طبیعت و خود آن‌گونه که هست محروم می‌سازد. ذهن به قال و قیل‌های بیهوده مشغول می‌شود و انسان از واقعیت‌ها غافل می‌ماند:

من بدم غافل به شغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در می‌فکن در وبال

بدین ترتیب انسان هرگز زندگی نمی‌کند. اسم یک مشت رفت و آمدهای توان‌فرسا و جانکاه را گذاشته زندگی. بیگاری را می‌گوید زندگی! اوج غفلت و نادانی و جهالت. حرف دیگری نمی‌شود زد! جهان را بر اساس خیالات خود به یک قدمی انهدام کامل کشانده است. کالا تولید می‌کند که ثروت بیندوزد، از طرف دیگر طبیعت را به شکلی درآورده که امکان زیست در آن نیست! دستت مریزاد انسان! فرزند آدم که از آدمیت بویی نبرده‌ای!

آیا بینش عرفانی برای دارا و ندار صلح و آرامش درونی یکسانی به ارمغان می‌آورد؟

در بینش عرفانی مفهومی از دارایی و نداری نیست. نه این‌که این دو در معنا و واقعیت وجود ندارند. هر دو حقیقت حیات را که مبتنی بر عاریتی و امانتی بودن همه چیز است، می‌بینند و کم و بیش خیال آسوده‌ای پیدا می‌کنند. دست از مقایسه و محاسبه برمی‌دارند و آرام‌تر می‌شوند. کیفیت زندگی هر دو تغییر می‌کند. دارا با بینش عرفانی مولوی کم‌تر از خود بیگاری می‌کشد. توجه بیش‌تری به اطراف خواهد داشت. این توجه کيفاً تغییر خواهد کرد. دیگر

انسان را به عنوان وسیله نگاه نمی‌کند. بهره‌ی بیش‌تری از زندگی می‌برد. هر دو در برابر مسائل زندگی آسانگیرتر می‌شوند.

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر!

اکنون باید ببینیم که این غبار چیست؟

غبار همین توصیف‌هاست. توصیف‌ها و تصاویر ذهنی است که جای واقعیت‌ها را گرفته و ما را از ارتباط با واقعیت‌ها محروم کرده است. ذهن ما جولانگاه این تصاویر است! در این صورت ذهن ما کم‌تر در حال قرار دارد. در گذشته‌ها و آینده‌ها سیر می‌کند. دست عرفان یعنی دست آگاهی و روشن‌بینی، باید غبارروبی یا غبارزدایی را آغاز کند. غبار همان قیاس و مقایسه است. غبار خودبینی است. غبار تقلید کورکورانه است. غبار نفس است که به عنوان مرکزی در ذهن ما جا گرفته است. غبار بت‌پرستی است. غبار طمع و ورزی است. غبار حسد است. نفاق است. دروغ است. ظلم و ستم است. نادانی و جهالت است. خشم است. سخت‌گیری و تعصب است. مولوی در مثنوی از آنچه هست در بسیاری مواقع عبور کرده و به مغز حقایق رسیده است.

مغزکو از پوست‌ها آواره نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست

مغزی که از پوست جدا نشده از بیماری و درمان چاره ندارد. از این رو

زایش دوم (بیداری، آگاهی و روشن بینی) باید اتفاق بیفتد. در این صورت است که انسان پا بر فرق بیماری‌ها می‌گذارد. تجربه هم این را نشان می‌دهد. بنابراین نگاه ما در این خصوص به مثنوی یک نگاه تجربی است. می‌خواهیم در عمل از آن استفاده کنیم. تئوری صرف نیست. بنابراین خوانندگان گرامی می‌توانند به موازات جلو رفتن در این دفتر خود را نیز، همپای مولوی به روشنی ببینند. بنابراین آگاهی و روشن بینی که پادزهر جهالت انسان است، هدف نهایی ماست.

شیوه‌ی مولوی در بیان این تعالیم‌رهای بخش به چه صورت است؟
 مولوی با بیان قصه و حکایت و تمثیل، روشنگری‌ها و روشن بینی‌ها و تعالیم و آموزه‌های عرفانیش را مطرح می‌کند. این را خود به وضوح گفته است:

بشنوید ای دوستان این داستان
 خود حکایت نقد حال ماست آن
 ای برادر قصه چون پیمان‌های است
 معنی اندروی بسان دانه‌ای است

دیگر این‌که به نظر من مولوی برای نخستین بار قصه‌درمانی را مطرح کرده است. شما با خواندن تمثیل‌ها، حکایت‌ها و قصه‌های مثنوی راه به بینشی عمیق و وسیع می‌برید. به طوری که احساس آرامش و خرسندی می‌کنید. از اضطراب و تنش روزمرگی راحت می‌شوید. خود او نیز بدین مقصود واقف بوده است:

بازگو تا قصه درمان‌ها شود

بازگو تا مرحم جان‌ها شود
بازگو کان قصه کو شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را دواست

آیا ممکن است از مثنوی مثالی در این خصوص بیاورید؟

مولوی در تمثیل‌های خود روشنگری‌های شگفت‌انگیزی دارد. یکی احوال و شیشه و دیگری گاو در بغداد و سوم دباغ در بازار عطاران را این‌جا می‌آوریم: استادی به شاگرد لوچ خود می‌گفت که برو از آن اتاق یک بطری یا شیشه‌ای هست بیاور، شاگرد لوچ می‌رود و بازمی‌گردد و می‌گوید: استاد کدام را بیاورم. استاد می‌گوید: یکی بیش‌تر نیست. همان را بیاور. چندین مرتبه این رفت و آمد تکرار می‌شود و شاگرد زیر بار نمی‌رود که شیشه یکی است. در آخر استاد به شاگرد می‌گوید: خب اکنون که قانع نمی‌شوی، برو یکی را بشکن، آن دیگری را بیاور!

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو

احولی بگذار و افزون بین مشو

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم

مرد احوال گردد از میلان و خشم

خشم و میلان انسان را دو بین می‌کند. یعنی انسان حال را نمی‌فهمد و از او جنایاتی سر می‌زند که در حالت عادی امکان این خونریزی‌ها نیست. از این رو انسان باید نسبت به حالات خود هشیار باشد تا بر اثر غفلت، کاری نکند که رنج آور و مصیبت‌زا بشود. خشم و شهوت از جمله هیجان‌های روحی و فیزیکی انسان است که می‌تواند باعث بشود که انسان حقیقت را نبیند. برای آدم لوچ و دو بین، دیدن یک بطری به صورت دو بطری امری

واقعی است اما امری حقیقی نیست. خودشناسی می خواهد راه به حقیقت
ببرد. این که:

یک گوهر بودیم هم چون آفتاب
بی گره بودیم و روشن هم چو ماه

هنگامی که ذهن بر اثر باورهای شرطی و موروثی شکل گرفت، دیگر
انسان وارد ساحت دیگری شده است. افق دید او تغییر کرده، فکر جای
حقیقت را گرفته، فکر محصول واقعیت هاست. آن چه اتفاق می افتد رفته رفته
فکر و ذهن را در اختیار خود می گیرد. تجربه هایی ناشی از خطاهای شناختی.
اکنون نگاه کنید: هنگامی که ذهن انسان دو پا بر اثر عقده مندی و کینه توزی و
هم هویتی با پندارهای موروثی آلودگی پیدا می کند، مسموم می شود، چه
جنایاتی در پوشش حق طلبی از او سر می زند:

شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احوال، کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
که پناهم دل موسی را و پشت!

مولوی ضمن برشمردن موانع روشن بینی و بصیرت، بحث هم هویتی را
به روشنی توضیح می دهد. چگونه باور مندی فکر و ذهن ما را در سلطه ی
خود می گیرد. خودباخته ی آن می شویم. تعصب پیدا می کنیم و به خاطر آن هر
جنایتی را هم مباح و مجاز می دانیم. آیا این روشنگری در وضعیت شناختی و
به تبع آن در وضعیت روحی انسان اثر می گذارد؟ از خواب نا آگاهی او را بیدار
می کند! مولوی در جای دیگری می گوید:

قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند هرکسی رو جانبی آورده‌اند

در تمثیل دیگری می‌خواهد محدودیت ذهن بشر را نشان بدهد. بهترین مثل گاو است. گاو در فرهنگ ما نشانه‌ی حماقت و ابله‌ی است. مولوی می‌خواهد که عمق فاجعه را نشان بدهد. می‌گوید که گاو در بغداد فقط دنبال قشر خربزه می‌گردد. وقتی دید انسان آخورین باشد، می‌گردد و آخور را پیدا می‌کند. در بغداد که آن همه عیش و خوشی و مزه هست، او جز قشر خربزه چیز دیگری را نمی‌بیند. آیا بهتر و گویاتر از این می‌توان شرطی بودن انسان را توضیح داد؟ بر اثر این شرطی بودن، انسان چگونه می‌تواند ادعا کند که می‌فهمد. ادعای فهم عین جهالت و نادانی است. همین جهالت و نادانی است که سبب فاجعه‌آفرینی در تاریخ شده و می‌شود. هدف مولوی زنگ بیداری است که آدم، بیدار شو. این حقیقت را ببین. ولی انسان این حقایق را می‌بیند و می‌شنود، از نو به خواب می‌رود. این جاست که می‌گویم نوری باید به ذهن، به قلب بتابد تا انسان نسبت به حقایق عمیقاً بیدار بشود.

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه

چرا ما فقط آن‌چه که می‌خواهیم می‌بینیم؟ در این دیدن، چه چیزهایی را از دست می‌دهیم؟ آیا ممکن است فریب خواست خود را بخوریم و از حقیقت به دور بمانیم؟ چه باید بکنیم که دید محدودی نداشته باشیم؟ بتوانیم زندگی را وسیع‌تر نگاه کنیم؟ عوارض دید محدود چیست؟ از این عارضه‌ها

چگونه می‌توانیم خلاص بشویم؟ گاهی این پرسش‌ها از هرگونه اطلاعات برای ما مفیدتر است. ذهن را به چالش درمی‌آورد.

طالب هر چیزای یار رشید جز همان چیزی که می‌جوید ندید

در تمثیل سوم: شخصی در بازار عطر فروشان از هوش می‌رود. هرچه می‌کنند به هوش نمی‌آید. به برادرش خبر می‌دهند. او مقداری سرگین سگ با خود می‌آورد و دم‌بینی او می‌گیرد و او به هوش می‌آید. همه تعجب می‌کنند! حیفم می‌آید که بیش‌تر ابیات این تمثیل را که با استادی تمام سروده شده در این جا نیاورم:

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چون که در بازار عطاران رسید
هم‌چو مردار اوفتاد او بی‌خبر
نیمروز اندر میان رهگذر
آن یکی کف بردل او می‌براند
وز گلاب آن دیگری بروی فشانند
آن یکی دستش همی مالید و سر
و آن دگر گه گل همی آورد تر
آن بخور عود شکر زد به هم
و آن دگر از پوششش می‌کرد کم
یک برادر داشت آن دباغ زفت
گریزو دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست
خلق را بشکافت و آمد با حنین
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

مولوی چه می خواهد بگوید؟ آیا می خواهد ما را با واقعیت‌ها و حقیقت‌ها آشنا کند؟ ذهنی که دور از واقعیت‌ها و حقیقت‌ها می‌زید، چه طور می‌تواند در رابطه با واقعیت‌ها قرار بگیرد؟

تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهان‌های فراخ؟!

این طور نیست. همه‌اش که نمی‌توانیم به جبر و قضا و قدر استناد کنیم؟ پس مسئولیت خود انسان چه می‌شود؟ می‌توانیم خود را به نادانی بزنیم. ولی باید تاوان آن را در روز مبادا بدهیم.

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا به کلی نگذرد ایام کشت
چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب، دفع جهل شد
کز خلاف عادت است آن رنج او
پس دواي رنجش از معتاد جو

خب مولوی دارد هم‌چنان هشدار می‌دهد که هر بهانه‌ای را از برابر ما

بردارد. می‌گوید که ما در چه وضعیتی قرار گرفته‌ایم که این‌گونه در محیطی عفن و سرگین آسا زندگی می‌کنیم. دیگر چگونه باید گفت؟ مسئولیت را به عهده بگیریم و از رنج مستمری که داریم ننالیم. این زندگی را خود ما بدین شکل درآورده و انتخاب کرده‌ایم. این را می‌گوییم درمان با آگاهی و عرفان. درمان با روشن بینی. آیا بهتر از این می‌توان وضعیت رقت‌بار را برای ما انسان‌ها توصیف کرد؟

مرغ کاب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش!
ای که اندر چشمه شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟
ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟

خب! مولوی چه می‌خواهد بگوید؟ مرغ کیست؟ آب شور یعنی چه؟ آب روشن یعنی چه؟ فانی رباط یعنی چه؟ محو و سکر و انبساط یعنی چه؟ آیا شما تا به حال این حالت‌ها را تجربه کرده‌اید؟ چه کسی را به خاطر زشتی و تلخی‌ها و شکست‌های خود ملامت می‌کنید؟ چاه یعنی چه؟ جهان‌های فراخ یعنی چه؟ مگر جهان‌های دیگری هم وجود دارند؟ مولوی چه می‌خواهد بگوید؟

آیا با عرفان مولوی خشم را می‌توان درمان کرد؟

با عرفان مولوی رفتارهای عصبی را نمی‌توان درمان کرد. رفتارهای شرطی را باید با نسخه‌های روان‌شناختی و روان‌پزشکی یا دارودرمانی برطرف کرد. خشم فرایند سمج و پیچیده‌ای در ذهن ماست. خشم‌های

فروخورده هم چنان در ذهن ما می ماند. خاطرات گذشته، اجحاف هایی که به ما روا داشته شده، عقب نشینی هایی که در زندگی کرده ایم، حقوقی که از ما پامال شده و از همه مهم تر هنگامی که خود را در بن بست احساس می کنیم، در ما خشم متراکمی را همیشه نگه می دارد. در واقع ما به یک بشکه ی باروت شباهت داریم. بسیاری از این خشم ها هم می توانند اجتناب ناپذیر باشند. یعنی ما در خشمگین شدن محق باشیم. اما وقتی تخلیه نمی شوند، به مطالبات ما از دیگران افزوده می شوند! بنابراین فرایند خشم را ساده نگیرید. حتی هم هویت شدن با خشم را.

دست آنکس که بکردت دست بوس وقت خشم آن دست می گردد دبوس

زندگی اجتماعی بخواهیم و نخواهیم خشم را به ما تحمیل می کند. آن جا که نمی توانیم خشم خود را بروز بدهیم، آن را می خوریم و در برابر رویدادهای آینده شکننده تر، حساس تر و آسیب پذیرتر می شویم. باید مجال پیدا کنیم و خشم خود را بروز بدهیم و خالی کنیم. این یک نسخه ی درمانی از جانب روان شناسان است.

در عرفان درمان خشم به شکل دیگری است. درمان یعنی نگاه به خشم. یعنی توجه کامل به خشم. مولوی متوجه تأثیر بسیار منفی و ویرانگر خشم و شهوت نیز در زندگی ما شده است. درمان او اما درمان موردی نیست. مولوی می گوید تا با نفس یا ایگو زندگی می کنید، در بر همین پاشنه می چرخد. تا وقتی با مرکزی که گنجینه ی خاطرات و اطلاعات گذشته ی شماست هم هویتید، امکان ندارد که به شدت و لجام گسیخته، خشمگین نشوید. امکان ندارد که حساب گذشته را به حال نکشاید. امکان ندارد که ساکت یک جا بنشینید. ذهن و راج همواره سرگرم مطالبات خویش است. پیوسته در حال

فرار و پناه بردن به گریزگاه‌های خویش است.

هنگامی که اسیر آزمندی هستید، نباید انتظار داشته باشید که خشمگین نشوید. حسرت نخورید. خود را با دیگران مقایسه نکنید. رقابت نکنید. آزار رقابت را نبینید. اسیر غم و شادی نشوید. همین که این دو را در کنار هم قرار می‌دهد می‌داند که زور خشم و شهوت کم و بیش مساوی است. انسان را از اختیار می‌گیرد. اراده را از بین می‌برد.

وقت خشم و وقت شهوت مردکو
طالب مردی دوانم کو به کو
گفت خواهم مرد بر جاده دوره
در ره خشم و به هنگام شره

مولوی نگاه دیگری هم به خشم کرده است که از نظر روان‌پزشکی جالب توجه است. تجربه نشان می‌دهد که انسان هنگام گرسنگی استعداد شگرفی برای خشمگین شدن پیدا می‌کند. قند خون کاهش می‌یابد. متابولیسم به هم می‌ریزد و انسان فقط منتظر بهانه است که منفجر بشود. مولوی می‌گوید در این لحظات و در این شرایط تبدیل به سگ هاری می‌شویم. ولی آن سو را هم مولوی دیده است که هنگام سیری تبدیل می‌شویم به یک مردار. در واقع همیشه بین دو قطب در حرکتیم. این نگاهی است که باید از نو ما را به تأمل در خویش وا دارد. شیوه‌ای که مولوی آن را تا پایان مثنوی دنبال می‌کند. تا در ناآگاهی به سر می‌بریم در منتهاالیه هر دو در نوسان هستیم!

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی

بی خبر، بی پا چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش نگی؟

حالت سومی که باید باشیم، چیست؟ کجاست؟ چه وقت تحقق پیدا می‌کند؟ با وضعیتی که داریم هیچ‌گاه حالت سوم را تجربه نخواهیم کرد. این آگاهی چه پیامی برای ما دارد؟ پیامی نه که تبدیل به دانستگی بشود. آن‌چه تبدیل به دانستگی می‌شود، دیگر ذخیره و بی‌مصرف می‌شود. درست مثل ثروت، آن‌چه امروز و این لحظه به دست می‌آورد، می‌بینید، میلیاردها ثروت انباشته شده‌ی خود را نمی‌بینید. باید به گذشته بمیرید. بر خاطرات گذشته، بر معانی که از گذشته باخود دارید. بر حساب و کتاب‌های گذشته بمیرید. این بار سنگین را زمین بگذارید. باری که در واقع بار نیست. توهم متراکم است که حجم پیدا کرده است. توهم حجمی! هوای فشرده است. خالی از معناست. ما به آن‌ها معنا و جان بخشیده‌ایم. از بندهای گذشته بیرون بیایید. از زندان‌های گذشته خارج بشوید.

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره‌کن زندان و خود را وارهان

پس مسئله‌ی دیدن در مثنوی خیلی باید مهم باشد؟

دید خود مگذار از دید کسان
که به مردارت کشند این کرکسان

بدون تردید. دیدن در زبان مولوی تنها دیدن نیست. فهم کردن هم هست.

تبدیل به عمل شدن هم هست. آگاهی اگر به صورت عمل درنیاید، مثنوی اطلاعات بیش نیست که امروز تا بخواهید در سایت‌های اینترنتی وجود دارند. نگاه ما کور شده است. مشکل انسان همین کوری است. همین کری است. همین ندیدن است.

توجه دانی قدرآب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

مولوی سوای تأملات عرفانی، دقایق روان‌شناختی هم در مثنوی دارد؟
مولوی در مسیر رشد و تعالی انسان درک درستی از رفتار و روان آدمی پیدا کرده است. از این رو تجربه‌های خود را در این زمینه بازمی‌گوید. مولوی از جمله متوجه یک واقعیت روان‌شناختی شده که خیلی مهم است و آن این است که آدمی حتی در برابر تغییر خو و عادت بد، مقاومت می‌کند و اگر اصرار ادامه پیدا کند خشمگین می‌شود. معتادان وقتی می‌خواهند اعتیاد خود را ترک و درمان کنند، زودرنج می‌شوند و خیلی زود از کوره درمی‌روند و کنترل از دستشان خارج می‌شود. باید بدانیم که خشم، ترس‌ها، فوبی‌ها (ترس‌های بیمارگونه)، وسواس‌ها و اعتیادها را تقویت هم می‌کنند! یعنی توانایی برای درمان را پایین می‌آورد.

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی، کت واکشد

با این حال نسخه‌ی عرفان برای درمان خشم، انعطاف‌پذیری و گذشت و بخشش است. در برابر دیگران جز گذشت و انعطاف و بخشش، در صورتی که تنها واکنش ممکن، خشم باشد، چه می‌توان کرد! وقتی شما در هر لحظه در

معرض اجحاف و پایمال شدن حقوقتان هستید، جز انعطاف، جز پرده‌پوشی، جز گذشت، جز بخشش، چه می‌توانید بکنید!

روانشناسی می‌گوید ما نمی‌توانیم گذشته را فراموش کنیم یا تغییر بدهیم، فقط می‌توانیم نوع دیگری درباره‌ی آن بیندیشیم! یعنی نگرش خود را به گذشته تغییر بدهیم. ولی در واکنش‌های ما، آن‌چنان تغییری ممکن نیست. عرفان هم جز این نیست. نوع دیگری از اندیشه درباره‌ی این پدیده‌های روانی است. نوع دیگری نگاه به وقایع گذشته است. با این حال روانشناسی ادعا می‌کند که می‌خواهد ما فرایند خشم را به‌طور کلی بفهمیم نه این‌که با بخشش از آن درگذریم! بسیاری اوقات ما نمی‌توانیم به‌طور معقول با خشم برخورد کنیم. وقایع دوران کودکی سرجای خود می‌مانند. فقط نباید مجال بروز پیدا کنند. در صورتی که در شرایط خشم‌آفرین قرار بگیریم، و مقاومت ما تحلیل برود، گذشته به‌عنوان یک عامل کمک‌رساننده به فرایند خشم، وضعیت ما را به‌هم می‌ریزد. ما بسیاری زخم‌های کهنه از اجحاف‌های حل‌نشده و خشم‌های متراکم از گذشته داریم. از دوران کودکی داریم. در صورتی که نگاه ما به زندگی عوض نشود، با این‌ها چه می‌توانیم کرد؟ واکنش‌های خشم‌آلود دوران کودکی از بین نمی‌روند. عرفان می‌خواهد این نگاه را عوض کند. گذران بودن جهان را به ما یادآور بشود. به ما گوشزد کند که هرگز نمی‌توانیم مطالبات گذشته را وصول کنیم. روزه‌روز حجم آن‌ها افزایش می‌یابد.

فکرت از ماضی و مستقبل بود

چون از این دو رست مشکل حل شود

من در تجربه‌های خویش به دفعات دیده‌ام که شخص خشمگین، هنگام بروز خشم کاملاً وضعیت بغرنج روحی خود را می‌دیده و حق را هم به خود

نمی‌داده است، ولی نمی‌توانسته جلو فوران خشم را بگیرد. در شرایطی هم بوده که نمی‌توانسته شرایط را تغییر بدهد یا از شرایط بگریزد. ولی به مجرد این‌که از فضا خارج شده به تدریج خشم او هم پایان گرفته است. شرایط در بروز خشم و تداوم آن خیلی تأثیر دارد.

خشم به بهانه احتیاج دارد. خشم به محرک احتیاج دارد. خشم به پایین بودن قندخون و یا پایین آمدن قند خون احتیاج دارد. خشم به سابقه‌ی ذهنی احتیاج دارد. یعنی سابقه شدت خشم را تشدید می‌کند. آدم را مستأصل می‌کند. وضعیت مضحکی به آدم می‌دهد. ما در بسیاری مواقع نمی‌توانیم خشم خود را بروز بدهیم. پس آیا بهتر نیست شیوه‌ی بلعیدن خشم را به عنوان یک چیز خوش‌گوار برای نخستین بار تجربه کنیم! در حقیقت خشم را دوست بداریم. به خشم خوش آمد بگوییم.

آیا عرفان مولوی در مقام پاک کردن صورت مسئله نیست؟

در مواقعی چرا! برای این‌که مسئله از ابتدا مسئله نیست. نوعی اتلاف وقت و انرژی است. با این همه فراموش نکنیم که عرفان در یک جامعه‌ی پدرسالار متولد شده و رشد کرده و بالیده است. در چنین جوامعی حقوق معنای امروزمین را نداشته. مردم مفری می‌خواسته‌اند که بتوانند خود زخمی را فراموش کنند. خود را به دست فراموشی بسپارند. در جوامع دیکتاتوری است که عرفان بیش‌تر رشد می‌کند و جوانبی از آن رشد می‌کند که به اعراض از زندگی مادی متوجه است. این جاست که تضادهای سنگین و غیرقابل تحمل می‌شود. آموزش عرفانی برای تحمل اجحافات است که به انسان وارد می‌شود. در صورتی که عرفان نبود، انسان خیلی زود از هم می‌پاشید. عرفان مسکن قوی در شرایط بحرانی است. با این همه هرگز جای حقوق را نمی‌گیرد.

فراموش نکنیم که در گذشته از حقوق به معنای امروزمین آن خبری نبود.

انسان فقط تکلیف داشت. شما در مثنوی مولوی از حقوق انسان اثری نمی بینید. حقوق از مفاهیم دنیای مدرن است. در گذشته‌ی ما فقط فرمانبرداری بود. اطاعت و تبعیت بود. تسلیم و رضا بود. قضا و قدر بود. البته وقتی نمی توانیم کاری بکنیم در هر شرایطی تسلیم و رضا کارساز است. ولی در تاریخ گذشته‌ی ما، سرسپردگی اصل بود. پیروی اصل بود. تقلید اصل بود. انسان به طور کلی از خود اختیاری نداشت. فقط باید تحمل می کرد. عرفان بود که این تحمل را ممکن می ساخت. در جهان بینی عرفانی آن که بالاتر نشسته استخوانش سخت تر می شکند:

نردبان این جهان ما و منی است
عاقبت این نردبان افتادنی است
احمق است آنکس که بالاتر نشست
استخوانش سخت تر خواهد شکست

این بالاتر نشستن می تواند درست باشد و می تواند درست نباشد. در هر حال کسانی که به دیگران اجحاف می کنند کم و بیش از مزایایی برخوردار می شوند. امتیازاتی را به دست می آورند. نمی توان به خود دلداری داد که آنان بدبخت ترند. این چنین دست دیگران را در چپاولگری و اجحاف باز می گذاریم. در واقع این منطق دو سر دارد. نباید از این دوگانگی منطقی غفلت کرد. فلاسفه‌ی حقوق خواستند این بن بست را بشکنند.

چه کسانی بیش تر در معرض جریان و غلیان خشم هستند؟

کسانی که می خواهند زندگی ایده آلی داشته باشند. کسانی که با انتظارات زندگی می کنند. کسانی که انتظارات و توقعات از خود و دیگران را حق خودشان می دانند. کسانی که قربانی نادانی و جهالت دیگران شده اند یا

می شوند. کسانی که خود را در زندگی در بن بست می بینند. کسانی که حقوقشان پایمال می شود و نمی توانند دم بر بیاورند. کسانی که ترس خورده و هراس زده هستند. کسانی که پدیده‌ی من و شخصیت و نفس را جدی گرفته‌اند. با هم‌هویتی از آن یک مرکز خودآزاری ساخته‌اند. متوجه پوشالی بودن این ستاد نیستند. شب و روز فکرشان در زمین دیگران پرسه می زند. در عوالمی پرسه می زند که واقعیت خارجی ندارند. خاطره‌ای که ده سال پیش بوده و تمام شده اکنون چرا باید هزار بار در ذهن ما بالا و پایین بشود!

چه تفاوتی است بین روان‌درمانی و عرفان مولوی؟

گفتیم: روان‌درمانی می‌خواهد نشانه‌های اختلال‌های عصبی را برطرف کند. اضطراب و تنش را به سطحی برساند که در کارهای روزانه‌ی ما اختلال نکنند. احساس گناه را به درجه‌ای کاهش بدهد که مزاحم زندگی ما نشود. وسواس‌های فکری را تحت کنترل درآورد. به شکلی که ما بتوانیم احساسات منفی خود را کنترل و یا اداره کنیم. این هم به خودی خود بسیار مفید و لازم است. روان‌درمانی روی تعادل روانی ما کار می‌کند. عرفان به این تعادل کاری ندارد. می‌گوید که این تعادل نسبی و شکننده است. انسان باید به‌طور کلی درمان بشود. یعنی از راه کژی که آمده باید از نو بازگردد. این همه آرایه چیست که بر خود بسته است؟ این همه عاریتی‌ها چیستند که به خود نسبت می‌دهد؟ این همه افتخارات چیست که به تاریخ خود پیوست کرده است؟ جنگ پیوست‌های تاریخی! عرفان مولوی می‌گوید چنانچه جای خود را از نظر فکری و معنوی عوض نکنی، امکان رهایی و آزادی درونی نیست. در صورتی که به یک درمان جزئی قانعی بدون شک آن را روان‌درمانی به تو می‌دهد. پس معطل چه هستی! عرفان مولوی با مجموعه خصوصیات تو کار دارد. با هویت و شخصیت تو به‌طور کلی کار دارد. می‌خواهد بگوید که این‌ها توهمی بیش نیستند. دل به آن‌ها میند. این دل‌بستگی است که اسباب زحمت

شده است! دل کندن همان و راحت شدن همان! انرژی حیاتی را ذخیره کردن همان!

پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
تا به گوشت آید از گردون خروش
پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود؟ گفتن از سر نهان

هدف روان‌درمانی و روان‌کاوی بیش‌تر سازگاری و انعطاف‌پذیری است. گشودن عقده‌هاست که البته به جای خود بسیار مهم است. ما به هیچ‌عنوان از روان‌درمانی بی‌نیاز نیستیم. روان‌درمانی بر اثر ضرورت‌های اجتماعی به وجود آمده است. روش‌های کاربردی دارد که می‌تواند نقش تعیین‌کننده و سازنده‌ای در تعادل روانی فرد ایفا کند. جوامع پسیکولوژیک به این درمان‌های پسیکولوژیک نیاز دارند. وگرنه از هم می‌پاشند.^۱

عرفان مولوی نیز دنبال این هدف‌هاست. عرفان مولوی نیز همین هدف‌ها را دنبال می‌کند. بیش‌تر از طریق آزاد کردن انسان از خطاهای حسی و شناختی و کلامی. نشان دادن وضعیت بفرنج کنونی انسان. باز کردن عقده‌ها و گره‌های ذهنی:

درگشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

۱. همه‌ی انسان‌ها در معرض بیداری و روشن‌بینی عمیق نیستند. بنابراین به درمان روانی و پسیکولوژیک نیاز دارند.

مولوی معتقد است که ما مبتلای به این عقده‌ها و خطاها هستیم. با این‌ها هم‌هویت شده‌ایم. از این روست که جدیشان می‌گیریم. مولوی ما را محبوس در یک اتاق تاریک می‌بیند که هرکدام در تاریکی از واقعیت موجود برحسب ذهن شرطی خویش خیال‌بافی می‌کنیم. درست مثل فیل در خانه‌ای تاریک در دفتر سوم مثنوی! مولوی می‌خواهد که ما را از این توهم‌ها آزاد کند. مثنوی کتاب آزادی‌بخش است. مولوی می‌خواهد که توهم آزادی را هم به یاد بیاوریم.

ای به ملک نوبتی شادی مکن
 ای تو بسته نوبت، آزادی مکن!
 در کف هر کس اگر شمعی بدی
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی

مگر روان‌شناسی در پی درمان انسان نیست؟

بدون شک روان‌شناسی و روان‌درمانی به یک تعبیر در پی درمان عصبیت و اختلال‌های شخصیتی انسان است، به تعبیر دیگر دنبال خودشکوفایی آدمی است. ولی کاری آن‌چنان به پیش از درمان ندارد. اگر دارد از علت‌های خیلی دور غافل است. سعیش این است که در وضعیت موجود، انسانی متعادل تنظیم کند که از پس مسائل روزمرگی خود برآید. وظیفه‌ی خود را در این حد تعریف کرده است. و چون به مال دنیا آلوده شده (خدای نا کرده نمی‌گوییم روان‌پزشک‌ها و روان‌شناسان خدمات خود را رایگان بدهند) انگیزه‌ی مالی و جاه‌طلبی‌های ناشی از آن در هدف و وسیله‌ی اخلاص کرده‌اند. دیگر مریض برای پزشک وسیله هم می‌تواند تلقی بشود. هرکس که با پزشکان سروکار داشته باشد این وضعیت را می‌فهمد. البته همه‌ی شغل‌ها بدین شکل درآمده است. وسیله‌ی کسب درآمد نه به شکل متعارف و انسانی به شکلی لجام‌گسیخته:

هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سینه‌ی آن حلق سوز

یعنی کم‌تر متوجه می‌شود که علت این همه عصبیت‌ها در چیست. این‌جاست که عرفان کاربرد دارد. زمینه باید در ذهن فراهم بشود. روان‌شناسی به‌طور انتزاعی با مریض یا مراجع برخورد می‌کند. بیش‌تر از مرزهایی نمی‌تواند برود، محدود و بسته است.

علم جزئی آفتش وهم است و ظن
چون‌که در ظلمات شد او را وطن
عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

یعنی می‌گویید روان‌شناسی در پی حقیقت نیست؟

من هرگز مطلق حرف نمی‌زنم. روان‌شناسی دنبال شناخت ذهن و رفتار آدمی است. روان‌شناسی با واقعیت‌ها کار دارد. کم‌تر با حقیقت‌ها کار دارد. واقعیت‌ها به تعبیری نشانه‌هاست. حقیقت‌ها به تعبیری ریشه‌هاست. حقیقت در ورای واقعیت‌هاست. فردی که سلامتی خود را به خطر می‌اندازد از خودش به غایت بیگاری می‌کشد تا به ثروت‌های نجومی برسد، اگر بتواند خود را به عنوان یک هویت برجسته به دیگران اثبات کند. در عالم واقعیت‌ها حرکت می‌کند ولی غافل از حقیقت است. حقیقت در این خصوص چیست؟ بیگاری کشیدن از خود، فرسودگی و پیری زودرس، سگته‌ی پیش از موعد مقرر! واقعیت این است که او صاحب میلیاردها دلار شده است ولی حقیقت این است که به خاطر دل سپردن به مال که هرگز نمی‌تواند از آن بهره ببرد، بزرگ‌ترین سرمایه‌ی هستی را که همان سلامتی است به نسبت یا به تمامت از

دست داده است!

تو به هر چیزی که دل خواهی سپرد
بی گمان چیزی ز تو خواهند برد
من به چشم خویش دیدم چیزها
کو برد از سحر خود تمییزها

عرفان مولوی با حقیقت‌ها کار دارد. حقیقت‌ها در ورای واقعیت‌ها هستند. توهم یک واقعیت است. ولی بر پایه‌ی خیالات است. خیالات واقعیت هستند. ولی حقیقت نیستند. تصویر ذهنی واقعیت دارد، ولی حقیقت ندارد. احساس حقارت واقعیت دارد، ولی حقیقت ندارد. بر پایه‌ی تعبیر و تفسیرهای ارزشی و قراردادی است. اضطراب البته هم واقعیت دارد و هم حقیقت دارد. بیش‌تر معلول واقعیت‌هاست. ولی می‌تواند ناشی از واقعیت‌هایی باشد که قابل رفع‌اند. واقعیت‌هایی که اگر باز و افشا بشوند، جز خیالات و توهمات چیز دیگری نیستند.

گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خوکن، هوش دار

آیا عرفان و روان‌شناسی وجوه مشترکی هم دارند؟

عرفان و روان‌شناسی (روان‌درمانی) در شکل و هدف وجوه مشترکی دارند، از جمله در امور شکلی:

۱- صادق بودن با خود. یعنی احساسات و خیالات منفی خود را انکار نکردن، بودن با آنچه هست. خود را آن‌طور که هستیم دیدن. در این صورت می‌توان به رفع و دفع آن‌ها اقدام کرد. در عرفان انسان باید از غرور و عجب که

موجب بازیگری‌ها و نقش‌آفرینی‌هاست صرف‌نظر کند. روان‌شناسان معتقدند که اثبات خود یک عارضه‌ی ناشی از احساس حقارت است. تا احساس حقارت برطرف نشود، فرایند اثبات خود از بین نمی‌رود. در عرفان نیز اعتقادی به احساس حقارت وجود ندارد. آدمی تا خود را به واقع نشکند، از این احساس راحت نمی‌شود. در واقع غرور که شکسته شود و بریزد، احساس حقارت نیز با آن ریزش می‌کند و برطرف می‌شود.

۲- عرفان نوعی خودشناسی است و روان‌شناسی نیز نوعی خودشناسی است. هر دو حکم آینه را دارند. یکی ویژگی‌های پسیکولوژیک انسان را نشان می‌دهد، دیگری که عرفان باشد موهوم بودن این ویژگی‌ها را اعلام می‌کند.

آینه آوردت ای مدعی
تا ببینی روی خود یادم کنی
مکر خود را گرتو انکار آوری
از ترازو و آینه کی جان بری
گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا بداند هر کسی کاو چیست کیست؟
پیش ترک آینه را خوش رنگی است
پیش زنگی آینه هم زنگی است

۳- در عرفان قضاوت و مقایسه جایی ندارد. انسان به خودی خود محترم است. در روان‌شناسی نیز انسان را دور از معیارهای ارزشی مورد مطالعه قرار می‌دهند. با این همه روان‌شناسی مراجعان خود را از مقایسه و رقابت منع نمی‌کند. بلکه منتظر است که آنان به واسطه‌ی مقایسه و رقابت بیمار بشوند تا بتواند از نو به آنان کمک کند و برای مدتی دستشان را بگیرد.

در هدف هم با هم مشترکند. عرفان می‌خواهد که از طریق خودشناسی

انسان تعالی و تکامل و خودشکوفایی برسد. روان‌شناسی هم در مقام سالم‌سازی فرد است. می‌خواهد که انسان عوارض روحی خود را وانهد و به سلامتی و تعادل و در نهایت به خودشکوفایی برسد. با هرم مزلو کم و بیش آشنا هستیم. در هرم مزلو نیازهای انسان برشمرده شده است. پاسخ به این نیازهاست که در نهایت ما را به قله‌ی هرم می‌رساند که همانا خودشکوفایی است. هدف عرفان نیز جز خودشکوفایی و خوشبختی چیزی نیست. با این حال در روان‌شناسی راه ناهموار و سنگلاخ است. همواره نیز احتیاج به ویزیت و درمان است. یعنی به دفعات باید به درمانگر مراجعه کند. چرا که آدمی در یک میدان مبارزه گیر کرده است. روان‌شناسی هم هست تا زخم‌ها را التیام بخشد. هرگز توصیه نمی‌کند که از این میدان خارج بشویم. اصل را بر چالش همیشگی انسان می‌گذارد. عرفان اما می‌خواهد که ما از این میدان بیرون بیاییم. در این بیرون آمدن است که شکوفایی منتظر ماست.

امروزه آرامش در روان‌شناسی یک اصل است. به طوری که از مدیتیشن و یوگا و مراقبه برای درمان استفاده می‌شود. در واقع از عرفان بودایی در روان‌شناسی کاربردی بهره می‌جویند.

سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر
 تا پذیر آینه‌ی دل نقش بکر
 چون به بیرنگی رسی کان داشتی
 موسی و فرعون کردند آشتی
 گر به هر زخمی تو پرکینه شوی
 پس کجایی صیقل آینه شوی؟

۴- انعطاف‌پذیری از معیارهای سلامتی در روان‌شناسی است. در عرفان نیز چنین است. انعطاف‌پذیری یکی از مراحل شناخت عرفانی است. هدف

دیگر روان‌شناسی این است که انسان درمان بشود تا مستعد مهرورزی و عشق بشود. نهایت عرفان هم عوالم عشق است. مولوی گویاترین توصیف‌ها را درباره‌ی عشق دارد.

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است

۵- در روان‌درمانی به زخم‌های گذشته و التیام نیافته خیلی اهمیت می‌دهند. روان‌شناسان سعی می‌کنند که این پرونده‌ها را در ذهن بیمار ببندند. در عرفان مولوی نیز به زخم‌های گذشته پرداخته شده است. مولوی می‌داند آن‌که در گذشته آسیب دیده تا گذشته را درمان نکند، نمی‌تواند رنگ خوشبختی را ببیند.

گر به هر زخمی تو پرکینه شوی
پس کجا بی صیقل آینه شوی؟
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
صیقلی کن یک دور روزی سینه را
دفتر خودساز آن آینه را

۶- تعکس در روان‌درمانی بسیار مهم است. در عرفان مولوی نیز بسیار اهمیت دارد. تعکس یا فرافکنی یعنی عیب خود را در دیگران دیدن و نسبت به آنان نفرت پیدا کردن و یا نفرت خود را به دیگران توجیه کردن.

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو
در خود این بد را نمی بینی عیان
ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن
ز آینه خود منگر اندر دیگران

در پایان، مولوی بی توجه به ویژگی های ژنتیک انسان نبوده است:

هرکه او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عرفان مولوی در رابطه با عادت های مضر چه رهنمودهایی دارد؟

در روان شناسی عادت های مضر و ترک عادت موضوع بسیار مهمی است. بیش تر رفتاردرمانی در این مورد حرف جدی برای گفتن دارد. درمان هم از راه دوباره شرطی کردن ذهن انسان کم و بیش ممکن می نماید. شیوه های دیگر در این خصوص کم تر کارایی عملی دارند. چرا که ترک عادت دشوار است. از این رو که ترک کننده و عادت (و معتاد) یکی بیش نیست! ذهنی که مبتلای به عادت است. عضوی که مبتلای به عادت است، می خواهد خود را درمان کند. فرمان حرکت از جایی صادر می شود که فرمان ایست را هم می دهد!

چون که تو گلخوار گشتی، هر که او
واکشد از گل تو را باشد عدو
بت پرستان چون که خوبا بت کنند
مانعان راه خود را دشمن اند

همان بحث هم هویتی است. وقتی شما با بت هم هویت شده‌ای، چگونه می‌خواهی آن را ترک کنی؟ وقتی با عادت‌های هم هویتی، چگونه می‌خواهی آن را ترک کنی. این جاست که مولوی به آگاهی متوسل می‌شود. ابتدا باید آگاه شد که به عادت بد مبتلا هستیم.

گلخواری که می‌رود شکر بخرد، گل را که در ترازو می‌بیند دست و پایش می‌لرزد. نمی‌تواند جلو خود را بگیرد. دست گل به آب می‌دهد. مغازه‌دار هم از این فرصت برای سودجویی بیش‌تر استفاده می‌کند. می‌بینید که چه طور ما هر لحظه می‌خواهیم از فرصت برای زرنگی کردن و کلاهبرداری استفاده کنیم. انسان سالم در این مواقع نه کم‌فروشی می‌کند و نه می‌تواند شاهد گل خوردن کسی باشد. ولی وقتی پای سود و منفعت پیش می‌آید، اخلاق زایل می‌شود. هم شکر کم‌تری می‌دهد و هم پول بیش‌تری می‌گیرد و هم شاهد بیمار شدن یک گلخوار است! این عادت بدون شک در مغازه‌دار اضطراب و تنش ایجاد می‌کند. همواره دنبال چنین فرصت‌هایی خواهد بود و هست. گلخوار هم به صرافت حقیقت نیست. او هم فریب عادت را می‌خورد. خیال می‌کند که با خوردن گل دارد زرنگی می‌کند. زرنگی مغازه‌دار البته ما به ازای مادی دارد ولی زرنگی گلخوار نه ما به ازای مادی دارد و برعکس بیماری‌زاست! هر دو تاوان این زیرکی‌ها و زرنگی‌ها را می‌پردازند:

پس بر عطار طرار دو دل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی من است
گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت با خود پیش آن که گل خور است
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است

مولوی دارد نجواهای درونی ما را نشان می دهد. قدری در خود تأمل کنید، از این گونه نجوا در درون خود فراوان خواهید شنید. همه‌ی ما در طول زمان آسیب دیده‌ایم. در نتیجه می‌خواهیم فشار این اجحاف‌ها را روی سلسله اعصاب خود کم کنیم. بنابراین دنبال طعمه می‌گردیم. غافلیم که همه طعمه‌ی یک دیگریم:

مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر
در شکار خود ز صیادی دگر
او چنان غرق است در سودای خود
غافل است از طالب و جویای خود

یکی داشت شکار می‌کرد، غافل از این بود که یک شکارچی دیگر دنبال خود اوست! بسیاری از مناسبات ما باهم حکایت گلخوارگی دو سویه است. از دو جانب داریم گلخواری می‌کنیم. این طور نیست؟ ذهن روشن بین و خلاق و بیدار مولوی استنتاجات ناب و بکر دارد. همین جا به یک نتیجه‌ی روان‌شناسی ناب و شگفت‌انگیز می‌رسد:

گر خیالی در دلت آمد نشست
هرکجا که می‌گریزی با تو هست
تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخشبی که از آن برون جهی

و این حاصل سخن مولوی است:

چون که تو گلخوار گشتی هر که او
واکشد از گل ترا باشد عدو
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کنند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
ز آن که گل خوار است دایم زرد رو
آن چه را گنجش تو هم می‌کنی
ز آن تو هم گنج را گم می‌کنی

طفلی که از سوی مادر همواره مورد سرزنش و ملامت و انتقاد قرار می‌گیرد و طرد می‌شود، عادت به ملامت به خود پیدا می‌کند. حتی هنگامی که بزرگ می‌شود این عادت هم‌چنان برای او باقی می‌ماند. یعنی احساس ملامت به خود و احساس گناه در شرایط مشابه بروز می‌کنند. هرچند مبنای واقعی نداشته باشند. هرچند لحظاتی بعد بر اثر شناختی که شخص پیدا کرده است بر طرف بشود. در واقع انسان به نوعی یک ماشین شرطی و برنامه‌ریزی شده و دست‌آموز است. ذهن همان‌طور که تربیت شده و تأثیرپذیرفته واکنش نشان می‌دهد. در اختیار ما نیست! چرا که ذهن در آن واحد نمی‌تواند هم احساس گناه داشته باشد و هم اختیار نداشتن آن را داشته باشد. اختیار بعد از مستولی

شدن این احساس بر ذهن حاصل می‌شود. توجه لحظاتی بعد به وجود می‌آید. روشنایی بعد از ورود این احساس بر ذهن می‌تابد.

مولوی با این پدیده‌ی روانی در مثنوی کلنجار رفته است. مهم نیست که تا چه حد ابعاد گوناگون آن را دیده، و راه درمان را شناخته، مهم این است که به آن در هفتصد و اندی سال پیش به‌طور جدی پرداخته است. مولوی در تمثیل‌هایی از مثنوی به مسئله‌ی عادت و تأثیر آن پرداخته است. اکنون نگاه کنید به ابیات زیرین:

ابتدای کبر و کین از شهوت است
راسخی شهوت از عادت است
عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد
ز آن‌که خوی بد بگشته‌ست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
گشته گرگان یک به یک خوهای تو
می‌درانند از غضب اعضای تو

مولوی متوجه اثر عادت بر زندگی ما بوده است. همین شناخت و معرفت نسبت به تأثیر عادت‌ها در زندگی ما، راه را برای برطرف کردن آن‌ها باز می‌کند.

هرچه بر مردم بلا و شدت است
این یقین دان از خلاف عادت است

سخن اصلی مولوی یا خط عمده در مثنوی چیست؟

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر بود اندیشه‌ات گل گلشنی
ور بود خاری تو همیشه گلخنی

خطوط مختلفی بر مثنوی حاکم است. من خط شناختی را در مثنوی عمده می‌بینم. مفید هم می‌بینم. چرا که کاربرد فردی و اجتماعی دارد. به گمان من مولوی به تجربه دریافته که انسان‌ها به واسطه‌ی خطاهای شناختی و لفظی و حسی از هم جدا و بیگانه شده‌اند. اندیشه، تحت تأثیر این خطا می‌باشد. یک اندیشه صد جهان درونی را سرنگون می‌کند! مولوی دریافته که تعبیر و تفسیر ما بر رفتار و گفتار است که تعادل عصبی ما را به هم می‌ریزد! این کشف ساده‌ای در زمان مولوی نبوده است.

مدام در جنگ و ستیز به سر می‌برند. از مواهب حیات آن‌چنان بهره‌مند نمی‌شوند. به انواع و اقسام بیماری‌ها مبتلا گشته‌اند. غیبت و غیرت سوزی. مولوی این پرسش را در برابر خویش گذاشته که چرا انسان‌ها از هم فاصله گرفته‌اند. از هم جدا شده‌اند. از هم می‌رمند. برای نزدیکی انسان چه باید کرد؟ بیت نخستین مثنوی حکایت این جدایی است:

بشنو از نی چون شکایت می‌کند
از جدایی‌ها حکایت می‌کند

اکنون می‌خواهد سبب این جدایی‌ها را بشناسد، تا راه برای نزدیکی و اجتماع مردم از نو فراهم شود. نوعی آشتی صورت گیرد. درمان حاصل شود.

از این رو به تدریج مثنوی را می‌سراید که قصه‌ی جدایی و وصل
انسان‌هاست:

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
ز آن‌که من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارج اندیشه پویان گشته‌ام
جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

شیوه‌ی درمانی مولوی چگونه است؟

شیوه‌ی درمانی مولوی، حقیقت‌درمانی است. به عبارت ساده شیوه‌ی
درمانی مولوی، پیشگیری از راه بیدار کردن و آگاهی دادن نسبت به عوامل
بیماری‌زا در روح و جان ماست. مولوی وضعیت کنونی ما را در مجموع
نشان می‌دهد تا خود ما متوجه خطای شناختی خویش بشویم و راه
بیرون رفت آن را بیابیم. مولوی آینه‌دار ماست که خود را یعنی همه را ببینیم و
در این دیدن متوجه تعارض‌ها و تضادهای درونی و بیرون خویش بشویم.
مولوی معتقد است که تنوع در اندیشه و باور همواره وجود دارد و وجود
خواهد داشت. از این رو باید مدارا و تحمل را پیشه ساخت. سخت‌گیر نبود.

نردبان‌هایی است پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر
ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش
و آن در این خیره که حیرت چیستش!

مولوی در این ابیات چه می‌خواهد بگوید؟ خود شما کاشف معنای ساده و سهل آن باشید. بر اثر این شناخت چه حالتی پیدا می‌کنید؟ آیا در قضاوت شما نسبت به دیگران تأثیر می‌گذارد؟ چرا ما نسبت به نگاه و باور و انتخاب خود انعطافی نداریم؟ آیا تمثیل مرد احوال و گاو در بغداد را به خاطر دارید؟ احوال چرا نمی‌توانست شیشه را که یکی بود یکی ببیند؟ گاو چرا همه چیز را در بغداد رها کرده بود و فقط به قشر خربزه چسبیده بود! آیا این‌ها برای شما پیامی دارد؟

ما بدون عمیق شدن و زندگی کردن با این تعالیم نمی‌توانیم تحول خود را درونی کنیم. بسیاری با ازبرکردن ابیات مثنوی بدون این‌که حتی خودشان بدانند اسیر نوعی تظاهر شده‌اند، راه به جایی هم نمی‌برند. مولوی این را هم به کرات تذکر داده است.

به عبارت دیگر به نوعی خودشناسی هم است: دیدن احساسات و عواطف درونی در همان زمان جوشش و حالاتی که وضعیت روانی ما را تعیین می‌کنند، به‌طور کلی آن‌چه در درون ما می‌گذرد و پی بردن به ریشه و منشأ آن‌ها. در روش درمانی مولوی توجه پیدا کردن نسبت به علت و انگیزه‌ی کنش‌ها و واکنش‌ها بسیار اهمیت دارد. مولوی می‌خواهد با نشان دادن

ویژگی‌های فردی، خود را بشناسیم. در این شناخت است که ما می‌توانیم راه بیرون‌رفت خود را از این ویژگی‌های زیانبار جست و جو کنیم. یعنی زیانبار بودن آن را بفهمیم و خود را درمان کنیم. در شیوه‌ی درمانی مولوی پرهیز حرف نخست را می‌زند.

احتمالاً بردواها سرورند
چون‌که خاریدن فزونی‌گر است
آدمی را دشمن پنهان بسی است
آدمی باحذر عاقل کسی است

مولوی ما را با حالات خودمان آشنا می‌کند. زنگ غفلت را از روی اعمال ما برمی‌دارد. به ما نهیب می‌زند که:

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی ز ابلهی است
وقت آن آمد که من عربان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم
کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

و قصه‌درمانی است. گاهی نمایش‌درمانی است. گفت‌وگو‌درمانی است. مولوی قصه‌ای را بازگو می‌کند و شما می‌بینید که چه‌طور بر اثر خطای لفظی یک تن که می‌خواسته از همسایه‌ی خویش که بیمار است دلجویی و عیادت کند، دشمنی و خصومت او را برمی‌انگیزد. مولوی می‌خواهد با این تمثیل نشان بدهد که دشمنی‌ها و حتی دوستی‌های ما ناشی از برداشت‌های ماست.

این‌ها بازی‌های ذهنی است. در تمثیل کر و بیمار در دفتر اول مثنوی اتفاقی می‌افتد که برای همه‌ی ما آشناست. کر می‌شنود که همسایه‌اش مریض است. می‌رود که او را عیادت کند. در راه بر اساس حدس‌های خویش با خود قرار می‌گذارد که چه بگوید. مولوی این‌جا نیز در مذمت قیاس و مقایسه سخن گفته است. متأسفانه حدس کر درست در نمی‌آید و همه چیز معکوس می‌شود. در برابر حدسش که می‌پرسم چگونه‌ای؟ می‌گوید خوبم و من می‌گویم شکر، سخن را آغاز می‌کند:

گفت چونی؟ گفت مردم، گفت شکر

شد از آن رنجور پرآواز و نکر

بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر

گفت نوشت باد، افزون گشت فهر

شما همین مشکل را در زندگی روزمره دارید. با همسرتان دارید. با فرزندان‌تان دارید. با همکارانتان دارید. جوی از سوء تفاهم و کژفهمی. حاصلش تنش، اضطراب، احساس گناه و فرار به درون است. دانستن این حقیقت چه قدر به ما در ارتباط کمک می‌کند. نوعی هشیاری پیدا می‌کنیم که ضامن ارتباط موفق است.

در خودشناسی می‌خواهیم ببینیم که ما به واقع چه کسی هستیم؟ چرا این‌گونه می‌اندیشیم و به گونه‌ی دیگری نمی‌اندیشیم. چرا این‌گونه رفتار می‌کنیم و به گونه‌ی دیگری رفتار نمی‌کنیم. ابتدا باید ببینیم چه عناصری رفتار ما را می‌سازد. دیگر این‌که مولوی با قصه که حکایت حال همه‌ی ماست، درس‌های گرانبهائی نه از باب پند و اندرز که از سنخ آگاهی و روشن‌بینی به ما می‌دهد که سبب تغییر و دگرگونی در احوالات ما می‌شود.

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رخی هم چون قمر
موج لشکرهای احوالم بین
هریکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران

از این بهتر می توان روحیه‌ی متغیر آدمی را توصیف کرد؟ حاصل این
توصیف چیست؟

گه خیال آشتی و جنگ‌ها
گه خیال نام‌ها و ننگ‌ها

ممکن است درباره‌ی گفت‌وگودرمانی بیش‌تر توضیح بدهید؟
مولوی در گفت‌وگودرمانی، ذهن خواننده را به چالش می‌کشد تا حقیقت
را در پایان دریابد. به علاوه می‌خواهد بگوید که زبان در بسیاری مواقع
اسباب زحمت و اختلاف و سوء تفاهم است. چهار نفر انگور می‌خواهند، به
جای این‌که بروند سراغ انگور هر کدام به لفظ انگور در زبان خویش
چسبیده‌اند. سر لفظ باهم نزاع می‌کنند. این جاست که مولوی می‌گوید:

دست برهم می‌زدند از بی‌هوشی
پر بدنند از جهل و از دانش تهی
پس زبان هم‌دلی خود دیگر است
هم‌دلی از هم‌زیانی خوش‌تر است

در داستان زرگر و مرد سالخورده، مولوی می‌خواهد نشان بدهد که مرد سالخورده متوجه شرایط خودش نیست. در حقیقت مثنوی برای این سروده شده که ما متوجه شرایط خودمان بشویم. در حکایت کودکی که بر ناودان بود، مولوی می‌خواهد بگوید که در گفت‌وگو با دیگران باید مراقب باشیم که با هر زبانی نمی‌توانیم در هر کجا سخن بگوییم:

چون‌که باکودک سروکارم فتاد
پس زبان کودکی باید گشاد

در گفت‌وگوی موسی و شبان، مولوی هنگامه‌ای کرده است. می‌گوید: از ظاهر فارغ بشویم. بد و خوب که ارزش‌های قراردادی هستند در همه جا یکسان نیستند. یونیفورم واحد را رها کن. تنوع و تکثر را بپذیر.

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم
هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او خوب و در حق تو رد

و بعد مولوی حرف خود را می‌زند. این‌که همه‌ی ما در معرض لغزش‌های ظاهربینی هستیم. حتی پیامبر خدا نیز از این لغزش مصون نبوده است.

ما برون را نگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاضع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

این که ما با خواندن مثنوی احساس آسودگی می‌کنیم، این است که مولوی پرده‌های اسرار را کنار می‌زند. حقیقت نهایی و غایی را با ما در میان می‌گذارد. ما وضعیت خود را در بیان مولوی و مثنوی می‌بینیم. یکی دارد حرف دل ما را می‌زند.

آیا مولوی از این گفت‌وگوها نتیجه‌ای انتظار دارد؟

گاهی سر می‌خورد. چهره‌ی خشن و بی‌ملاحظه و سودجوی آدمی را می‌بیند و به شدت به هم می‌ریزد. چرا انسان بر علیه خویش قیام کرده است؟ می‌بیند که بشر هم چنان در گمراهی دست و پا می‌زند. این جاست که متوسل به عشق می‌شود. می‌خواهد اکسیری را معرفی کند که دیگر بحث و گفت‌وگو و کلام را از میانه حذف کند. می‌بیند که حرف، حرف می‌آورد و حقیقت در میانه غایب می‌شود. بسیاری سخن را پیش می‌آورند که حق را کنار بزنند. مغلطه را پیش می‌آورند که حقیقت را بپوشانند. مولوی این دست‌ها را خوانده است:

ای بسا ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد، دست
حرف و گفت و صوت را برهم زخم
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
آتشی از عشق در خود بر فروز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز

در زبان مولوی هم دلی یعنی چه؟

هم دلی حاصل بصیرت است. یعنی هر دو به سطحی از آگاهی و شناخت و روشن بینی رسیده باشیم که بدانیم پایان ماجرا چیست! این هم سطحی در جهت گیری های آنان نیز خود را نشان بدهد. در انتخاب های آنان خود را نشان بدهد. هم زبانی تازه آغاز مجادله هاست. بارها تکرار کرده ام که مولوی می خواهد سوء تفاهم های لفظی و معرفتی و حسی را از زندگی بشر بزدايد. چرا می گوید که انسان از انسان جدا شده است؟ حکایت ها و روایت هایی را یافته است که گزارشگر این معضل در زندگی انسان هستند. می خواهد راهی بیابد که این گره باز بشود. از این رو از سطح هم زبانی عبور می کند. هم زبانی که مشکل انسان را حل نمی کند. زبان شرطی است، هر زبانی که می خواهد باشد. انسان شرطی است، به هر زبانی که می خواهد تکلم کند. جنسیت نیز در شرطی بودن و غفلت انسان تأثیری ندارد. هر دو جنس، جنس های نامرغوبی هستند! با این وصف انسان غافل، خود را با زبان هم هویت می کند. زبان واحدی و سیله ی دوستی و دشمنی می شود. من کاری به مزایای اقتصادی زبان ندارم. فرانسوی از انگلیسی به خاطر گسترش زبان انگلیسی نفرت دارد. این را خودم در فرانسه شاهد بوده ام. انسان متمدن چگونه این عمر کوتاه را کوتاه تر می کند. گاهی فکر می کنم باید فقط انگشت حیرت به دهان برد!

هم زبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است
هم دلی از هم زبانی بهتر است

عرفان ساحت دل را کشف یا اختراع کرده است. شاید عرفا حس کرده‌اند که ذهن و عقل نمی‌تواند مشکل جدایی انسان را حل کند. شاید دیده‌اند که نفس، ایگو، عامل شر است. اجازه نمی‌دهد که عقل عنان اختیار را در دست بگیرد. در کار عقل اخلال می‌کند. از این رو متوجه دل شده‌اند. یعنی نفس و عقل را در مصاف هم رها کرده‌اند. در این ساحت است که عشق و آرامش را طلب می‌کنند.

آینه دل چون شود صافی و پاک
نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی‌منتها را قابل است

برخی از ابیات مثنوی آدمی را یاد تئوری‌های زیست‌شناسان و روان‌شناسان می‌اندازد؟

درست است. چون قصد ما در این یادداشت‌ها خریدن اعتبار برای مولوی نیست، و تنها به بخشی از مثنوی کار داریم که موجب بیداری ما می‌شود، اجازه بدهید که جسته و گریخته به این شباهت‌ها و مطابقت‌ها و پیشگامی‌ها نه از باب برتری دادن به مولوی، بل از جهت این‌که مولوی به این عرصه‌ها گام گذاشته اشاره کنیم. در مثنوی برای روان‌درمانی درس‌های گرانبهایی هست. می‌توان موارد متعددی را یادآور شد. هرچند ما آن‌ها را این‌جا یادآوری می‌کنیم، ولی نمی‌خواهیم روی آن‌ها تأکید داشته باشیم. زیرا گفتیم که مولوی در پی تحول و دگردیسی است. در پی نگاه شامل و دید کلی است. بنابراین این‌ها را مقدمه‌ی آن بیداری می‌داند.

۱- لورنتس معتقد است که گرگی در درون انسان در کار است، آن بخش از وجود انسان که رو به خشونت و پرخاشگری دارد. مولوی می‌گوید که در

درون ما گرگی نهفته است. باید مراقب این گرگ بود. باید این گرگ را به زنجیر دانایی و توانایی کشید:

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

هشدار می دهد. آیا به هشدار او گوش می دهیم؟

گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش

با دست خودمان گرگ را در درون خویش بیدار می کنیم.
این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب کاین میش دل در گرگ بست

دل در گرگ درون دیگران می بندیم. غفلت از این بیش تر ممکن است؟
۲- ویژگی های شناخت درمانی در مثنوی پررنگ تر است. بسیاری از تمثیل های مولوی مستقیماً در شناخت درمانی کاربرد عملی دارند.
۳- برخی از مکانیزم های دفاعی که در روان شناسی امروز هست، در مثنوی دیده می شود. از جمله تعکس.

مولوی علل جدایی انسان ها را در چه چیزهایی می بیند؟

در عرفان مولوی نوعی آگاهی است که این آگاهی ضامن خشنودی و آرامش درونی و رضایت باطنی است. در واقع بازگشت به اصل است. با این وجود می دانیم که انسان به شدت با این عارضه ها شرطی شده و در عالمی

زندگی می‌کند که همه، نشانه‌های پسیکولوژیک و مرضی دارند. بیماری‌های انسان شرطی، به جز کسانی که به‌طور ژنتیک واکنش‌های مرضی و عصبی و روان‌پریشی نشان می‌دهند، درگیر بودن یا آزمندی‌های درونی است. مولوی به روشنی نشان می‌دهد که این آزمندی‌ها و تلاطم ناشی از آنهاست که ما را بیمار می‌کند. تعادل طبیعی ما را به هم می‌زند. بازگشت ما را به اصل خویش به عقب می‌اندازد. ما این بحث بازگشت به اصل را در کتاب *وادی عشق* به روشنی نشان داده‌ایم. بنابراین انسان سالم که می‌خواهد متعادل زندگی کند، باید عارضه‌های نفسانی را بشناسد. بحث این نیست که دست از همه بشوید. بفهمد که مشکل در کجاست. در آن واحد نمی‌توان اهل مقایسه بود و آزار روحی ندید. اهل تقلید و پیروی بود و استقلال و عزت نفس خود را داشت. اهل حرص و آزمندی بود و احساس راحتی درونی کرد. اهل حسادت بود و از نیش آن خلاصی داشت! متأسفانه ما دوست داریم که راحتی خیال و آسودگی باطنی را هم به صورت یک برنامه‌ی ضبط شده در ذهن داشته باشیم. هرگاه که خواستیم به این برنامه برویم کلید آن را فشار بدهیم. نمی‌خواهیم بپذیریم که خشنودی درونی ما در گرو دست شستن نسبی حتی از این جرثومه‌های عارضی است. این روشن بینی می‌تواند به ما کمک کند که بیخود دست و پا نزنیم. سخن مولوی این است که وقتی با آب شیرین آشنا نیستیم، لاجرم به دنبال چشمه‌ی آب شور خواهیم بود.

آب شیرین چون نبیند مرغ کور

چون نگرده گرد چشمه‌ی آب شور؟!

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام

زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

مولوی می‌گوید تا وقتی که ما اسیر این عارضه‌ها هستیم، چگونه

می توانیم به هم نزدیک بشویم. یکدیگر را دوست بداریم؟ خیرخواه هم باشیم؟ از این روست که می گوید اسباب جدایی را بشناسیم. خود این شناخت کمک می کند که تضادها و تعارض های درونی خود را بشناسیم. از این روست که می گویم عرفان مولوی یک عرفان شناختی و روشن بینی است. در سایه ی این شناخت، در صورتی که مصمم و جدی باشیم، می توانیم تحولی درونی را تجربه کنیم. و اما موانع این شناخت:

۱- دور افتادن از حقیقت

دور می بینی سراب و می دوی

عاشق آن بینش خود می شوی

۲- اسیر غفلت بودن

استن این عالم ای جان غفلت است

هشیاری این جهان را آفت است

بر سر گنج از گدایی مرده ام

ز آن که اندر غفلت و در پرده ام

۳- فقدان هشیاری

تا دمی از هشیاری وارهند

ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند

هشیاری ز آن جهان است و چو آن

فایق آید سرد گردد این جهان

۴- غرق واقعیت ها شدن

خویشتن را آدمی ارزان فروخت

بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

۵- شرطی بودن انسان

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

ز آن کبودت جمله عالم می نمود

از هزاران کس یکی خوش منظر است
کاو بداند که به صندوق اندر است
۶- اسیر حرص و آزمندی
در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات
۷- اسیر تقلید

صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
اول آن کس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود
۸- اسیر شهوت

آفت این در هوا و شهوت است
ورنه این جا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان
۹- اسیر خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مُبدل کند
۱۰- اسیر طمع

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده ام من سرنگون

۱۱- اسیر مال

مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

۱۲- اسیر رنگ

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانی است تنگ
اندر آ در جو، سبد در سنگ زن
آتش اندر بود و اندر رنگ زن

چه‌طور مولوی به این حقایق تجربی دست پیدا کرده است؟

به گمان من، خیلی ساده: خود را در همه‌ی لحظات می‌دیده است. تجربه‌ی لحظه به لحظه از زندگی و مسائل زندگی داشته است. به این تجربیات بی‌اعتنا نبوده است. آن‌چه در ذهنش می‌گذشته ردیابی می‌کرده است. دیگران را هم می‌دیده است. هشیاری فراوانی در این دیدن داشته است. فعل و انفعالات ذهنی خود را زیر نظر داشته است. هر احساسی که بر او عارض می‌شده، ردیابی می‌کرده است. آثار عاطفی هر فکری را در درون خود می‌خوانده است. از این روست که می‌گوید:

از یک اندیشه که آید در درون

صد جهان گردد به یک دم سرنگون

هر درونی که خیال اندیش شد

چون دلیل آری، خیالش بیش شد

آیا مولوی از روش‌های روان‌درمانی جدید در مثنوی یاد کرده است؟

بله. اما نه به صورت سیستماتیک و منظم. توجه داشته باشیم که عرفان به روایت مولوی نوعی معرفت و بینش و بصیرت و رویکرد است نه دانش و علم به معنای ساینس! مولوی هم، از راه تجربه، بسیاری از پیچیدگی‌های ذهنی انسان را کشف کرده است. مگر فروید جز این کرده است؟ مگر هورنای جز این کرده است که عصیت انسان عصبی را معجزه‌آسا توصیف می‌کند؟ در برخورد با بیماران خویش به این نتایج رسیده‌اند. زمینه‌ی نبوغ هم داشته‌اند. مولوی نیز در حد خود یکی از نوابغ است. البته این را هم بگویم که ما نباید در دام هویت‌سازی برای نوابغ بیفتیم. مهم دستاوردهای آنان است که بتواند رنجی را تخفیف بدهد، دردی را برطرف کند.

در قصه‌ی پادشاه و کنیزک شما به روشنی شیوه‌ی تحلیل روانی فروید را که متکی به تداعی‌های ذهنی است می‌بینید. کنیزک سفره‌ی دل را باز می‌کند که دردش آشکار می‌شود. یا عشقش آشکار می‌شود. یا هوسش آشکار می‌شود. در هر صورت از این طریق گره بیماری کنیزک باز می‌شود. هرچند بعد معلوم می‌شود که:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود، عاقبت ننگی بود

مولوی هم شیوه‌ی تداعی را نشان می‌دهد و هم در انجام کار، نشان می‌دهد که روشن شدن علت بیماری مشکلی را حل نمی‌کند. ذهن کنیزک آلوده‌ی هوس بوده است. مبتلا به خطاهای حسی و معرفتی بوده است. در واقع به نوعی گمراه است. بنابراین مولوی در دو جهت کار می‌کند. کار عمده‌ی او معرفی جهان‌بینی عرفانی است که انسان را از این کژتابی‌ها و کژفهمی‌ها نجات بدهد. به این ابیات توجه کنید:

گفت هر مردی که باشد بدگمان

نشود او راست را با صد نشان

این بیت نشان از پارانویا می‌دهد. در بیت زیرین شما به روشنی تعکس یا فرافکنی را که یک مکانیزم عصبی و دفاعی است، می‌بینید:

ای بسی ظلمی که بینی درکسان

خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو

از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آیا عرفان مولوی در روند آگاهی و درمان بدآموزی هم دارد؟

بستگی دارد به این که ما به کدام یک از روایت‌های عرفانی متوسل بشویم. ذهن انسان بسیار پیچیده و مسئله‌دار و مسئله‌ساز است. گرایش‌های گوناگونی هم دارد. بسیاری را دیده‌ایم که با رفتن به سمت روایتی از عرفان، بیش‌تر ذهن خود را تخدیر کرده‌اند. به عالم اوهام و خیالات پناه برده‌اند. از دنیای واقعی خارج شده‌اند. گاهی در شکل گم شده‌اند. در عالم ارواح سیر می‌کنند. به‌طور ناخودآگاه خود را در مصاف زندگی ناتوان و عاجز یافته‌اند. از عرفان برای فرار از خود استفاده کرده‌اند، گریزگاه تنبلی و کاهلی گرفته‌اند. مسئولیت‌های زندگی اجتماعی را وا گذاشته‌اند. گاهی راه بازگشتشان را هم مسدود کرده‌اند:

از که بگریزی؟ از خود؟ ای محال

از که بریایی؟ از حق؟ ای وبال

کجا می‌توانیم برویم که خود یا نفس یا مرگ را با خود نبرده باشیم و به کجا

می‌توانیم بگریزیم که در آن‌جا هرگز مرگ به سراغ ما نیاید! در تمثیل گریختن انسان از مرگ! مولوی نشان می‌دهد که نه از خود، یعنی از ذهن خود، می‌توانیم گریخت و نه از مرگ! پس باید با واقعیت‌ها و حقیقت‌ها روبه‌رو شد. ذهنی که محل عبور خیالات، توطئه‌ها، عقده‌ها، آشوب‌ها، خاطره‌های تلخ و شیرین، زیرکی‌ها و ذکاوت‌ها، و نظایر این‌هاست و ما (فرد فرد ما) جز این ذهن شلوغ و درگیر نیستیم، چه‌طور می‌توانیم از آن فرار کنیم؟ به کجا می‌توانیم فرار کنیم؟ هرکجا می‌رویم این ذهن را با خود می‌بریم. از این روست که مولوی می‌خواهد که تکلیف ما با این کژفهمی و خطای شناختی روشن بشود. فرار ما را به جایی نمی‌رساند. در نهایت به مرگ می‌رسیم! از این رو باید در زندگی خود ذهن آشوب‌زده، تجزیه شده، و نابسامان را درمان کنیم. شناخت این‌که:

از هزاران کس یکی خوش منظر است
که بداند کاو به صندوق اندر است

می‌تواند راه گشا باشد. بسیاری از عرفان (رسن، ریسمان، وسیله‌ی نجات و خلاصی) استفاده کرده و ذهن خود را کرخت کرده‌اند. کم‌تر به فکر حل مسائل روحی - روانی خود برآمده‌اند. کم‌تر خواسته‌اند که تضادهای درونی خود را درمان کنند. بیش‌تر خواسته‌اند که از این افق خارج بشوند. بهانه‌ای برای اعراض از زندگی واقعی و حقیقی پیدا کنند.

تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون ترا سودای سربالا نبود

هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار تارسن بازی کنم منصوروار

مولوی می‌گوید که این شیوه‌ی زندگی که ما انتخاب کرده‌ایم یا برای ما انتخاب کرده‌اند، سرانجام ما را هلاک می‌کند. این زندگی گرگانه سرانجام شومی دارد. مولوی ما را به بیداری می‌خواند. هرچند می‌داند که ما بسیار آلوده‌ایم و بسیار درگیریم و بسیار غافلیم. لحظاتی ممکن است که بیدار بشویم، باز از نوبه خواب می‌رویم. این جا دیگر بحث خود ما هستیم.

تو مرا بیدار کردی، خواب بود
تو نمودی کشتی، آن گرداب بود

از این رو مسائل ذهنی آنان هم‌چنان باقی مانده و روحیه‌ی آنان رو به وخامت گذاشته است. برای مثال بیماری را باید با شناختِ علت آن و با دارو درمان کرد. ویروس و میکرب را باید کشت. متوسل شدن به سنگ و کلوخ و عوالم نامفهوم چه‌طور می‌تواند ویروس و میکرب را از بین ببرد و زمینه‌ی سلامتی را فراهم کند! عرفان مولوی برای کرخت کردن ذهن نیست. برای روشن کردن ذهن است. او همانند یک روان‌شناس با تجربه با ما کار می‌کند. بنابراین عرفان مولوی یک عرفان تجربی و عقلانی است. از این رو روایت‌هایی از عرفان هست که بیش‌تر برای مشغول کردن ذهن خوب است. نوعی اعراض از مسائل واقعی در زندگی است. درست مثل این می‌ماند که یکی میلیاردها تومان ورشکست شده و آهی در بساط ندارد، دیگر افقی برای پولدار شدن نمی‌بیند، ناگزیر خود را به غفلت می‌زند و به عوالمی پناه می‌برد که درمان و چاره‌اندیشی در آن نیست. بیش‌تر فراموشی و خاموشی در آن است. از جمله‌ی این حيله‌ها پناه بردن به مواد مخدر است!

فکر چه تأثیری در تعادل روانی ما دارد؟ و مولوی در این خصوص چه کرده است؟

فکر می‌تواند عامل تعامل و توازن روانی و عصبی و یا برهم‌زننده‌ی تعادل و توازن درونی و برونی ما باشد. با وجود این‌که مولوی در پی بیداری انسان است، هم خود را مصروف می‌کند که انسان به بلوغ فکری برسد. با این وصف روی تأثیر فکر، در تعادل روانی انسان بسیار حساس بوده است. تأثیر فکر منفی را بسیار زیان‌بار می‌داند. تأثیر فکر مثبت و منفی چند دهه پیش نیست که در غرب مطرح شده است. امروز مکتب‌هایی در غرب هست که روی فکر مثبت کار می‌کنند. از جمله مثبت‌اندیشی و شناخت‌درمانی. بدون تردید ما ردپای خطوط این مکاتب را در مثنوی می‌بینیم:

روی نفس مطمئنه در جسد

زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان

می‌خراشد در تعمق روی جان

آن‌که بیدار نیست، هرگونه فکر کند، خطاست. تعدد فکر مطرح نیست. کیفیت فکر مطرح است که از فیلتر عقلانیت و تجربه و دانش عبور نمی‌کند.

فکر خفته‌گر دوتا و گرسه تاست

هم خطا اندر خطا اندر خطاست

در نکته‌سنجی شگرفی می‌گویند که اگر غم در سینه‌ی ما وارد می‌شود، در واقع راه را برای شادی باز می‌کند. خانه را برای دعوت شادی می‌روید. چرا که مولوی معتقد است سرشت انسان نیکوست.

هردمی فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر غم‌گر راه شادی می‌زند
کارسازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روید به تندی او ز غیر
تا درآید شادی نوز اصل خیر
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل
غم زد دل هرچه بریزد یا برد
در عوض حفاکه بهتر آورد

فکر می‌تواند در انسان تحول و بیداری به وجود آورد؟

حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهان روزیش اجلالی شود

فکر عامل اختلال در نظام عصبی و روانی ماست. فکر است که نوسانات روحی ما را می‌سازد. در واقع فکر ما را به عرش و به فرش می‌رساند. وادی عشق، زیبایی و حقیقت از راه فکر نمی‌گذرد. فکر می‌تواند در خودشناسی به ما کمک کند. وقتی خود را می‌بینیم که چگونه به هم ریخته‌ایم، فکر است که راه را به ما نشان می‌دهد. فکری که از راه‌های منطقی و عقلانی و تجربی به کمک ما می‌آید. در واقع هر لحظه به شکلی بت عیار درآید! فکر هم زهر است و هم پادزهر است. تلاش ما در این کتاب فاصله گذاشتن بود بین فکر منطقی و عقلانی و فکری که با معیارهای یاد شده سنجیده نشده است. با این همه ساحت دیگری هست که در آن فکر نیست. آن ساحت است که نیاز انسانی است که می‌خواهد با بصیرت و بینش، مشاهده‌ی ناب و تمام، زندگی کند.

بدون تردید عشق می‌تواند بافت عصبی ذهن را به هم بریزد و ما را به ساحت دیگری منتقل کند. در ساحتی که در آن تضاد و تعارض نیست.

آتشی از عشق در دل برفروز
سربه سرفکرو عبارت را بسوز
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسبد فکرتش، بسته است حلق

مولوی می‌گوید درد آدمی را بیدار می‌کند. درد آدمی را حساس می‌کند.
متوجه واقعیت‌ها می‌کند.

تو که بی‌دردی همی‌اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر
خواه در مسجد برو خواهی به دیر

